





قلعهٔ عقابها



شدت سرما درآن ارتفاع زیاد بحدی بود که باعث یخزدن دست و پاوناراحتی مسافرین شده بود . محیط فضای بیرون ازهواپیما هم کاملا " تیره و ابری بطوریکه این موضوع باعث نگرانی خلبان ودیگر کارکنان گردید . تا جائیکه خلبان با تجربه ایراکه بارها درماجراهای مختلفی نظیراین برنامه شرکت داشته ضمن نگرانی مجبور ساخت تا بمنظور جلوگیری از برخورد با قلل کوهها ی مرتفع منطقه اوج بیشتری بگیرد وبر ارتفاع خودبیفزاید .هرچند یکبار که کمک خلبان موفق میشد از شکافهای گهگاه بین ابرها بوسیله دوربین قوی خود نظری بپائین بیفکند ، همه جا را پوشیده از برف و منطقه را عینا " شبیه مناطق قطبی مستور از یخ و برف سنگین می‌دید .

" اسمیت "[1] سرپرست گروه ضربت درحالیکه کاملا " غرق در افکار و برنامه آینده‌خودشان بود کلیه موارد را دقیقا " زیر نظر داشت و از نگرانی وتلاش خلبان و کمک خلبان جوان هواپیما غافل نبود .

در حالیکه سیسیل کارپنتر[2] غول پیکر بدون توجه به همه اتفاقات در میان صندلی خودش براحتی لم دادمو بخواب سنگینی فرو رفته بود و صدای غرش هواپیما درگوشش لالائی میخواند . تنها چیزی که باعث تکان خوردن هر چند یکبار و تکان و جابجائی او میگشت شدت سرما و یخزدگی دست و پای او بود . سرانجام درجه

1- Smith 2- Cecil Carpenter

برودت سرما بحدی رسید که حتی سیسیل را هم از خواب بیدار و وادار به باز کردن چشمهاو توجه به اطراف نمود . اینبار دست برد کتاب پلیسی جنائی جا گرفته در محل مخصوص واقع در پشت صندلی جلوی خودش را ورق زد و با خونسردی تمام مشغول مطالعه و ماجراهای آن گردید . در این ضمن نگاهش با نگاه اسمیت رئیس گروه برخورد کرد و لبخند بلب اظهار داشت: عجب هوای لطیفی واقعا" که بی نظیر است، اسمیت اگر بدانی نویسنده چه قلمی داشته و چکار کرده حیف که ماجرا را خیلی طول و تفصیل داده . هر چه که میخوانم به اصل مطلب و رهائی دخترک از دست باند جنایتکاران نمیرسم ، دوست داری مطالعه اش کنی ؟ سپس بدون اینکه منتظر پاسخ بماند در ضمن نگاهی توام با نارضائی بطرف کمک خلبانیکه دود سیگارش را ندانسته بطرف او فرستاده بود انداخت و با دست خود حلقه های دود غلیظ را از مقابل صورتش بکنار زد و گفت : آه . . . پسر آخر یک آدم عاقل هرگز حاضر به کثیف کردن این هوای لطیف بوسیله دود سیگار خود میگردد. یک لحظه آن سیگار لعنتی را دوربینداز و کمی از این هوای بی نظیر استفاده کن . من یکی که واقعا" از این آرامش و موقعیت لذت میبرم. و در ضمن شستی کشوی سوراخ پنجره هواپیما را کنار زد و باعث برورود ناگهانی و سریع موجی از هوای یخزده بیرون بداخل هواپیماو بلند شدن صدای اعتراض بقیه سرنشینان از سرما قوز کرده و دستها در بغل فشرده آن گردید . دسته جمعی فریاد کشیدند : آه . . . چکار میکنی ؟ . . . مگر دیوانه شده ای؟

ضمن بستن سوراخ پنجره پاسخ داد : خیلی خوب ، خیلی خوب ، نمیدانستم که شماکماندوهای گروه ضربت هم اینقدر نازک نارنجی و ناز نازی هستید . و دوباره چشمان خودش را بست و پس از کمی جابجائی در میان صندلی بخواب سنگینی فرو رفت .

اسمیت رو به خلبان کرد و پرسید :راستی سرگرد ، اگر همین حالا احساس کنی راه را گم کرده ای و هواپیمایت در این نیمه شب برفراز مناطق کوهستانی پر برف گم شده تکلیفت چیست ؟ و چه حالی بتو دست میدهد .

—اصلا" حرفشراهم نزن که ناراحت میشوم . تو نمیدانی گم شدن هواپیما در میان مه وابرها برفراز کوهستان یا منطقه پر برفی مثل اینجا چقدر وحشتناک است . اما بهر صورت هر اتفاقی در جا ممکنست پیش بیاید .

— خوب ممکنست بپرسم در حال حاضر ما در کجا هستیم ؟

ـــ منکه قبلا "باین ناحیه نیامده ام و اصلا" با وضع جغرافیائی آن آشنائی ندارم.

دراین بین "کارپنتر" بدون اینکه پلک چشمانش را از هم باز کند کمی بیشتر درمیان صندلیش بپائین لیز خورد، جابجا شد، ضمن یک خمیازه پر سر و صدا وارد صحبت آنها شد و گفت: خوش بحال خودم که از خلبانی و خلبان بودن اطلاعی ندارم واز همان اولیکه خودم را شناختم همیشه راننده کامیونهای سنگین بوده ام.

خلبان هواپیما بدون توجه بگفته های کارپنتر دنباله کلامش را گرفت و گفت: پیداکردن جهت وشناسائی منطقه وظیفه کمک خلبان و با کمک از رادار و دستگاههای فنی دیگر موجود در هواپیما میباشد.

اسمیت با ناراحتی فریاد زد: آه پس از قرار معلوم آنها در آنجا بمن دروغ گفته اند. زیرا ادعا میکردند تو یک خلبان کاملا " قدیمی و با تجربه ای هستی که صدها بار به انجام ماموریتهائی در این گونه مناطق پرداخته و بخصوص با موقعیت محلی و استثنائی اینجا آشنائی کامل داری. عینا " مثل هر راننده تاکسی موجود در لندن که به همه خیابان وکوچه پس کوچه های آنجا آشناست. آه... لعنت باین دروغگوها، یکمشت احمق کله پوک خودشان از ابتدای خدمتشان تا بحال حتی یکبار هم نشده که پا از آن دفترلوکس وپرتجملات خودشان بیرون گذاشته باشند و مرتبا " دیگران را برای مواجهه با خطر معرفی میکنند. قسم میخورم که همین حالا در یک اطاق گرم در میان رختخواب راحت و نرم درکنار خانواده بخواب رفته اند.

هربارکه ازهرماموریت خطرناک با موفقیت به لندن بر میگردم پیش خود تصور میکنم که این آخرین ماموریت پرخطرمن بود و از این پس منهم مثل سایرین یک شغل معمولی بدون خطرودردسر بعهده خواهم داشت و بکارهای اداری مثل سایرین خواهم پرداخت.

کارپنترنگاهی بروی صفحه ساعت مچی اش انداخت و گفت: خیلی خوب اسمیت رپادسخت نگیرچیزی به پیاده شدن ما نمانده، زیرا طبق برنامه تاسی دقیقه دیگر ما بایستی درایستگاه آخری آماده به فرود آمدن باشیم. بدون اینکه کسی بفکر تهیه قهوه وصبحانه ما بوده و وسائل پذیرائی لازم را برایمان از قبل تهیه دیده باشد.

این شوخ طبعی وبذله گوئیها کمی دراسمیت موثر واقع شد و تا حدودی چهره گرفته اوراازهم گشود. ازکنار خلبان بلند شد و بداخل اطاقک هواپیما آمد. اطاقکی که مثل یک قبرفلزی و محدود همه آنها را در خود محصور ساخته بود. شدت برودت

هوا بحدی بود که حتی آرامش این مردان آهنین را هم بهم زده بود .

خلبان هواپیما هم بدون توجه بهمه این گفتگو و ماجراهاسرش بکار خودش بود و در دل نگران از تراکم ابرها و خطر برخوردبه‌کوه و نبودن محل مناسب برای فرود چتربازان به برگشت مجدد خودش و رهائی از این ماجرا می‌اندیشید .

اسمیت نگاهی بچهره این شش نفر انسانیکه از سرما دستها را بغل کرده و در روی‌صندلیها نشسته‌بودند‌انداخت‌شش‌نفرانسان‌محکوم به مقابله با مرگ و خطرات مثل‌خودش‌که‌هر کدام ماجرا و سرگذشتی افسانه‌ای توام با خطراتی چون او داشته در حال حاضر همگی ملبس بلباس سربازان آلمانی بپای خود بداخل دام مرگ و نابودی‌میشتافتندچترنجات به‌پشت منتظر اشاره اسمیت برای بلند شدن و بپائین پریدن بودند . دراینموقع که هواپیما به منتهای اوج خود رسیده بود شدت سرما قابل تحمل نبودوبدون استثنا همه آنها را بلرزش شدید وا داشته . بمنظور مقابله با این ناراحتی ضمن کوبیدن پاها به کف هواپیما مشغول تکانهای شدید و زدن ضربات شدید کف دست به سرتا پای خود شده بودند . در بالای سر آنها کمی پائینتر از سقف هواپیما کابل فولادی سرتاسری ضخیمی از اینسو تا بالای در هواپیما کشیده شده و خودنمائی میکرد که سر قلاب متصل به طناب منحنی به چتر نجات هر یک از چتربازان بآن متصل شده بود .

نزدیکترین چترباز بدر خروجی جوانی سبزه‌رو ، بلند قد و کشیده با قیافه‌ای جدی و مصمم بنام ادواردکاراکیولا[1] بودکه‌درحال‌حاضربا کمال آمادگی چشم بسوی فرمانده‌گروه داشت با همه‌خودداری آثارناراحتی ونگرانی عمیقی از نگاهش خوانده میشد . دراینموقع رو بسایرین با دست بسوی خلبان هواپیما اشاره کرد و گفت : بشما قول میدهم که‌او هم مثل ما هیچنوع اطلاع دقیقی از منطقه و محلیکه فعلا" بر بالای آن‌هستیم ندارد . ازفراز اروپا تا اینجا را هم همینطوری بطور شانسی آمده . حالا هم قصد دارد در یک نقطه ناشناس بی‌توجه به اتفاقات و خطرات ما را پیاده کند و پی کار خودش برود .

اسمیت لبخند بلب ضمن اینکه با دست او را وادار به آرامش میساخت اظهار داشت : نه پسرم فکر نمیکنم همه‌نظریات تو درست باشد . بهتر است بجای همه این صحبتهای ناراحت کننده کمی دل وجرئت داشته و به آینده امیدوارتر باشید .

1- Edward Carraciola

ودراین‌ضمن درکابین انتهائی هواپیما باز شد و درجه دار خدمه هواپیمای ارتشی لبخند بلب درحالیکه سینی حاوی لیوانهای درحال بخار قهوه داغ را بدست داشت وارد و توجه همه را بطرف خودش جلب نمود : آقایان بفرمائید قهوه حاضر است!

ابتدا اسمیت لیوان خودشرا برداشت و ضمن احساس حرارت مطبوع لیوان در میان پنجه یخزده‌اش‌رو به درجه‌دار مزبور نمود و پرسید : هی . . . سرکار تو میدانی که ما الآن درکجا و بر فراز چه منطقه‌ای از این کره خاکی دنیا هستیم ؟

ــ بله حتما "حضرت‌آقا ، لطفا "قهوه‌خودتانرا بنوشید ، حالتان که جا آمد کمی جلوتر از پنجره کنار آن پایه مسلسل‌های هوائی بپائین.نگاه کنید . موضوع بخوبی دستگیرتان میگردد .

اسمیت ابتدا با ناباوری ابروان خودشرا در هم کرد ولی با نگاه مجدد به قیافه جدی سرکاوازجایش‌بلندشد ، چند پله منهنی به کابین را بالا رفت از پنجره کنار پایه مسلسل نگاهی بپائین انداخت . دراینموقع هوا کمی صاف و مه و ابرهای بهم‌فشرده‌هم‌تاحدودی‌کنار رفته بودند . زیر پا همه جا سفیدی یکدست و کوههای ستیغ سر بفلک‌کشیده پر برف بود . کمی‌جلوتر با مشاهده آنچه که میدید تکان خورد شهرکی نسبتا " وسیع با خیابانهای خلوت که‌چراغهای روشن بیشمارآن دراین نیمه ــ های‌شب همه‌جا را بخوبی مثل یکروزآفتابی روشن ساخته بود . با ناباوری لیوان‌قهوه اشرا درکنارش‌بروی‌زمین قرارداده سرش‌را بلند کرد و رو بسوی کمک خلبان اظهار داشت : هیچکس نیست باین احمق‌های بیشعور بگوید که در این ساعت و با این موقعیت جنگی همه چراغهای سرتاسر شهرهای اروپا از ترس حمله هواپیماها خاموش است.آخر چطور که اینها با بی‌احتیاطی تمام کلیه چراغها را روشن گذاشته‌اند ؟

ــ آقای اسمیت مثل اینکه‌فراموش‌کرده‌اید که اینجا "باسل "شهرکی واقع در خاک سویس است .

ــ گفتی " باسل "خدای من از این قرار ما داریم بطرف‌استراسبورگ[1] میرویم .

ــ بله سرکار،مهندس‌پرواز‌مسیرما را ابتدا از سوی شرق بطرف سویس سپس بطرف جنوب معین کرده تا از خطر تیر پدافندهای هوائی مناطق اشغالی برحذر باشیم .

ــ که گفتی منطقه هوائی سویس .

1- Strasbourg

ـ بله سرکار. جائیکه در صورت صاف بودن هوا مشاهده چراغ و خیابانهای آن دلنشین است .

ـ من کاری به چراغ و منظرهها ندارم . بمن بگوئید قصد دارید ما را بکجا ببرید ودرکدام یک از آسمان‌های این دنیای بیکران از بالا رها کنید و پی کار خود بروید. اصلا " هدف و مقصد کجاست ؟

ـ نظر او براینست که ما بایستی شما را در اطراف وحوالی زندانی مخصوص اسیران جنگی واقع در مناطقی کوهستانی بین آلمان و سویس پیاده کنیم و فرود آوریم . جائیکه تا خط مقدم نیروهای طرفین فاصله چندانی ندارد . فعلا " ما در حال اوج گرفتن مجدد تا حدود هشت هزار پائی هستیم .

ـ که اینطور . . . خوب ازکجا معلوم که سویسی‌ها بعنوان اعتراض به پرواز بدون مجوز بسوی ما تیراندازی نکنند ؟ . . .

ـ معمولا " اعتراض سویسها از جنبه دیپلماتیک تجاوز نمیکند . دراین ضمن هواپیمای لانکاستر ناگهان از ارتفاع خود کاست و بسمت پائین سقوط کرد . بطوریکه همه مسافرین را تکان سختی داد وآنها را دچار دلهره شدیدی ساخت . اسمیت هم بمنظور استقرار کامل وعدم سقوط ازروی صندلی یکدست خودشرا محکم بلبه‌های آن چسبید وبادست دیگر لیوان قهوه اشرا از جا کند و با خود گفت : خیلی خوب منهم هیچ حوصله درگیری با امور سیاسی و ناراحتیهائی از این قبیل را ندارم . چه بهتر که در یک محیط آرام و دورافتاده بدون نظارت ارتشی‌ها فرود بیائیم و با حوصله و فرصت تمام به بقیه کارها بپردازیم . بعد از آنهم ، یعنی پس از انجام این کار بسر خانه و زندگی و زن و بچه خودم برگردم و در کنار بچهها با خوردن غذاهای خوشمزه دست پخت مادربچهها بزندگی آرام و بدون دغدغه خود ادامه دهم .

در این بین " کاراکیولا " بصحبت آمد و گفت : از من میپرسی همه چیز بوی خطرمرگ میدهد . و از قرار معلوم طرح و برنامه صحیحی نداشته من از همین حالا بوی خطرات و ناراحتی‌ها را استشمام میکنم .

اسمیت درپاسخش اظهار داشت : نه اینطورها هم که فکر میکنی نیست . همه موضوعات قبلا " محاسبه و پیش‌بینی شده است . بعلاوه هر کدام از مردان گروه ما بحد کافی آمادگی و تجربه کافی دارند . و بموقع بمشکلات خودشان فائق خواهند آمد . دراین‌ضمن‌بمنظور پی بردن به اثر گفته‌هایش نگاهی بچهره یک یک اطرافیان

خود انداخت . مردانی با قیافه‌های روشن و اندامی رشید و متناسب و بدنی عضلانی که این نوع ماجراجوئیها جزوخوی و سرشت آنها گشته بود از جمله : اولاف کریستین سن[1] با موهای زبر و فرفری گردنی ستبرو افراشته شانه‌های عریض.کمی آنطرفتر پسر عموی او "لیف اریکسون[2]" "لی توماس[3]" مردی سبزه رو و با وجود کوتاهی قد ورزیده و چابک . " ولشمن[4]" و بغل دستش " تارانس اسمیز[5]" درشت قامت که بی‌خیال و راحت یکپایش‌را بروی پای دیگر انداخته و قیافه کاملا " اشرافی بخود گرفته بود که برخلاف اکثریت اعضای گروه دارای تحصیلات عالیه ویکی از تحصیل کردگان دانشگاه اکسفورد بود . بقیه اجزاء " "کریستین سن[6]" "توماس" و اسمیتی پیر وخود اسمیت رئیس گروه .

دراین ضمن " هارود "[7] یکی از خدمه فنی هواپیما وارد صحبت شد و گفت : گوش کنید آقایان تا یک موضوع باورنکردنی را باطلاع شما برسانم . من تا بحال هرگز باین نوع ماموریتها نیامده بودم .

یکی دیگر از سرنشینان پاسخ داد : معلوم میشود هر کدام از ما بدلیلی باین ماموریت آمده و جزو گروه کماندوئی آلپاین شده‌ایم .

اسمیزهم وارد صحبت شد و گفت : بالاخره این خود سرهنگ فرمانده اکیپ است که مسلما " با توجه به مختصات و مشخصات استثنائی هریک ازما را از گوشه‌ای جمع‌آوری وانتخاب کرده‌است .هرچه‌باشد او از همه ما با تجربه و کار کشته تر است . با این وجود فکر نمیکنم تا بحال هرگزحتی برای یکبار هم در زندگیش با چتر نجات عمل پرش انجام داده یا در جائی فرود آمده باشد .

بهرصورت این گروهی بود که ارتش بریتانیا پس از بررسی زیاد هر کدام را از یک یگان از یگانهای مختلف ارتش انتخاب و در اختیار فرمانده گروه گذاشته بود . گروهیکه از لحظه اعزام و حرکت جریان اقدامات آن لحظه به لحظه مستقیما " به آدمیرال رولاند[8] معاون نیروی دریائی گزارش میشد . از همه مهمتر اداره ضد جاسوسی بریتانیاهم باعلاقه تمام نحوه اداره و طرح و اجرای برنامه آنرا بسرپرستی سرهنگ وایات تورنر[9] تحت نظر گرفته بود .■

1- Olaf Christiansen 2- Leif Ericsson
3- Lee Thomas 4- Welshman 5- Torrance Smythe
6- Christiansen 7- Horrod 8- Rolland 9- Wyatt Turner

و ایات تورنر با هیکلی درشت چهره‌ای سرخ رنگو سبیلهای چخماقی‌اش در میان کلیه‌همدورهوآشنایانش‌مشهوربود . دراین‌موقعیت نیمه شب در حالیکه با چوبدستی خود بروی نقطه‌ای واقع در حاشیه نزدیک مرز استرالیا و مقدار جزئی بسمت غرب پارتن‌کریچن‌درروی‌نقشه‌دیواری‌برای‌حاضران‌اشاره میکرد ، گفت : مردان کماندوئی گروه نجات ما درست به اینجا همین نقطه منتقل و در ساعت دو بعد از نیمه شب بر فراز " اسکلوس آدلر "[1] مشهور به قلعه " عقابها " رسیده‌اند.نامی با مسماو بجا زیرا درواقع‌نفوذ به این قلعه از عهده یک عقاب تیز پرساخته‌است . وظیفه‌ایکـه درحال‌حاضر عقابان تیزچنگ ما آنرا بعهده گرفته‌اند .

یکی‌ازفرماندهان‌عالیرتبه‌ارتش‌درحالیکه‌دود پیپش را بیرون میداد پرسید : خوب شما با چه اطمینانی رسیدن آنها را پیش‌بینی میکنید ؟

ــ ما کاملا " مطمئنیم.زیرا هواپیما درست ده مایل آنطرفتر پس‌از پیاده‌کردن آنها طی یک فرودحادثه‌ای و پر صدمه بسختی موفق بر زمین آمدن‌و فرود گشته است . خلبان هواپیما موفق شد چند دقیقه قبل از دستگیری توسط‌آلمانها طی یک پیام رادیوئی پر شتاب گزارش عملیات خودشانرا بما مخابره نماید .

هدف گروه نفوذ به قلعه عقابها و نجات ژنرال اسیری ما میباشد .

ــ‌آیا اطلاع دارید که ژنرال را چگونه به‌آنجا کشانده و زندانی نموده‌اند ؟

ــ برابراطلاعات‌حاصله‌وضع سلامت مزاجی ژنرال کاملا " وخیم بوده با اینحال طی یک مسافرت مشقت آمیز و پر شتاب او را به‌آنجا منتقل نموده‌اند .

شب‌گذشته‌ما طی یک‌حمله‌هوائی سنگین ناحیه اطراف " نورنبرگ " را مورد حـمله قرار دادیم بطوریکه نیروی‌هوائی آلمان را مجبور ساختیم آنچه هواپیما در منطقه‌دارد بمقابله‌هواپیماهای ما بآن نقطه‌ارسال دارد تا در نتیجه هواپیمای دیگری بمنظورگشت و شناسائی یا حمله احتمالی در اطراف قلعه عقابها باقی نماند . بهر صورت‌ما تاسف چندانی نسبت به‌هواپیمای‌سقوط‌کرده‌خودمان‌نداریم‌وهدف‌اصلی ما نجات ژنرال از آنجا قبل از آغاز شکنجه و دادن اطلاعات اجباری بدشمنانست .

یکی از سرهنگهای‌عالیرتبه بنام وایات تورنرکه‌درجلسه‌حضورداشت‌ضمن‌اینکه سرشرا تکان‌میداداظهار داشت :خداکند که قبل از آغاز بازجوئی دوستان ما موفق به‌نجات‌اوگردند درغیراینصورت من مطمئنم که‌ژنرال ما تحمل آن شکنجه‌های شدید

1- Schloss Adler

را نخواهد آورد . بعقیده‌من بهتر این بود که شما از نیروی چتربازان حرفه‌ای خود برای‌این‌ماموریت استفاده میکردید نه از یک عده نظامیان غیر چتربازیکه نود و نه درصد آنها تا این مدت حتی یکبار هم بوسیله چتر نجات نپریده بودند .

البته از لحاظ پرش. انتخاب چتربازان مناسبتر بود اما هر چتربازی لیاقت شرکت درنیروی ضربتی و نجات را نداشت شبی که فردای آنروز قرار بر اعزام گروه بود ژنرال رئیس‌اداره ضد جاسوسی بریتانیا رو به آنها نمود و گفت : شما سربازان این‌آب وخاک وبرگزیدگان‌از میان کلیه نیروهای ما هستید که دراین موقعیت زمانی وظیفه‌مهمی را عهده‌دار میشوید . شما افراد شجاع و پر طاقتی هستید که وظیفه‌دار پیاده شدن در پشت خط دفاعی خصم و پذیرفتن شرایط ناگوار زندگی و مقابله با خطرات‌آنرا بعهده‌میگیرید . هریک‌از شما را سالهاست که میشناسم . بوظیفه‌شناسی و شجاعت‌وپایداریتان‌ازهر لحاظ اطمینان دارم دراین‌ضمن‌کارا کیولا لب بسخن گشودوگفت : سرگرد اسمیت و چند نفر از دوستانش البته سوابق زیادی در اینگونه عملیات دارند وازعهده بکار بردن انواع سلاحها در هر شرایط بر میایند ولی من و اسمیتی‌وکریستیان‌سن‌که‌مدتهاست‌از ارتش بدور بوده‌ایم اصلا " کوچکترین‌آشنائی با طرز کار و نحوه استفاده از آنها را نداریم . حتما " در صورت لزوم بعلت عدم تمرین قبلی قادر به دویدن پنجاه یارد هم نیستیم .

ـ باوجود فردی بنام سرگرداسمیت در میان خودتان فکرنمیکنم هیچگونه جای نگرانی‌دراینگونه‌موارد وجود داشته باشد . آنچه که مهم است ما شما را پس از یک بررسی دقیق از هر لحاظ انتخاب کرده‌ایم . همه شما بجز خود سرگرداسمیت با مناطق‌اروپای غربی آشنائی کامل داشته و زبان آلمانی را بخوبی تکلم میکنید . در موردعدم آمادگی بدنی هم بهنگام عمل اجبارا " خود را با شرایط‌زمان تطبیق و تجربه‌وآمادگی کافی کسب‌خواهید کرد.بهر صورت ما روی یک یک شما از هر لحاظ حساب کرده و امیدواری کافی به استعداد و لیاقتتان داریم . از طرفی ما که کسی را اجبارا "احضارنکرده‌هر یک ازشما داوطلبانه آماده شرکت در این برنامه شده‌اید مطمئنم و حاضرم شرط ببندم که صد درصد موفق خواهید شد . حالا اگر چنانچه سئوال دیگری نیست بهتر است آماده حرکت باشید .

ـ یک سئوال دیگر ژنرال ، با وجود اطمینان صد در صد شما هر گاه ما موفق به انجام نجات ژنرال نشدیم و قبل از انجام عمل احتمالا " کشته و یا دستگیر شدیم

آنوقت چه؟

ــ اولا" که مطمئنم شما موفقید. با این وجود ما فکر همه گونه عواقب موضوع را کرده‌ایم. دراینصورت مجبوریم از طریق دیگر وارد عمل بشویم. یعنی اعزام یک اسکادران از هواپیمای بمب‌افکن سنگین هر یک حامل حدود ده تن بمب فکرمیکنم دیگرکسی را درقلعه زنده برای دادن اطلاعات بدیگران باقی نگذارد. دراینصورت باز هم مشکل ما از طریق دیگر و با وسیله‌ای دیگر حل شده است.

ــ بله سرکار، مطمئنا" و کاملا" حل شده.

در این ضمن آدمیرال رولاند هم برای اولین بار شروع بصحبت کردو گفت: سفارش میکنم همه‌جامواظب‌خودتان‌بودرهرشرایطی مواظب‌صحبت‌و زبانتان باشید. آدمیرال که‌باوجودکوتاهی قدوکوچکی اندام باداشتن‌موهای‌خاکستری، وقار و متانت کلامش هر کسی را تحت‌تاثیرقرار میداد، ادامه داد: من سرتیپ "کارنابی" ژنرال اسیرراکه شمابدنبالش‌هستیدازسالهاقبل‌میشناسم. او مردیست با کفایت، متین، استوار وبادرایت که‌مطمئنا" بمحض تماس حاضر به هر نوع فداکاری و همکاری لازم تا حد بخطر افتادن جانش با شما خواهد شد. حال برویم سر اصل مطلب.

ــ ساعت ده امشب در فرودگاه ارتش منتظر دیدارتان هستم، سئوال دیگری نیست؟

در این ضمن سارجنت "جورج‌هارود" بصدای‌بلندوباحالتی‌کاملا" برافروخته اظهار داشت:

ــ میخواستم بدانم نجات‌این ژنرال، ژنرالیکه فعلا" راحت و آسوده در اختیار واسارت‌آلمانهاست‌بچه‌دلیل اینقدر برای شما اهمیت پیدا کرده است؟ تاجائیکه یک گروه بقول خودتان از بهترین مردان نظامی شما بهمراه یک هواپیمای نظامی بایستی جان خود را بخطر بیندازند تا باریسکی بدین خطرناکی دست به انجام این عمل بزنند...؟

در این‌ضمن‌آدمیرال‌هم درحالیکه‌ازمشاهده جسارت یک درجه‌دار تا حدودی برافروخته شده و قیافه‌اش بهم رفته بود، روباو کرد و با حالتی تحکم آمیز پاسخ داد: آقای درجه‌دار حتما" این مدت خدمت درارتش بشما آموخته‌اند که هر کسی حدی دارد و نبایستی پای خودشرا از حدش بیرون گذارد در نتیجه آنچه که بشما مربوط میشود اطلاع‌داشتن‌ازاهمیت موضوع در مورد نجات جان ژنرال است و بقیه

بخودارتش مربوط میشود.همینقدرسربسته‌بشما اطلاع میدهم که ژنرال ما از مطالب و برنامه‌های مهمی اطلاع دارد که در صورت دست‌یابی دشمن باین اطلاعات مهم زیان کلی و سختی نصیب ارتش متفقین میگردد .

شب گذشته او بمنظور تماس باطرفهای‌خود درخاورمیانه‌شامل طرفهای روسی وایتالیائیش‌بمنظوربحث درباره عملیات مهمی دیگر بوده عملیاتی در مورد گشودن جبهه‌ای در جهت دیگری از اروپا.قرار ملاقات در " کرت" جائیکه روسها تنها با ملاقات‌درآنجا موافقت داشته‌اند بوده اما معلوم نیست چگونه؟ به چه طریق و در کجا و بوسیله چه عواملی ژنرال ما یکدفعه ربوده و ناپدید شده‌است . دراین بین آدمیرال متفکرانه ساکت شد در حالیکه چشمانش بروی نقشه خیره مانده بود مدتی بهمین حال باقی ماند . کلیه حاضرین هم تحت تاثیر محیط و شرح اتفاقات ساکت مانده بودند که ژنرال زیر لب‌این جمله را چند بار تکرار کرد :

وای‌برماست‌اگرژنرال دهن باز کند و اسرار مهم ما را بر ملا دارد آنوقت ! .

دراینصورت‌تمام‌طرحهای‌حمله‌ما درموردجبهه ثانوی آشکار و باعث شکستمان خواهد شد .شکستی‌که‌تلفات‌جانی‌میلیونها‌نفر از افراد ما را بهمراه خواهد داشت . حالا سرکار سار جنت حتما " متوجه اهمیت موضوع ماموریت خودتان شدید ؟

ـ بله‌قربان‌حتما " .کاملا " متوجه شدم . و از جسارت خودم معذرت میخواهم . تقصیر خودم‌نیست کمی حساس و کم جنبه‌ام امیدوارم مرا ببخشید قول میدهم‌که تکرار نشود .

ـ توتقصیرنداری‌سارجنت‌اینروزها همه‌ما عصبی و حساس شده‌ایم ، بهر صورت امیدوارم‌فراموش‌نکنید‌قرارما ساعت ده شب ، در فرودگاه نظامی ، قبل از موعد همه وسائل‌خودتانراکاملا "بررسی‌کنید‌که‌چیزی کم و کسر نداشته باشید . سپس لبخندی مصنوعی بلب آورد و گفت:قبلا " بایستی بگویم اگر لباس یونیفورم های آلمانی درست به اندازه تنتان نیست معذرت بخواهم.امیدوارم موفق باشید .

حالاکه‌سارجنت‌هارودد‌راین‌هوای یخزده از شدت سرما دستها را بروی سینه بغل کرده بود همه این صحبتها و جریاناترا مثل یک حلقه فیلم یک بیک بخاطر میآوردوبانگاهی به‌یونیفورم‌گشادخودش پی بعلت معذرت خواهی آدمیرال میبرد . لذا‌بمنظورشنیدن‌صدای‌رفقا‌ازمیان‌صدای‌غرش‌شدیدموتورهواپیماصدایش‌را‌بلندکرد و گفت: بچه‌هاحالا پی به واقعیت و صحت نظر آدمیرال در مورد اندازه نبودن یونیفورمشایمان میبرم

اسمیز هم بلافاصله پاسخ داد:بله تنها حرف راست او در مورد پیش‌بینی‌ها همین موضوع یونیفورم بوده و بقیه پیش بینی‌هایش که تا اینجا درست از کاردر نیامده. اگر نظر مرا میخواهید هنوز هم عقیده‌ام بر اینست که بهتر بود همان چندهواپیمای‌بمب‌افکن را میفرستادند جان ژنرال را بهمراه آلمانیهای‌ساکن قلعه ازبین میبردند بمراتب بهتر ازاین بود که ما چند نفر جان خودمانرا برای نجات آن یکنفر بخطر بیندازیم. سارجنت چند لحظه‌ای او را نگاه کرد ، دهان باز کرد تا چیزی‌درپاسخش‌بگوید و او را سرجایش بنشاند.دوباره صلاح‌را در سکوت و احتیاط بخرج دادن در شروع اختلافات دید و چیزی نگفت.

دراین ضمن افسرمسئول‌پروازبنام کارپنتر بی‌توجه بهمه این بحث و گفتگوها باخیال‌راحت مشغول دود کردن پیپ خودش بود و اصلا " حاضر به مغشوش کردن حالت خودش با این صحبتها نبود. و در ضمن چشم به دستگاههای فنی مختلف هواپیماازقبیل‌سرعت سنج ، دستگاه جهات‌یاب و بادسنج و غیره داشت که ناگهان با هیجان بطرف خلبان‌برگشت و گفت:

ـ آه سرکار ، نگاه کنید ،آنجارانگاه‌کنیدمثل‌اینکه‌داریم‌بمقصد نزدیک میشویم ؟

خلبان هم با دقت تمام بسمتی که او اشاره کرده بود توجه کرد و پس از چند لحظه‌هیجانزده‌پاسخ داد: آه... خدای من ، مثل اینکه حق باتست.سپس رو به فرمانده گروه کرد و با قیافه‌ای جدی اظهار داشت: سرگرداسمیت فکر میکنم داریم بمقصد نزدیک میشویم از قرار معلوم تا نیمساعت دیگر بالای هدف هستیم.

اسمیت تکانی‌خوردنگاهی بطرف شش نفر دوستان همراهش انداخت وگفت: خیلی‌خوب بچه‌ها داریم میرسیم امیدوارم بهر صورت آن پائین از اینجا کمی‌گرمتر باشدوبزودی‌از این‌سرمای‌کشنده نجات پیدا کنید. در صورتیکه خودش هم مطمئن بود که شرایط زندگی در میان کوههای‌یخزده و پر برف با دره‌های عمیق همچون یخچالهای‌طبیعی‌قطبی‌هرگزوضعی‌بهتر از داخل هواپیما نخواهد داشت و در نیتجه هیچکدام‌ازافراد اکیپ هم امیدی بآن ندارند. در نتیجه نگاه پرسشگر و نگرانشان را بچهره هم انداختند و بمنظور آمادگی بروی پاهای یخزده خود ایستادند و بسرعت‌شروع‌بمالیدن‌دستهای‌یخ‌کرده‌و ازحال‌رفته خود بهم کردند زیرا در صورت بی‌حسی و ازحال‌رفتگی قادر به‌انجام هیچ کاری نمیشدند. بدین ترتیب شروع به آماده‌کردن خود برای پرش و سقوط‌بمیان اقیانوس برفهای بی‌انتها نمودند. قبل

از هر کار بکمک هم کوله پشتی‌ها را به پشت یکدیگر دادند و بند کوله‌ها راکاملا " بروی شانه‌سفت‌نمودند. سپس بسراغ بند و قلابهای چتر نجات خود رفتند و بعد از آماده کردن و آزمایش چتر لباس روپوشی سراسر سفید خود را که همرنگ برفهای دست نخورده منطقه بود بتن پوشیدند . قبل از همه‌سارجنت هارود آماده گشت. کلاهگوشی‌گرم‌و نرم و سفید رنگش را بروی سر کشید و بند آنرا از زیر گلویش سفت بست و گره زد .

در این موقع اسکافر رو به‌سارجنت کردو گفت : گرچه هیچ‌مایل نیستم که این صحبت را کرده باشم با وجود این‌مجبورم‌باطلاعت‌برسانم‌که فکر نمیکنم آن بیستم تو تحمل صدمه حاصل از فرود و پرش را بیاورد .

ــ فکرنمیکنم . در مراحل قبلی که هیچ نوع صدمه‌ای بآن وارد نشده ، امیدوارم کهاینبارهم‌خودوهم‌بیسیم‌هردوسالم‌بزمین‌برسیم .آخر فرود آمدن بروی زمینها ی نرم از فاصله کم با فرود از ارتفاع خیلی بالا بروی مناطق کوهستانی خیلی فرق دارد بهر حال‌امیدوارم موفق باشی .

در این ضمن کارپنتر نگاهی بساعت مچی خودانداخت ، عقربه‌های ساعت دوویکربع بعدازنیمه‌شب را نشان میداد . رو بدوستانش کردو گفت : فکر میکنم وقت آن رسیده که آماده پرش باشیم .

همگی ضمن تکاندادن سر بعنوان موافق قلاب کمربند ایمنی متصل بصندلی رااز کمر باز کردند . دست بطرف چترنجاتهایشان بردند و همه جای‌آنرا آزمایش نهائی کردند و از کارکرد بجای بند و قلاب و شستی هایش مطمئن شدند .

دراین هنگام کرپنتردست بردسویچ بیسیمش را روشن کرد و پس‌از چند بار امتحان و محکم کردن گیره‌گوشی بیسیم بدور سر و قرار دادن گوشی گیرنده‌بروی گوشش صدا زد :

ــ الو. الو ، سارجنت جانسون ، سار جنت جانسون؟ کارپنتر اخلاقا " آدم ملاحظه‌کارومبادی‌آدابی بود و در هر موقعیتی هرگز رعایت درجه ، مقام و احترام اشخاص را فراموش نمیکرد .

ــ الو.الو. سارجنت‌جانسون ، بیداری؟ . . . صدای مرا میشنوی. بیداری . . .

ازطرفی‌درمیان‌اطاق‌باریک‌و مقر بیسیم مخابراتی نیروی دریائی ، سار جنت جانسون کاملا " بیدار و آماده ازساعتها پیش با نگرانی تمام منتظر ایجاد تماس و

دریافت‌پیام‌ازطرف‌گروه‌ضربت بود و با بی صبری زیاد چشم به صفحه رادار بیسیم خود دوخته بود. بمحض شنیدن این پیام ضمن احساس خوشحالی بسرعت دست بطرف سویچ مخصوص دریافت پیام برد، آنرا روشن نمود و گفت:

– الو بگوشم. الو بگوشم. بله سارجنت من کاملا" بیدارم، بفرمائید بگوشم.

– هی سارجنت‌درست‌توجه‌کن‌اگر بفهمم که تو ما را بیهوده بیک نقطه پر خطر هدایت‌کرده‌ای‌بمحض‌برگشت حسابت را میرسم و دستور میدهم درجه‌اترا بگیرند و بمرحله سربازی تنزیل رتبه بدهند.

جانسون هم در حالیکه با خوشحالی پاسخ شوخی او را میداد گفت: اطاعت میشود سرکار. سعی میکنم دستورات جنابعالی را بخوبی اجرا کنم.

– خیلی خوب از حالا تا نه دقیقه دیگر بتو فرصت میدهم تا وضع خودت را مشخص کنی.

دراین‌ضمن‌کارپنترکه از فرستادن‌پیام اصلیش در قالب یک صحبت و شوخی رمزی‌خوشحال بود. پس از خاموش کردن بیسیم کشوهواکش سوراخ پنجره هواپیما را کمی‌عقب زد، سرشرابیرون آورد واز همانجا نگاهی به‌آسمان نمود، ابرهای تیره و بهم فشرده‌ای سرتاسر آسمان را پوشانده اینجا و آنجا گهگاه فاصله و منافذی در میان‌توده‌ابرهابچشم‌میخوردکه‌نورماه‌هرچند یکبار از فاصله این شکافها خودنمائی و دوباره‌درنقاب‌تیره‌تری‌از ابرهای ضخیم پنهان میشد. در آن پائین هم همه جا برف، همه‌جا سفیدی‌وچون‌اقیانوسی‌بی‌پایان از برفهای رویهم انباشته بنظر میرسید. سوز سرمابیدادمیکرد، پیش از این طاقت تحمل نیاورد سرشرا بداخل کشید پنجره را بست‌دانه‌های‌برف‌تک‌تکی‌را که برموهای سبیل چخماقیش نشسته بودپاک کردچند پک محکم بهپیپش‌زددرحالیکه‌هنوزهم‌قابل‌کشیدن‌بودبعلت‌کمبودفرصت اجبـــارا" آنرا خالی و با دقت در میان جیبش جا داد.

از طرفی افسر مسئول پروازهم‌ازجا بلند شد مستقیما" بطرف در خروج رفت دستشرا روی دستگیره در قرار داد و ضمن چشم داشتن به عقربه ساعت به نفرات اشاره کرد تا بترتیب پشت سر هم بایستند و آماده اشاره او وباز شدن در باشند. در ضمن رو به سرپرست گروه کردو گفت: خدا کند که باد و طوفانی در بین نباشد کـه در اینصورت وضع خیلی خطرناک خواهد شد و هر کدام از ما را بیکطرف و در میان یک دره پرتاب خواهیم شد.

ــ معمولا " مناطق کوهستانی همیشه پر باد است و بدون باد که نخواهد شد . دعا کن که بادش‌شدیدنباشد . که در صورت شدت،زمین خوردن همان و خردشدن گردن و کمرمان همان !

در این ضمن سرپرست گروه رو به کارپنتر کرد و گفت: کارپنتر آماده‌ای؟

ــ بله سرکار.

ــ خیلی‌خوب آخرین پیام از هواپیما و آمادگی ما جهت پرش را مخابره کن.

ــ همین الآن. فورا" سویچ بیسیم را روشن کرد ، عقربه آنرا روی نقطه‌ای قرار داد و چند بار این جمله را تکرار کرد: الو ، الو ، الو جانسون . الو جانسون .

جانسون که‌آماده‌به‌دریافت در کنار بیسیمش قوز کرده و چشم از صفحه رادار برنمیداشت‌فورا "متوجه‌حرکت‌عقربه‌شد ، سویچ را روشن کرد و ضمن دریافت پیام ، پاسخ داد:

ــ الو ، آلو ، پیام دریافت شد ، پیام دریافت شد .

کارپنترکه‌با شنیدن صدای دوستش از صدها کیلومتر دورتر چهره پر مهر اورا بخاطرآورده‌بود رو بدوستان دیگرش لبخند بلب اظهار داشت: عجب پسر خوبیه ، خیلی باصفاست ، در ضمن‌با اعتراض‌رو به رفیق بغل دستیش کرد و گفت:ممکنست خواهش‌کنم‌آن پنجره لعنتی را ببندی و آنقدر با نگرانی بخارج از هواپیما و بمیان آن برفهائیکه‌چند دقیقه‌دیگربملاقاتشان‌خواهیم‌رفت نگاه نکنی ، می‌بینی که‌هـــوای تنفسیم روی سبیل‌های من در حال یخ زدن است .

ترماین هم بمحض‌شنیدن اعتراض او سرشرا بداخل کشید و پنجره کشوی کنار دستش رابست و در حالیکه از شدت سرما و ناراحتی سشرا تکان تکان میداد گفت: همه جا برف و سرما و یخ بی‌انتهاست .

کارپنترنگاهی بصورت یک یک همراهانش انداخت.سپس رو به نفر اول مقابل درخروجی کردو گفت:فکر نمیکنم فاصله چندانی با مقصد داشته باشیم . بهر حال آماده باشید . سارجنت پنج دقیقه دیگر تا لحظه سقوط. خیلی خوب بچه‌ها همگی قلابها را به کابل فرود بالای سرتان بیندازید .

سارجنت‌هم‌ضمن اجرای دستور عینا " فرمان او را تکرار کرد: قلابها آماده.

هریکازنفرات بمحض اتصال قلاب یک بیک فرمان را تکرار کردند . نفر اول آماده ، نفر دوم قلاب آماده.نفر سوم . . .

دراین ضمن سارجنت‌هارودبا دقت تمام مواظب درست انجام شدن فرامیـــن توسط هر یک از نفرات گشت.درحالیکه‌خودش اولین‌نفر آماده به جهش و فرود بود . پشت‌سراو بترتیب ستوان اسکافر که سابقه طولانی در انواع پرشها داشت ، پشت سرش"کاراکیولا " ،اسمیت یا فرمانده اموراجرائی گروه ، بعد از آن " کریستیانسن" توماس و ترانس اسمیز پشت‌سرا سمیتزدونفرازخدمه‌جوان‌هوابردهم آماده پــرتـاب وسائل‌وتداركات مورد نیاز گروه در پشت سر آنها بودند ، آنچنان سریع که فاصله چندانی تا محل سقوط نفرات نداشته تا حد امکان در دسترسی آنان باشد .

افسر پرواز هم بدون اعتنا به یخزدگی سبیلهای کارپنتر مرتبا " پنجره را باز ضمن‌نگاهی‌بپائین دوبار سرشرا بداخل میکشید در پی موقعیت مناسبی جهت فرود بود درحالیکه در هر بار سر خارج کردن مقداری برف و هوای مه‌آلــود باعث کور کردن دید و پوشیدن قشری از برف و هوای مربوط بروی عینک مخصوص خلبانیش میگشت و او را وادار به‌استفاده از یک تکه‌جیرجهت پاک کردن شیشه‌های عینکش مینمود .

به ناگهان صدای‌سوت بیسیم بلند و عقربه‌اش شروع به تکان خوردن نمود ، همگی ساکت شدند و کار پنتر ضمن روشن کردن بیسیم بسرعت‌گوشی را بگوش خود چسباند .

و در پاسخ سئوال جانسون جواب داد : حدودا " تا سه دقیقه دیگر.جانسون منتظر خبر باش.

درتمام‌این احوال خلبان هواپیما که سرگرد با تجربه و خلبان ورزیده‌ای بود همه‌وقت و توجهش را مصروف هدایت هواپیما کرده‌کاری بکار دیگران و نظر وگفتگوی‌آنان نداشت . زیرا در صورت جزئی بی‌احتیاطی و حواس پرتی ممکن بود که هواپیمای بمب‌افکن و غول پیکر را به یکی‌از صخره‌ها بکوبد . وجان همه را بخطراندازد و قبل از انجام ماموریت برنامه در همان آغاز به‌انتها برسد . زیرا مجبور بود بهنگام فرود چتربازان تا آنجا که ممکنست از ارتفاع بکاهد و هواپیما را بزمین نزدیکتر سازد .

در این ضمن کارپنتر بار دیگر پنجره توری کنار دستش را باز کرد و بدقت وضع محوط بیرون‌را موردمطالعه‌قرارداد‌هنوزهم هوا مه‌آلود و زمین سرتاسر منطقه سفیدیکدست‌وبرف‌پوش‌بود . سرش‌را بداخل آورد پنجره کشوی را بست در حالیکه

سعی داشت آثار نگرانی از نامساعد بودن منطقه فرود را از دیگران پنهان دارد ضمن تظاهر به خونسردی شروع به سوت زدن نمود . در عین حال رو به طرف ترماین کرد و پرسید :

ــ راستی بخاطر داری که ضمن دروسیکه در طی دوره کلاس چتربازی آموخته‌ای بشما گفته باشند که هرگاه مجبور به فرود در یک منطقه کوهستانی با سرعت نسبتا " غیر معمول و زیاد هواپیما شدید چکار باید بکنید؟

" ترماین "با ناباوری نگاهی بطرف او انداخت پس از مدتی مکث کردن لبخند بلب اظهار داشت: نه هرگز .

دراین ضمن زنگ بالای سر سار جنت که نفر اول آماده بپرواز بود بصدا در آمد و همگی را تکان داد . سارجنت هم بدون معطلی ابتدا دستگیره در را چرخاند . قبل از باز کردن در نگاهی دیگر بچهره دوست داشتنی یک یک دوستانش نمود بدین طریق میخواست با آخرین نگاه با هریک از آنها در دل خداحافظی کرده باشد . در ضمن با اشاره سر بآنها علامت آمادگی داد و گفت: رفقا دو دقیقه دیگر .

دراینحال کمی لای در را باز کرد تا از خوب کار کردن و سالم بودن آن مطمئن گردد . از داخل این جزئی شکاف صدای شدید غرش موتور همراه با مقداری برف مخلوط با هوای یخزده بیرون بداخل هواپیما آمد وباعث چندش خفیفی در همه منتظرین به پرواز گشت .

همه چتربازان بانگاه واشاره سراز هم خداحافظی کردند ، دراین بین سارجنت هم بمنظور جلوگیری از ورود هوا و سرمای بیشتر و باز شدن با فشار ونابهنگام در دستگیره را بست .

دراین ضمن کارپنتربرای آخرین بار بمنظور پی بردن به اوضاع سرشرا از پنجره خارج کرد و چند لحظه بعد در حالیکه سرو صورت و سبیلش یکپارچه از برف پوشیده شده بود آنرا بداخل کشید و پیش خود فکر کرد : اگر کسی تنها موفق به نگهداشتن سروگردنش بمدت پانزده ثانیه در بیرون از این پنجره باشد بطور حتم دچار یخزدگی وبیهوشی میگردد، واز آن پس خودش به اختیار قادر به عقب کشیدن سرش نخواهد شد . بمحض پس کشیدن سروگردنش دوباره با یک تکه جیر کوچک شروع به تمیز کردن شیشه عینکش نمود پس از پاک کردن شیشه باز هم به امید مشاهده قلعه عقابها سرشرا از پنجره بیرون کرد و از میان هوای مه آلود و یخزده بجستجوی آنجا پرداخت

درعین‌حال چشم از قطب‌نما و ارتفاع‌سنج و سایر دستگاهها برنمیداشت بعلاوه منتظر اشاره کارپنتر بود تا با یک شیرجه سریع هواپیما را بطرف پائین یعنی پائینترین ارتفاع ممکن هدایت کند ضمن اینکه میباید آنرا از خطر برخورد با قله و ارتفاعات درمسیر برکنار دارد ، دست چپ کار پنتر حرکت میکرد ولی نه بعنوان فرمان سقوط بلکه متفکرانه با نوک انگشتان با یک نوع هم‌آهنگی منظم بروی زانوی چپش مینواخت واقعا "که انسانی نمونه، خونسرد و کاملا "شجاعی بود زیرا کوچکترین آثار هیجان و نگرانی بدان گونه که در چهره سایرین دیده میشد از ظاهرا و پیدا نبود .

ده ثانیه اول سپس هم پنج ثانیه بعدی هم گذشت . " ترماین " احساس کرد که باوجود شدت سرما و هوای یخزده داخل کابین عرق سردی از پیشانی و پشت گردن و ستون فقراتش بسمت پائین را افتاده موادانه‌ها در حال نفوذ بداخل چشمانـــش میباشد . دراین ضمن ناگهان با یک تصمیم سریع آنچنان بسرعت هواپیما را بمنظور جـلوگیری از برخورد با تیغه سنگی فراز کوه بطرف راست پیچاند که تعادل همه سرنشینان را بکلی بهم زد و باعث نگرانی بیشتر آنها گشت . اگر یک ثانیه دیرتر جنبیده بود تصادف حتمی مینمود. پیش آمد این موضوع با مشاهده هوای مه آلود و تاریک برشدت نگرانیش افزود. هر لحظه بیم برخورد دیگری در بین بود. دراین بین از حرکت باز ماندن انگشتان کار پنتر و حالت آمادگی او بر نگرانیش افزود ولی مشاهده صحنه روبروی نگرانی‌های قبلی را از یادش برد و بکلی اورا دچار وحشتی بیسابقه نمود . کوهی ستیع وقله‌ای مرتفع و عظیم ناگهان در فاصله نزدیک از مقابل او سرکشیده بود همچون هیولائی که دهان برای بلعیدن هواپیما و مسافرین آن از هم باز کرده باشد ، در این موقع ،کارپنتر سرش را بداخل هواپیما کشیده بدون اینکه زحمت بستن پنجره کشوی را بخود شبدهد . و ناگهان شستی سویچ بیسیم بسته شده، پشت سرشرا با انگشت فشرد :

— سارجنت جانسون ، سارجنت جانسون . این جمله بارها وبارها تکرار شد در حالیکه بعلت یخزدگی شدید چانه‌او در حال تکان خوردن و زبانش یارای کامل صحبت کردن نداشت .

ازآنسوصدای دیگری ازمیان گوشی بیسیم بگوش رسید که میگفت : بله بگوشم ، من جانسون بفرمائید بگوشم .

— فکر میکنم هوا برای پرواز مساعد باشد ، اگر متوجه شدی جواب بده، اگر

متوجه شدی جواب بده؟

ــ بله شنیدم ، موفق باشید،بله شنیدم‌گفتی هوا برای پرواز مساعد است.

ــ خیلی خوب‌فعلا "صحبت‌تمام ، حرفی ندارم . شب بخیر ، میتوانی استراحت کنی.خواب خوش، بمحض خاتمه مکالمه بیسیم را خاموش کرد دوباره نگاه سریعی از پنجره به بیرون انداخت . اینبار دست ببالای سرش برد شستی کوچک متصل ببدنه‌هواپیمارافشرد‌چراغ‌قرمزپرنوری‌دربالای‌درخروجی شروع‌به روشن وخاموش‌شدن نمود . سارجنت تیربارچی هواپیما که در سرستون و کنار در خروجی قرار داشت بمحض‌مشاهده‌این چراغ دست روی دستگیره در گذاشت و فریاد کشید : آماده یک دقیقه فرصت ، سپس ناگهان دستگیره در را فشرد و آنرا کاملا " باز نمود . باد و هوای‌یخزده‌پرسوزی ناگهان داخل هواپیما شد و چندش ناراحت کننده‌ای بر جان افراد انداخت . فرمانده گروه روبدو نفر اول فریاد کشید : بمحض سبز شدن چراغ فرودراانجام‌بده ،اماصدای‌فریاد بی‌نتیجه او در میان غرش شدید موتور و صدای باد و هوای اطراف محو شد .

همگی‌آماده‌بپرش‌توجه‌خود را بطرف در خروجی دوخته حتی نفس کشیدن خود را هم فراموش‌کرده‌بودند ، شدت سردی هوا بر نگرانی همه افزوده پیش خود فکرمیکردندهرگاههوای‌داخل‌هواپیما باین سردی باشد بطور حتم شدت برودت‌آن در بیرون دهها مرتبه بیشتر است . با اشاره بعدی سرپرست گروه همگی بطرف در خروجی‌پیش‌رفتندوچسبیده بهپشت سر نفر جلوی ایستادند . سار جنت هارود نفر جلوی زیر لب مشغول ذکر دعا و او رادی از انجیل مقدس بود .

هواپیمای‌لانکاسترهم همچنان بغرش خود ادامه میداد و از میان موج بارش برف شدید‌بسوی‌جلو پیش میرفت . منظره کوهستان یخ پوش مقابله و قله سر بفلک کشیده آن هر لحظه نزدیک و نزدیکتر میشد . در اینموقع بال سمت راست هواپیما آنچنان برتیغه‌سنگی دیوار‌ه‌قله‌نزدیک‌شدکه‌کارپنترمجبورشدازترس‌مشاهده‌برخورد‌بال هواپیماباتیغه‌سنگی‌چشمان‌خود را ببندد وناگهان بسرعت سرشرا بداخل هواپیما بکشد . بااین وجود خلبان کار کشته و ماهر هواپیما،طی یک مانور سریع با فاصله‌ای جزئی هواپیمای‌غول‌پیکررااز‌فاصله شکاف دیوارههای سنگی کوه عبور داد و بسرعت شروع‌به‌اوج‌گرفتن نمود . دهان کارپنتر خشک ، نفسش بند آمده و از شدت وحشت حلقه چشمانش از هم باز شده بود .

وضع روحی سارجنت‌هارودهم کمنفر جلو مقابل‌درو ناظر بر جریان بود عینا " شبیه حالت کارپنتر بود.لبانش خشک‌شده، دهانش از حیرت باز مانده وچشمانش بطرف‌قله‌کوه‌کله‌قندی سفید و یخزده از برف بی‌حرکت خیره مانده بود. هنوز هم محکم چسبیده بدستگیره در منتظر آخرین فرمان برای سقوط بود. در عین حیرت جزئی آثار ترس و نگرانی در او مشاهده نمیشد.

ازطرفی گوئی این چند ثانیه تاخیر برای منتظرین به پرش تبدیل بیک سال یا یک عمر شده تمامی نداشت هنوز هم چراغ چشمک‌زن بالای در خروجی قرمز و آتشین بود. در این بین درجه‌دار تیربارچی هواپیما دست راستش را روی شانه‌ها رودگذاشت‌وبسختی‌آنرانگهداشت‌باین‌تصور که در صورت کوچکترین‌لغزش بیموقع سارجنت‌قبل‌ازرسیدن‌موعدسقوط‌ازخطر بیموقع به بیرون پریدن او جلوگیری کرده باشد. سارجنت‌که‌خودمردعمل‌وتجربه‌بوداین‌نوع‌توجه‌ها را دون شان خود میدید بایک‌تکان‌شانه‌دست‌اورا پس زد و فریاد کشید: رفیق لازم نیست نگران من باشی. مواظب‌خودت‌باش.ما بارها از این نوع پرشها انجام داده‌ایم و بار اولمان نیست.

بمحض اوجگیری هواپیما و عبور از فراز قله رفته رفته‌از ارتفاع کوه کاسته و شیب آن ملایمتر گشت. در همین حین دست چپ کارپنتر هم بسمت سویچ‌چراغ پرش بالا رفت و توجه سارجنت‌هارودجلب سبز شدن ناگهان چراغ گشت. بمحض مشاهده این سبزی‌سرشرا پائین آورد چشمان خودشرا بست و با جهشی سریع توام با رهاکردن‌دستهاازدستگیره خودشرا بمیان فضای تاریک برفی و بی‌انتهای بیرون پرتاب نمود. از قرارمعلوم جهش او آنطور که باید سریع نبود در نتیجه شروع بچرخیدنهای سریع و سقوطی تند در میان هوا نمود. در این بین ناگهان چتر نجاتش از هم باز شد.

اسکافر نفر دوم بس از سارجنت‌بود که بنرمی خود را به بیرون پرتاب کرد و شروع به پائین آمدن نمود. کاراکیولا و اسمیت هم بنوبت پائین پریدند. اسمیت درحالیکه‌دندانهارابهم‌فشرده‌بود در میان‌هوای تیره و خاکستری ناحیه کوهستانی نظری‌بزیر پا انداخت همه جا تیره و اصلا " چیزی دیده نمیشد. هارود هم عینا " شبیه‌یکپاندول نامنظم انسانی از طناب چترش در میان هوا معلق‌شده و با تقلائی عجیب سعی در رهائی خود ازپیچ و تاب ناجور و گره خورده‌طنابها از اطراف بدن خودش‌داشت. طناب‌متصل بزیربغل سمت چپش‌آزادو بلندتر و طناب سمت راست

هنوز کاملا " باز نشد در نتیجه تعادل او کاملا " بهم خورده دچار وضع خطرناکی گشتمرتبا "باشدت و سرعتی ناراحت کننده بهر طرف پیچ و تاب میخورد . اسمیت که از همان بالا مواظب کلیه جریانات بود از این میترسید که چتر غیر قابل کنترل هارود اورا بمیان شکاف گردنه و دره مقابل بکشاند ، نگاه سریعی بطرفی سایرین انداخت خوشبختانه همگی بحالتی آرام و منظم با کمی فاصله کافی در کنار هم در حال سقوط بودند .

تا وقتیکه آخرین نفر یعنی " تورانس اسمیز " کاملا " از در خروجی هواپیما دور نشده بود ، سارجنت تیربارچی هواپیما همچنان در کنار در منتظر ماند ، سپس شروع بمپائین انداختن بستههای بزرگ پیچیده شده در میان روپوش ضد آب محتوی وسائل تدارکاتی و ابزارفنی آنها نمود . دراین ضمن دست برد و دخترکی ریزه اندام ، خوش ترکیب سراپا ملبس به لباس گرم چمباته در روی یکی از صندلیها جمع شده را تکان داد . بسرعت از جا بلند شد در حالیکه علاوه برلباس گرم خود یکدست لباس چتر بازی روی لباسها پوشیده و چتر نجاتش را به پشت داشت از شدت سرماگوئی بکلی دست و پایش یخزده و قدرت حرکتش را از دست داده بود :

ـــ بلندشوخانم " الیسون " ضمن اینکه در بلند شدن یاریش میکرد او را بطرف درخروجی هدایت نمود وگفت : تا دیر نشده فورا " بپرید در غیر اینصورت از دیگران عقب میمانید و با آنها فاصله پیدا میکنید .

در اینضمن خدمه هواپیما مشغول پرتاب آخرین بسته متصل به چتر نجات بودند . سارجنت قلاب متصل به چتر نجات مری الیسون را به کابل سقوط متصل کرد . مری هم در حالیکه نیمدور بطرف سارجنت چرخیده بود قصد صحبت داشت ، ولی دوباره پشیمان شد ، برگشت و ناگهان بسرعت خودشرا بمیان فضای سرد ، پرباد ، وتاریک آسمان بی انتها پرتاب نمود و بدینطریق همراه با چترنجات متصل به آخرین بسته آخرین نفر از گروه ضربت هم شروع به سقوط کردن بپائین نمود .

سارجنت تا چند دقیقهای همینطور ساکت و آرام همانجا ایستاده و چشم به سقوط کنندگان داشت سپس شروع به مالیدن دستها بهم کرد هنوز هم قادر به ترک محل و چشم برداشتن از آنچه که مشاهده میکرد نبود گوئی کاملا " هیپنوتیزم منظره جلو شده است ، سرانجام درحالیکه مشغول خاریدن چانه اش بود سرشرا تکان تکان داد ، عقبتر آمد ، و با یک ضربت سریع در هواپیما را محکم بست هواپیمای چهار

موتورهم کهبارخودرا بمقصد رسانیده و درحال حاضر احساس سبکی بیشتر میکرد . در میانفضای‌لایتناهی غرش‌کنان شروع به اوج‌گرفتن نمود و چند لحظه بعد بکلی از دیدناپدیدشدوطولی نکشید که صدای‌موتورهای آنهم بیش از این شنیده نشد . سکوتی عمیق و سنگین بر همه جا مستولی گشت .



۲

اسمیت بمحض فرود ابتدا دستبرد با چسبیدن از طنابهای بالای شانه وضع خود را بحالت سرپا کمی مرتب و مستقرتر نمود. در حالیکه زانوانش بطرف جلو خمش داشت و پنجه پاها بهم چسبیده بود آرام با نوک پنجه بمیان برفهای نرم فرود آمد. بادشدیدی میوزید و فرصت جمع کردن چتر نجات را از او گرفته بود. با این وجود با مهارت کامل ضمن فشردن یک شستی مخصوصی بهر طریق با تقلای شدید پشت بباد شروع به جمع و لوله کردن چترش نمود. پس از لوله کردن و بهم پیچیدن همانجا بسرعت چالهای کند و چترش را در زیر برفها پنهان و استتار نمود. پس از خاتمه اینکار احساس سبکی و راحتی زیادی بخصوص در قسمت شانه و پشتش نمود.

درآن نقطه مرتفع کوهستانی با وجود ارتفاع زیاد شدت بارش برف و شدت باد بمراتب کمتر از آنی بود که بهنگام سقوط با آن برخورد کرد و انتظارش را داشتند. با این وجود ارتفاع برف بروی زمین نشسته زیاد و هر بار وزش طوفان کوهستانی مقداری از برف درحال بارش را شلاق وار بشدت بمیان چشم و صورت آنها میکوبید. اسمیت یکدور بدور خود چرخید نگاهی به اطراف خود نمود ولی با وجود دقت زیاد موفق به دیدن هیچیک از دوستان خودش نشد.

باوجودیخزدگی و از کیررفتگی پنجهها بهر طریق موفق شد چراغ قوه بزرگش را از جیب ساکش خارج و سوتش را بمیان دهانش بگذارد. با نگاه دیگری بطرفین ضمن روشن کردن چراغ چندین بار سوت خودشرا بصدا درآورد. اولین نفریکه قبل

ازسایرین‌خودراباو رساند " توماس" و پشت سرش اسکافر، دو دقیقه بعد هم کلیه افرادگروه‌خوشانرابکنارفرمانده‌خویش‌رساندند . همه بجز سارجنت هارود که طناب چترش درست باز نشده و او را در هوا معلق ساخته بود .

اسمیت بلافاصله شروع بصدور فرامین خود نمود : زودتر چترها را جمع‌کنید و درزیربرفها پنهان‌کنید .ببینم‌کدامیک‌از شما سارجنت‌هارود را دیده ، یا اطلاعی ازاودارد؟همگی درعین نگرانی سرشانرا بعلامت‌نفی تکان دادند از قرار معلوم نه کسی اورا دیده و نه اطلاعی از او داشت. اصلا " هیچ نشانی از او نبود .

دوباره اسمیت صدا زد : یعنی هیچکدام‌از شما از هنگام سقوط تا بحال او را ندیده‌اید؟

اسکافر پاسخ داد : چرا من او را در بالا درست در زیر پای خودم مشاهده کردم‌کمثل یک اژدر دریائی که بسمت کشتی دشمن رها شودبسرعت در حال سقوط بود .

اسمیت‌اظهارداشت : خودمنهم‌اوراتنهایک لحظه در وضع خطرناکی مشاهده کردم .اه. . . راستی‌که خجالت دارد . یک فرد کماندوی با تجربه‌ایکه بارها با چتر نجات‌پریده .قبلا "شستی‌خود را آزمایشو آماده نکرده باشد . واقعا " که جای تاسف است. از طرفی من بهنگام سقوط‌او را ندیدم و بیش از این اطلاعی از او ندارم .

یکی‌ازنفرات فریادزد : بالاخره که چه؟ ما بایستی هر طور شده در پی نشان و اثری‌ازاوباشیم . بهر صورت جناب سرگرد زیاد جای نگرانی نیست. زمین برفی اینجا طوری نیست که سقوط بروی‌آن زیاد خطرناک باشد . حداکثر اینکه یا قوزک پایش ازجا در رفته یا گردن و دنده‌هایش ضربه دیده.

—خیلی‌خوب‌معطل‌چه‌هستید ،همگی چراغ قوه‌هایتان را روشن کنید و هر کدام از یکطرف راه بیفتد . هر طور شده باید پیدایش کنیم . قبل از اینکه خیلی دیر شده باشد .زودتر معطلش نکنید .

بدین‌ترتیب هر کدام با اشاره اسمیت از یکسو چراغ بدست براه افتادند در حالیکمتابالای‌زانودربرف فرو میرفتند و بسختی یک بیک پاها را خارج میساختند . همگی ساکت و آرام‌پیش میرفتند . سه دقیقه بعد ناگهان صدای فریادی از قسمت شرق همه را در جا میخکوب و متوجه آنسو نمود .

این صدای کاراکیولا بود که نزدیک‌لبه دره و پرتگاه روی تخته سنگ بزرگی

ایستاده بادست‌بسمت‌جلواشاره‌میکرد . در آنسوی مقابل تخته سنگ پرتگاه عمیقی دهان باز کرد.انتهایش کاملا" تاریکوبسختی قابل مشاهده بود .پس ازتمرکز نور همه چراغها،مشاهدهپیکر از هوش رفته و نیمه در برف فرو رفته سارجنت هارود که طاقباز و بی‌حرکت آنجا افتاده بود افراد را غافلگیر کرد .

هر سه نفر نگران و حیرتزده‌با دهان‌بازناظر بر این منظره نگاه پرسشگرشانرا بطرف رئیس گروه دوختند .اسمیت بدون هرگونه‌سخنی جلوافتادوباچسبیــــدن به صخره‌های یخزده لیزبامهارت‌تمام شروع بپائین‌رفتن‌از دیوارهپرتگا منمود ، پــس از چند دقیقه‌خودشرا ببالای سر سارجنت رساند ، در کنارش زانوزد یکدست بزیر شانه‌وگردن‌دست‌دیگربزیر زانوان براحتی او را ازجا کند ، سروگردن هارود کاملا" شل و بی احساس مثل گردن یک عروسک پارچه ای بسمت پشت آویخته کوچکترین عکس‌العملی‌از خودش نشان نمیداد.کمی آنطرفتر او را روی تخته سنگی صاف دراز کرد و پس از آن بسراغ بنضش رفت. سپس دوباره سرشرا بلند کرد روی زانوان نشست .

کاراکیولا از بالای پرتگاه فریاد کشید : سرگرد ، حالش چطوره فکرمیکنـی مرده باشد ؟

بدون‌اینکه‌بطرف بالا نگاه کند با تاسف تمام پاسخ داد : بله گردنش شکسته وازقرارمعلوم نخاعش قطع شده. اینطور که نشان میدهد بعلت بدجا افتادن بند چتر بد طوری با سر بزمین خورده.

اسکافرفریادکشید :آه. خدای‌من فکر میکردم . فکرمیکردم . بد جوری در هوا معلق شده بود و چترش اصلا" باز نشد .

اسکافر هم خودشراپپائین رساند.با کمک اسمیت ابتدا بند بیسیم را ازپشت هارود بـاز کردنداسمیت باو اشاره کرد و گفت : خیلی‌متاسفم حالا بهتراست بند سوئیچ بیسیم‌راهم‌از گردن او خارج کنی بدون آن کلید بیسیم کار نخواهد کرد .

اسکافرموفق‌بهپیدا کردن کلید و در آوردن آن شد و قبل از اینکه کار دیگری بکنند شروع‌بهآزمایش‌بیسیم وایجاد تماس با آن کردند . در حالیکه‌اسکافر کاملا" ناامیدبودواظهارداشت‌ضربه‌ایکه‌باعث‌خردشدن گردن‌هارود شده مسلما "بیسیــــم ماراهم‌ازکارانداخته‌است . اسمیت بدون اینکه پاسخ‌او را دهد بیسیم را از دستش گرفت‌شروع بچرخاندن پیچ موج گیر نمود.چند دقیقه بعد چراغ آن روشن وصدای

خرخربیسیم سالم بودن آنرا نوید داد با کمی اینطرفتر رفتن عقربه ناگهان صدای موزیک ملایمی درمیان پرتگاه پخش شد.لذا پس از کسب اطمینان آنرا دوباره بدست اسکافردادوگفت: می بینی کمرادیوی او بهتر از خودش فرود آمده و اصلا " صدمه ای ندیده.

کاراکیولا ازبالاصدا زد: هی ، سرگرد بنظر شما بهتر نیست اورا همینجا دفن کنیم ؟اسمیت درحالیکه نور چراغش را مستقیما " بچهره رنگ پریده هارود انداخته بود پاسخ داد: فکر نمیکنم لازم بدفن کردن او باشد بشما قول میدهم این برف سنگینی کمدرحال حاضر در حال باریدن است تا ساعتی دیگر اورا بکلی دفن کند وبرای ماهها در زیر خود مستور دارد. بهتر است فعلا " سراغ جیره جنگی و وسائل تدارکاتی او برویم و آنها را برای خود برداریم.

در این ضمن رو به اسکافر کرد و گفت: هی اسکافر آن بیسیم را کمی محکمتر نگهدارکه در صورت زمین خوردن خرد شدن و از کار افتادن بیسیم کار همه ما تمام است و بایستی همینجادرمیان این کوهستان بی انتها زنده بگوربشویم. با اشاره اسمیت همگی کلاه از سر گرفتند بحالت خبردار به احترام جنازه فدا شده دوستشان بدورش حلقه زدند،خود اسمیت زیر لب دعا خواند دیگران آمین گفتند سپس سرافکنده و ملول شروع ببالا رفتن ازشیب تند پرتگاه و دیواره سنگی آن نمودند.

در این ضمن یکی ازآنها از سرپرست گروه پرسید: سرگرد فکر میکنی ما الآن کجا هستیم و با هدف خودمان چقدر فاصله داریم؟

–آنچه کهمسلم است ما اکنون در ارتفاع هشت هزار پائی و در جائی هستیم که فکر نمیکنم در نقشه اشاره‌ای به‌آن شده‌باشد. خیلی خوب کمک کنید تا این نقشه را از داخل روپوش و کیف ضد آبش در آوریم تا بعد.اما قبل از هر کار من بایستی خودم را به آن ارتفاع یعنی به مرتفعترین قله مقابل برسانم تا بانگاهی به اطراف پی بموقعیت خودمان ببرم. برای این منظور کوله پشتی اشرا زمین گذاشت از میان یکی ازجیبهای کناری آن یک چکش سبک وچند عدد میخ کوتاه و محکم فلزی بیرون آورد و بسمت تیغه دیواره مانند روبرو براه افتاد. در حالیکه طناب بلندیرا حلقه وار بدور شانه وزیر بغل خودانداخته بود. طولی نکشید که ضمن کوبیدن میخها و نصب طنابها قلابدار بهر یک از آنها ذره‌ذره بالا رفت تا سر انجام به انتهای تیغه مرتفع کومرسید. با یک تکان سریع خودشرا بروی تیغه انداخت و از آنجا در مقابل

چشمان حیرت‌زده وقیافه پر تحسین ناظرین بسمت نوک قله شروع ببالا رفتن نمود . از آن ببعد تیغه و پرتگاه تیزو خطرناکی بچشم میخورد همه جا با شیبی ملایم بهر طرف ادامه‌داشت . در طول راه چند بار پایش بر فراز تخته سنگی لیز و یخزده سر خورد که اگر میخها قبلا " کوبیده شده متصل به قلاب کمرش نبو د در اولین لغزش ازهمان‌بالابپائین سرازیر شدهبود . عرق زیادی‌از سرو رو و گردنش سرازیر شده باد سردوتندی در حال وزیدن بود . کمی جلوتر بکمک چراغ قوه راهیرا که بسمت شرق همانجائیکه نقشه اشاره کرده بود ادامه داشت در نظر گرفت . حال از دوستانش فاصله زیادی پیدا کرده بود . بمنظور تماس با آنها طبق قرار قبلی از رادیو مدار بسته‌تنظیم شده‌بروی‌موج‌معلوم خودشان استفاده نمود و گفت : خیلی خوب بچه‌ها آماده باشید . من راهرا پیدا کرده‌ام دیگران را هم خبر کنید و یکی‌یکی از همین طناب بالا بیائید ، اینجا منتظرتان هستم .

اسکافر با نگاهی به تیغه دیواره‌مانند و یخزده کوه دلش لرزید و پاسخ داد : رئیس‌آخرما چطوری میتوانیم از این تیغه تا آنجا که تو هستی یعنی تا فراز قله بالا بیائیم . آخر ما که باندازه تو سابقه کوهنوردی نداریم .

ــ دست بردارپسر .من فکرنمیکردم گروه ضربت بهمراه من اینقدر ترسو و بزدل باشند .اینکه‌چیزی‌نیست مادر بزرگ منهم اگر اینجا بود براحتی از این طناب در این هوای صاف و مطبوع ببالای کوه‌آمده بود . اصلا " خجالت دارد .

ــ بله منهم فکر میکنم بهتر بود مادر بزرگ شما را اینجا میآوردیم و بکمک او شروع ببالا کشیدن میکردیم . بهر صورت مطمئنی که میخها را محکم کوبیده‌ای و طناب قابل اطمینان است ؟

ــ مطمئن باشیدازطرفی من یکسرانتهائی طناب را در اینجا بیک تکه سنگ نوک تیزمحکم‌گرمزده‌ام‌خیالتان‌راحت‌باشد . ترا بخدا مواظب باشید که با بی احتیاطی بدیدار هارود نروید .

قبل‌ازهمه‌کریستانسن‌لبخند بلب جلو افتاد.در حالیکه نسبت بسایرین بیش از همه بخودش امیدوار بود بدینطریق شروع ببالا رفتن نمود در حالیکه بقیه‌آن پائین منتظر بالا رسیدن او و بترتیب بالا کشیدن خود بودند . سرانجام بقیه هم بنوبت‌باهر ترس و لرزی که بود خود را بکمک یکدیگر بالا کشیدند و از آنجا دسته جمعی با راهنمائیهای اسمیت سرازیر شدند .

بر فراز کوه در نقطه نسبتا " محدودی از فاصله سنگها بدستور اسمیت نقشه را باز کردند وبا کمک از بیسیم و قطب‌نما راه سرازیری یخزده و لیز بطرف شرق را پیشگرفتند. تا سرانجام باز هم بدهانه دره پرتگاه مانندی رسیدند که رسیدن به کف آن نیاز به کمک گرفتن ازطناب و حلقه و میخ بود. اینبار اسمیت رو به اسکافر کمازهمه‌دراینگونه‌موارد پر سابقتر بود نمود و گفت: اسکافر حال نوبت رامگشائی تست راه بیفتاین طناب و اینهم چکش و میخ.

اسکافرکمی‌قیافه‌اش‌درهم شد، نگاهی به اطرافیان خود نمود. وپس از چند لحظه تامل سربزیربطرف‌پرتگاه‌براه افتاد در حالیکه قبل از پائین رفتن سر طناب بلندشرابسر سنگ نوک باریک سر برآورده از زمین محکم گره زده و رادیوی مدار بسته خودش را بگردن داشت.

سایرین‌هم‌اورادر پائین رفتن کمک کردند حدود نیمساعت بعد صدای رادیو بیسیم‌مدار بسته او بگوش رسید که میگفت: رفقا جای من زیاد هم بد نیست بهتر است شماهم‌پائین‌بیائیدتاباتفاق‌دوبارمازتنگه دیگری با همین شرایط‌پائین‌برویم فکر میکنم‌این آخرین ارتفاع باشد ولی اینبار نوبت اول پائین رفتن بیکی دیگر از شماهامیرسد. زیرامن‌زن‌و بچه دارم و در بودن تعدادی جوان مجرد درست نیست که اینجوری‌بی‌هواخودم‌را بخطر بیندازم. بهر صورت وقتی پائین آمدید خودتان همه چیز را بخوبی خواهید دید. آنچه که مسلم است در پائین و کف پرتگاه هم جزیک‌درموسیع‌از قرار معلوم بستر رودخانه فعلا " یخزده چیز دیگری بنظر نمیرسد همه‌جاپوشیده‌ازبرف ویخ تنها تعداد نسبتا "زیادی درختهای کهن کاجهای قدیمی

بلند هم دیده میشود که شاید بدردکارما بخورند.

ـــ حتما " حتما " ما میتوانیم باقطع کردن شاخه و سر شاخه‌آنهابرای خودمان آتشی روشن کنیم و پناهگاه موقتی جهت استراحت و رفع خستگی تا روشن شدن هوا و شاید هم برای تا عصر فردا بسازیم‌زیرا فعلا " قصد جلو رفتن از این بیشتر را نداریم.

یکی‌ازآن میان رو به کریستیانسن کرد وگفت: رفقا حالا بگذارید ببینم نظر کریستیانسن‌دراینبارەچیست‌که ناگهان اسمیت با قیافه‌ای جدی بمیان حرفش پرید و گفت:

ـــ من کاری به عقیده و نظر کریستانسن یا هر کس دیگری ندارم ما تا اینجا که برای‌برگزاری‌سمینارونظرخواهی‌نیامده‌ایم.از این لحظه ببعد وضع بکلی فرق میکند و همگی‌مجبوربه‌اطاعت‌ازفرامین‌طبق‌قوانین‌ارتشی و رعایت سلسله مراتب هستید ، ارتش هم وظیفه‌هارا در هر مورد تعیین کرده فعلا" اینجا من فرمانده هستم و نظر میدهم‌نه‌کس‌دیگر . فرماندهی‌که‌آدمیرال تعیین و قبلا" هم بهمه شما معرفی کرده. پس‌حالاگوش‌کنیدامشب‌را همانجا آن پائین در ته درمزیر آن درختها توقف میکنم فورا" وسائل و تدارکات را با طناب بپائین بفرستید وقت زیادی برای صحبتهای اضافی نداریم .

هر پنج نفر نگاه استفهام آمیزی بچهره هم انداختند ، بدون اظهار هرگونه مطلبی‌خم شدند ، سر بسته‌ها را گرفتند و بسرعت مشغول انجام دستورات فرمانده شدند .

اسکافرباقیافه‌ای‌جدی‌واحترام آمیز پرسید : رئیس اجازه میفرمائید تا مقداری از سر شاخه‌ها را قطع کنیم ؟

ـــ بله‌حتما" البته‌بعداز فرستادن وسائل‌و رسیدن‌بآن پائین ، بشما قول میدهم که هم جا و هم غذا و هم آتش و حرارت‌و هم قهوه داغ همه چیز را مهیا و شبی را بخوبی‌درکنار شعله‌های گرم آتش سپری کنیم. شبی پر خاطره‌و فراموش نشدنی ضمن گوش کردن به پیامهای بیسیم و طرح برنامه فرداو فرداها .

قبل از همه اسکافر سرطنابش را بدست دو نفراز دوستانش داد تا آنرا با انداختن‌بدوربدنه‌یک‌تخته سنگ محکم نگهدارند.سپس شروع بپائین رفتن نمود . بعدنوبت‌به ترانس اسمیز رسید که با قیافه‌آرام و موقرش دنباله طنابرا گرفت و با احتیاط تمام شروع بپائین رفتن نمود .

سرگرداسمیت‌روبه‌یکی‌ازافراد اکیپ کرد و گفت:یکنفر داوطلب بایستی بمحل جنازه هارود برگردد و میان ساکهایش‌را بگردد واز داخل آن دفترچه کد سری بیسیمش‌راپیداکند . کریستیانسن دا طلب اینکار شد و گفت:فکر میکنم در بین شما من از همه در کوهنوردی با سابقه ترم لذا برای این کار مناسبترم.و براه افتاد .

بهر صورت‌یکی‌یکی بنوبت از دیواره کم شیب و خطرناک پرتگاه پائین رفتند ودرآن‌پائین‌پس‌از پیدا کردن جائی مناسب در شکاف دیواره کوه پس‌از پاک کردن برفهای‌کف‌چادرخودشانرا بر پاکردند . در جلو چادر با استفاده از چوب درختان

قطور کاج‌های کوهی آتش مطبوعی روشن کردند.سپس دسته جمعی در میان چادر نشستند، پس از باز کردن تعدادی کنسرو وآماده کردن مقداری بیسکویت بصرف شام پرداختند. پس از خاتمه شام در حالیکه از لیوانهای محتوی قهوه تازه و داغشان بخارمطبوعی خارج‌میشدتکیه‌برکوله‌پشتی‌ها بطرح برنامه‌های بعدی خود پرداختند.

بدین‌ترتیب ساعتی‌از استقرار آنها در اردوگاه موقتشان گذشته ولی هنوز هم ازکریستیانسن‌خبری نبود. این تاخیر در برگشت رفته رفته‌باعث نگرانی حاضرین گشت.

اسکافردرحالیکه‌باتاسف سرش را تکان میداد از جا بلند شد سرش رااز شکاف درچادربیرون‌کردبامشاهده‌شدت باد پر سوز و سرمای شدید بیرون از چادر سرشرا به داخل‌کشید وگفت: اه... عجب شب تلخ و شومی‌تمامی هم ندارد. من کمبیش از این تحمل ماندن‌ونگرانی کشیدن ندارم خودم بدنبال کریستیانسن میروم. فکر میکنم‌من‌قادرم‌زودترازهریک از شما موفق به پیدا کردن محل جنازه سارجنت‌هارود شوم. بند کوله پشتی اشرا بشانه انداخت، پرده چادر را بالا زد و در میان تاریکی ازنظرناپدیدگشت. لحظه‌ای‌بعد دوبارمبرگشت و رادیوی مدار بسته خودشرا بهمراه برد. در بین راه دست بمیان جیب ساکش کرد تعدادی میخ و چکش فلزی کوچکی را از میان آن بیرون آورد و آماده بدست گرفت.

از طرفی کریستیانسن پس‌از رسیدن به‌گذرگاه سنگی منتهی به شیب نسبتا" عمودی‌آن با استفاده از میخ‌و طنابش قدم بقدم ضمن کوبیدن میخها بمیان شکاف تخته‌سنگ‌وصخره‌ها شروع‌ببالا رفتن نمود. پیشروی‌آنچنان پر مهلکه و مشکل بود که‌باوجود سردی شدید هوا و وزیدن باد یخزده دانه‌های عرق شروع به چکیدن از پیشانیش‌نمود. نیمساعت‌بعدپس‌ازرسیدن‌بمحل‌نسبتا" مسطحی تصمیم به رسیدگی وضع‌وحدودورفع خستگی نمود. در دو مرحله بعلت برخورد بموانع غیر قابل عبور مجبورشدتعدادی‌ازرا‌میپیش‌رفته‌وبسختی بالا کشیده را برگردد و با انتخاب جهتی دیگردوبارمشروع‌ببالا کشیدن‌نماید. رفته رفته توانش در حال تمام شدن‌واز شدت خستگی به‌نفس‌نفس‌افتادمبود. شدت‌عرق‌گردنش بحدی زیاد بو دکه‌گوئی لحظه‌ای پیش از یک دوش استفاده کرده است. با این وجود بعلت اطمینان از نزدیکی خط‌الرأس‌هنوزهم‌با تقلا و کوشش فراوان پیش میرفت و حاضر به نشاندادن ضعف و تسلیم نبود.

سرانجام ببالای‌یال‌وخطالراس‌کوه‌رسیدمدتی بدون حرکت در حالیکه صورتش رابروی‌زمین‌چسبانده‌بود بهمین حال باقی ماند تا نفسش جا آمد و تعداد ضربان قلبش بحالت عادی برگشت.

سپس‌ازجایش بلند شد نگاهی بهاطرافش انداخت. میخهای اضافی و تعداد میخهائیراکه‌بمحض‌بالاآمدن‌امکان از جادرآوردنش‌بود بهمراه چکش بمیان جیب ساکش‌انداخت‌طنابش‌راجمع و لوله کرد و بدنبال کوله پشتی‌اش آویخت. بلند شد و دوباره‌براه‌افتاد. کمی جلوتر بجائی که قرار بود از آن پائین رود رسید دوباره سرطنابش را به سر سنگ محکمی گره زد و محض احتیاط چکش مخصوصی و تعدادی میخ‌راآماده‌بهاستفاده‌درجیب‌بزرگ شلوار مخصوصش دم دست جا داد و با احتیاط تمام از آنسوی ارتفاع شروع به سقوط‌نمود. حدود صدمتر پائینتر به محوطه صافی رسید طنابش را باز کرد و بهمراه میخها در ساکش جاداد و با خیال راحت شروع بجلو رفتن نمودزمین‌یخزده‌وکاملا "لیزبود. دراین‌ضمن‌ناگهان‌ازآنچه که مشاهده میکرد یکه خورد و در جا ایستاد. یکنفر از قسمت مقابل با شتاب تمام بطرف او میدوید. از شدت شتاب چند بار لیز خورد، بزمین افتاد، دوباره بلندشد و براه افتاد. چندمترباو مانده در حالیکه هر دو دست خود را بکمر زده و با هیجان‌تمام نام او را صدا میکرد ایستاد! این خانم مری الیسون، تنها کماندوی زن همراه اکیب بود. از شدت سرماو یخزدگی دندانهایش بهم میخورد و قدرت حرف زدن نداشت. کریستیانسن‌معطلی بیش‌از این را جایز ندید جلو رفت، بند کوله پشتی خودشرابازکردواز‌روی‌آن پتوی لوله شده خودشرا گشود و بدور پیکر لرزان ویخزده دخترک‌پیچیدوگفت: آه کوچولو، کجا بودی؟ مثل اینکه خیلی سردت شده. راه بیفت برویم باکمی تقلای‌بیشترقول‌میدهم‌آنقدر گرمت کنم تا کاملا عرق کنی.

بدینطریق‌بهمراه‌شروع‌ببالاکشیدن‌ازشیب‌پربرف‌مقابل‌کردند. کریستیانسن رو باو کرد وگفت: آخر دختر چه چیزی باعث شده که تو هم مثل ما مردان سخت کوش کماندو جان خودت را بخطر بیندازی و باین نقطه بیائی؟

ـــ خوب‌منهم‌مثل‌شما علاقه به ماجراجوئی و آمدن بر فراز این کوههای بلند و قلل پر برف آنرا دارم. بدین لحاظ هم بود که پیشنهاد آنها را برای همکاری با گروه‌ضربت‌نجات‌قبول کردم و همانطور که می‌بینی حالا اینجا در کنار تو هستم. من ماموریت‌داشتم‌همه‌جا همراه‌هارودباشم، آخر من و هارود... با هم نامزدیم.

ــ چه‌گفتی هارود ، . . . سارجنت‌هارود ،همانی که فعلا " آنجا در کف آن شکاف و پرتگاه افتاده . . حتما " از جریانش خبر داری . آخر او مرده . . .

ــ چــه گفتی مرده ، در حالیکه بغض شدیدی گلویش را میفشرد با هردو دست بشانه‌های‌کریستیانسن چسبید در حالیکه مرتبا " شانه‌های اورا تکان میداد ، فریاد کشید :گفتی مرده .کی‌مرده ،هارود ، هارود من . . . آه . . .چه جوان خوبی بود . . . تقصیرپهم نداشت زیرا تا کنون هرگز با چتر نجات نپریده بود .

ــ بهر حــال تنها کاریکه از من برای تو ساخته است اینست که بگویم متاسفم ولی فعلا " وقت این حرفها نیست،ما وظیفه مهمتری بعهده داریم.تو همینجا باش تامن‌بهآن‌پائین‌بروم دفترچه کد رمز بیسیم را ازداخل ساک او خارج کنم و با خود باینجا بیاورم.سپس دو نفری به میان سایر دوستان بر میگردیم .

دخترک بدون اینکه پاسخی بگفته‌های او بدهد در حالیکه زانوانش را بغل کردمبود شروع به تکاندادن سر خود بعنوان قبول نمود . زانو ببغل همانجا نشست ومنتظربرگشتنش‌ماند . بهنگام رفتن به‌آرامی اظهار داشت: مواظب خودت باش.

بیست دقــیقه بعد کریستیانسن عرق ریزان و نفس‌زنان خود را ببالا رساند شروع‌بکشیدن‌نفسهای‌عمیق‌نمود .پس‌ازنشستن سیگاری از جیبش خارج کرد .بارها وبارهاکبریتشراروشن‌کرداما قبل از اینکه موفق به روشن کردن سیگارش شود شدت باد پر برف کوهستان آنرا خاموش نمود.چند دقیقه بعد کریستیانسن متوجه لرزش شدیددخترکازشدت‌سرماگشت معطلی بیش‌از این را جایز ندانست. ابتدا خودش بلند شد ، سپس زیر بغل او را گرفت و در بلند شدن کمکش نمود .

کمی جلوتربه‌لب‌پرتگاهی کمقراربرپائین رفتن از آن بود رسیدند کریستیانسن سر طنابش را بدور سنگی محکم گره زد هر دو نفر ضمن محکم چسبیدن بمگره‌های طناب‌باتکیه‌دادن کف پاها بدیواره لیز و یخزده کوه شروع بپائین رفتن نمودند . در کمرکش‌دره ناگهان سر طناب شل شد از قرا رمعلوم گره ابتدائیش باز شده‌بود . درنتیجه‌هر دو نفر در حال سقوط‌از دیواره کوه شروع به‌لیز خوردن بسمت پائین دره را نمودند دخترک جیغ بلندی کشید اختیار هر اقدامی جهت نجات از دست کریستیانسن خارج شده بود . رفته رفته شیب کوه تند تر و بر شدت سقوط آنها هم افزود‌میگشت . دراین‌بین ناگهان طناب کشیده‌شد و در مقابل وزن در حال سقوط آنها مقاومت نشان داد از قرار معلوم یکی از گره‌های بالائی آن در داخل شکاف

سنگ بزرگی گیر کرده بود. کریستیانسن کمر دخترک را در میان هوا چسبید و اورا بروی صخره‌ای عمودی بیرون زده از کمر کوه قرارداد و خود در کنارش ایستاد. هر دو نگاهی بهم کردند، نگاهی مملو از امید و خوشحالی و سپاس بدرگاه خدا. زیرا نجات آنها با توجه به خطری که حتما" منجر بمرگ هر دوی آنها میشد خود یک معجزه بود.

پس از چند لحظه کریستیانسن که بخودش مسلط شده بود بزبان آمد و گفت: شکر خدا، اگر آن طناب در آن بالاگیر نکرده بود کار هردوی ما ساخته بود.

دخترک که از شدت ترس و هیجان بغض کرده و چشمانش پر از اشک بود مجال سخن گفتن نداشت لذا در پاسخش تنها به تکاندادن سر اکتفا نمود. کریستیانسن به آزمایش استحکام طناب پرداخت محکم بود. محل ماندن نبود دوباره هر دو بهمراه و بااحتیاط تمام شروع بپائین رفتن نمودند. مقداری که پائین رفتند به محوطه تخت ووسیعی رسیدند. کریستیانسن که متوجه خستگی و تنگی نفس دخترک شده بود تصمیم گرفت چند دقیقه‌ای توقف کند. با هم بمیان شکافی واقع در فاصله دو صخره بزرگ ازمیان کوه بیرون زده رفتند و همانجا نشستند. پس از کمی استراحت دخترک رو به او کردو گفت: چه شده؟ چرا اینقدر گرفته و مغمومی مثل اینکه یک موضوعی ترا بسختی بخود مشغول داشته:

کریستیانسن، مدتی سکوتش را ادامه داد، سپس سر بلند کرد و گفت: بله حق باتست. موضوع مربوط به گروهبان هارود است. وقتی در میان ساک و لباسهای او بدنبال دفتر رمز بیسیم میگشتم کنجکاوی شدیدی مرا واداشت تاپی بعلت مرگ او ببرم. پس از کمی دقت متوجه خرد شدن گردنش شدم عجب مرگ فجیعی، موضوعی که مرا بیش از بیش نگران ساخته کشته شدن او بعلت ضربه‌ایست که گویا پس از سقوط بـه سرش وارد شده ضربه‌ای مثل ضربه ته قنداق یک اسلحه کمری، یا ضربه محکم دسته یک کارد سنگین..

ــ خیلی خوب بجای این غم و ناراحتیها بهتر است مواظب خودت باشی که با بی احتیاطی باعث خردشدن گردنت نشوی. فکرمیکنم شدت ناراحتی تو باعث بر این توهمات گشته.

ــ نه دختر باورکن من کاملا" اطمینان دارم زیرا اثر این ضربه را بخوبی در زیر نور چراغ قوه‌ام مشاهده کردم. از قرار معلوم این ضربه هنگامیکه هارود در اثر سقوط

بیهوش شده بود باو وارد شده.

ــ خوب شایدکه‌سرش بسنگی اصابت کرده. منکه هر چه در اطراف آن ناحیه به تجسس پرداختم تخته سنگ یا صخره‌ایکه عامل تصادف باشد ندیدم. ضربه‌ای از پشت سربروی‌گردن‌سپس‌هم پیچاندن و خردکردن گردن. من فکر میکنم این ضربه هنگامیکه هارود تازه بهوش آمده وروی پای خود ایستاده بود اتفاق افتاده.

ــ آیا بجز جای پای خودت متوجه جای پای دیگریهم شدی؟

ــ بارش این‌برف‌شدیداثر هر جای پائی را محو میکند. مری مدتی نگاهش کرد وگفت: هیچ‌میدانی چه میگوئی؟ تو با این حرفهایت همه را نسبت بهم مظنون میسازی، ناگهان‌بازوان‌اوراچسبید‌وگفت: آه... من دارم وحشت میکنم. بیا هر چه زودتراز اینجا برویم و خودمانرا بسایر افراد گروه برسانیم.

ــ بله‌خود منهم کاملا "نگرانم واز یک چیز میترسم، میترسم که باز و آزاد شدن سر طناب ما از سنگی که من خودم بدست خود آنرا محکم بسته بودم یک نقشه جنایتکارانه‌ازسوی‌کسی بوده که هارود را بقتل رسانیده. اینبار هم قصد جان مادو نفر، یعنی دو نفردیگر از اجزای گروه را کرده. راه بیفت برویم مری، امیدوارم بزودی همه چیز روشن شود.

وقتی بمحل قرارگاه رسیدند هیچکس را در آنجا ندیدند، نه اثری از چادر و نه نشانی‌ازجهتی‌کەرفتەبودند. باور کردنی نبود. کریستیانسن اسلحه بیکدست

وچراغ‌قوه‌بدست دیگر کمی در اطراف به جستجوی آثار و علائم پرداخت حتی اثر جای‌پای‌آنها هم‌در اثر بارش برف شدید بکلی محو و از بین رفته بود. ناراحت و نگران بنزد مری برگشت. دخترک از شدت سرما بشدت میلرزید لرزشی حاصل از وحشت وسرما. راه بجائی نداشتند و اصلا " تکلیف خوشانرا نمیدانستند. از قرار معلوم‌کسیکه‌گره‌طناب‌را باز کرده، هارود را بقتل رسانیده. حتما " خودشرا به‌آنجا رسانده‌وبطریقی وادار به کوچ‌و عدم‌توقف تا برگشت اینها را نموده است. شاید هم بدروغ خبر مشاهده سقوط‌طنابرا به‌آنها اطلاع داده.

کریستیانسن ،مری را بداخل شکافی واقع در انتهای دره در پناه دیوار کوه هدایت کرد. مری ضمن زمین نهادن کوله پشتی‌اش قصد باز کردن چادر انفرادی واستفاده‌از آنرا داشت که کریستیانسن مانع شد وگفت: مری لازم نیست زحمت

باز کردن و افراشتن چادر را بخودت بدهی بهتر است داخل کیسه خوابت شوی زیپ‌آنرا تا بالا بکشی سپس نیمی از چادرت را روپوش مانند بروی سرو بالا تنه‌ات بکشی. بتو قول میدهم بعلت باریدن برف نیمساعت بعد جای گرم و نرمی در زیر برفها داشته‌باشی. تو بخواب و خیالت راحت باشد من قبل از طلوع صبح همینجا بر میگردم و بموقع بیدارت میکنم خیال دارم بدنبال آنها بروم و محلشانرا پیدا کنم.

راه افتاد کمی جلوتر بعقب برگشت، مری را دید که هنوز هم بلاتکلیف و افسرده‌همانجا ایستاده و چشم بدنبال او دارد. کمی توقف کرد. دوباره بسوی او برگشت. ساکش‌رااز دستش‌گرفت چادر و کیسه خوابش را بیرون آورد. پس از رفتن بداخل کیسه خواب زیپ آنرا کشید دامن چادر را هم تا بالای سینه از سمت سر بروی اوگسترد‌مری‌هم بدون سخن ضمن لبخندی از رضایت بانگاه از او تشکر کرد. سپس کوله پشتی او را بالای سرش نهاد و بقیه دامنه چادر را بروی آن انداخت تا بدینوسیله فاصله‌ای کافی برای تنفس در زیر آن ایجاد کرده باشد. پس از راحتی خیالش‌ازطرف‌مری‌دوباره‌بدون‌اینکه‌صحبتی کندبرگشت و براه خود بسوی بی‌نهایت ادامه داد.

پیداکردن‌دوستان و محل بعدی استقرار آنان طول چندانی نکشید چند دره آنطرفتر‌ازهمان‌بالا‌با مشاهده آتش جلو چادرها پی به محلشان برد چادر انفرادی اوراهم‌افراشته و آماده کرده بودند همگی در میان چادرهای خود در داخل کیسه خوابهایشان‌بخواب بودند. ترانس‌اسمیز بیدار و مشغول بررسی خرجهای انفجاری وفیوزوچاشنی‌های‌پلاستیکی‌ونارنجکها بود. اسکافرهم ضمن مطالعه یک کاغذ بزبان آلمانی مشغول دودکردن‌سیگارش‌بود، درحالیکه‌مرتبا "چشم‌به عقربه‌بیسیم داشت، مراقب‌ارسال پیامهای احتمالی بود بمحض مشاهده او سرشرا بلند کرد، با حیرت نگاهش کردو گفت:

ـــ آه... اینهمه مدت کجا بودی.

اسمیت‌هم‌که‌درکنار‌بیسیم‌منتظر‌ارسال پیام بود، لبخند بلب پرسید: موفق شدی.

ـــ بله... بفرمائید، اینهم دفترچه رمز بیسیم شما.

ـــ خیلی‌دیرکردی، چندین بار بعلت باز شدن طناب و لیز خوردن نزدیک بود

سقوط کنم اسکافر چطور که تو هنوز هم بیداری واستراحت نکرده ای؟

ــ ما باهم توافق کرده ایم که هر کدام نیمساعت نگهبانی بدهیم مواظب اطراف و در ضمن گوش بزنگ ارتباط پیامهای احتمالی باشیم. فکر میکنم ساعت سهٔ سپید بدمد و صبح این منطقه آغاز گردد.

ــ گفتی نگهبانی! فکرنمیکنی در این نقطه کوهستانی متروکی که از نظر من دهها کیلومتر با مناطق مسکونی فاصله دار دچه نیازی به نگهبانی داریم.

ــ خوب بهرحال کار از محکم کاری عیب نمیکند ما مجبوریم در همه حال آماده بعلاوه گوش به بیسیم خودداشته باشیم. اسمیت مشغول مطالعه دفترچه کد رمز شد، کریستیانسن هم بدون اینکه حرف دیگری بزند بطرف چادرش رفت. اسکافر هم که نوبت نگهبانیش تمام شده بود با گفتن شب بخیر به اسمیت روانه چادرش شد و آرام داخل کیسه خوابش گردید. اسمیت رو به کریستیانسن کرد وگفت: آه... مثل اینکه هوا خیلی خرابست و بیسیم ما آنطور که باید پیام را صاف و بدون پارازیت دریافت نمیکند. من رفتم تا در آن بالا، بالای قسمت کاجها روی بلندی امتحان دیگری از آن بکنم ببینم موفق میشوم یا نه.

بند برزنتی بیسیم را روی شانه اش انداخت و بطرف شیب پر برف دامنه مقابل واقع در بالای جنگل کاجها براه افتاد، درحالیکه مرتبا " تا بالای زانو در میان برفها فرو میرفت و بسختی پایش را بیرون میکشید، بمحض رسیدن بیک نقطه مساعد ابتدا یک تکه لاستیک زیر انداز مخصوصی را در روی برفها بزیرش انداخت ابتدا بیسیمش را روی سنگی درکنار زیرانداز لاستیکی مستقر ساخت دو زانو بزمین نشست و مشغول چرخاندن دسته بیسیم شد. چهار بار بیشتر دسته را نچرخانده بود که در مرحله پنجم موفق شد. صدای یکنفر را از آنسو بشنودکه میگفت: من دانی هستم، الــو، دانی صحبت میکند. الو دانی صحبت میکند صدا خیلی ضعیف و تقریبا " نامفهوم بود.

اسمیت هم باخوشحالی تمام شروع بدادن پاسخ نمودو گفت: من شمشیر دودم هستم. اینجا شمشیر دودم. اینجا شمشیر دودم. ممکنست پیام مرا به پدر ماچری یا مادر ماچری برسانید، میخواهم با آنها صحبت کنم، میخواهم با آنها صحبت کنم.

ــ متاسفم. آنها فعلا " اینجا نیستند.

ــ کد خودتانرا اعلام کنید.

ـکد حاضر است. دراین بین اسمیت دفترچه را در مقابل خودش گشود، و با کمک از نورچراغ‌قوه کد تماس‌راپیدا کرد و سطربه سطر پیام خودشرا باو اعلام نمود وگفت خواهش میکنم این پیام را به پدر ماچری (۰۷۰۰) برسانید.

پس‌ازآن درحالیکه‌نورخوشحالی‌وموفقیت در چشمانش میدرخشید از جا بلند شدبندبیسیم را روی شانه‌اش انداخت و بطرف چادرها براه افتاد. نوبت نگهبانی اسمیز رسیده بود.

با مشاهده‌او لبخند بلب پرسید: موفق شدی؟

ـــ نه آنطور کهباید. این کوههای لعنتی مانع تماس کامل میگردد.

ـــ مثل اینکه خیلی تلاش کردی اینطور نیست.

ـــ ای... چند دقیقه‌ای نه زیاد.

ـــ فکر میکنی ما دراین نزدیکی‌ها ایستگاه تقویت و رله هم داشته باشیم؟

ـــ نه فکر نمیکنم.

ـــ ولی من قبلا" شنیده‌بودم که یک چنین ایستگاهی در قسمت جنوب از طرف ستادارتش‌درمنطقه‌آلمانیها برقرارشده‌باشد. آه... سرگرد خیلی معذرت میخواهم از اینکه بعلت بیخوابی حاصل از کبرسن دچار پر حرفی شده‌ام و سئوالات بیجا و بیموقعی از شما میکنم.

اسمیت‌بدون‌اینکه‌زحمت پاسخ دادن بخودش بدهد پوتینهایش را از پاخارج کردلباس‌روپوشی ضدآبش را کند برف آنها را تکانداد تا کرد کنار چادر گذاشت، خودش‌بعدآرامی‌داخل کیسه خوابش شد، زیپش را کشید در حالیکه بیسیمش را بغل گوشش‌قرارداده بود پلک چشمانش را بست. در همان حال خطاب به اسمیز اظهار داشت‌رفیق‌حالاتوهم‌بهتراست دست از آن مواد منفجره‌و خرجها بکشی، یک کمی استراحت‌کنی. من هیچ دوست ندارم وقتی فردا از تو فتیله انفجاری میخواهم از شدت بیخوابی و خستگی فیوز و چاشنی تحویلم دهی.

ـــ آخر من نگهبانم وزمان تعویضم نرسیده.

ـــ برو بخواب خیالت راحت باشد من کاملا" بیدار و مواظب همه چیز هستم. ضمن‌اینکه‌فکرنمیکرد که بهر حال او هم یک انسان است و در اثر اینهمه راهپیمائی تلاش، خستگی و بیخوابی فرسوده شد.با این وجود فکر حوادث عجیبی که امشب‌اتفاق‌افتاده بود قرار هر نوع استراحت و آرامش و خوابی را از او گرفته بود

چشم‌بسته و در میان کیسه خواب بفکر طرح برنامه‌های خودش و انجام مسئولیت بزرگش بنام رئیس و مسئول اکیپ بود .



۳

در صبح زود رس منطقه پر برف و کوهستانی و سحرگاه یخزده باآن هوای خاکستری‌همگی بمحض‌شنیدن‌صدای رهبر گروه از خواب بیدار شدند ، هر کسی سرش مشغول‌بکارخودش‌بودوهیچکس‌حوصله حرف زدن با رفیق بغل دستیش را نداشت. اسمیت‌کمواظب‌همه‌چیزبود در دل از این احساس خستگی زودرس افرادش احساس نگرانی‌نمود. درحالیکه هر کدام از آنها با وجود دادن نگهبانی لااقل سه ساعت خوابیده بودند ولی خود اسمیت حتی یک لحظه هم پلک چشمش را بمنظور خواب و استراحت رویهم نگذاشته بود. با این وجود بخودش‌امیدواری داد که پس از رسیدن بمقصدو شروع عملیات حتما" روحیه آنها بهتر از این خواهد شد. سپس نگاهی بساعتش کرد و رو بهمه اظهار داشت:

ــ تا ده‌دقیقه‌دیگررا ه‌میافتیم‌زیرا بهتراستازقبل‌ازدمیدن آفتاب هر طور شده خودمانرا بهنواحی‌پر درخت برسانیم و بستون یک در زیر سایه درختان با احتیاط تمام طی طریق‌کنیم. حالابهتراست من خودم قبلا" از لحاظ شناسائی کمی جلوتر بروم و وضع راه و مناسبترین مسیر را بررسی کنم.

کاراکیولااظهارداشت: فرض‌کنیم‌رفتی. راهی که قابل عبور باشد در آن سمت پیدا نکردی آنوقت چه؟

ــ اوه. فکرش را نکن زیرا هنوز هم به اندازه سیصد متر طناب بهمراه داریم و

میتوانیم با کمک از آن از هر شیب و پر تگاهی بگذریم .

لذابسرعت‌روپوش‌سراپا سفید وضدآبش را پوشید و کوله‌پشتی به پشت بسمت درختها وانتهای دره براه افتاد . ابتدا جهتش مستقیما " بطرف درختان بود ولی بمحض دور شدن‌ازدیدافرادوقرارگرفتن درپشت‌پشته‌هاجهتش‌را تغییر داد بسمتی که کریستیانسن‌محرمانه‌باونشانیش‌راداده و از وجود دخترک صحبت کرده بود براه افتاد . بر قدمهایش افزود و کمی جلوتر شروع بدویدن از سر بالائی مقابل نمود .

دراین‌ضمن‌مری‌هم که صدای قدمهای دو او را شنیده بود ضمن ایجاد سوراخ کوچکی از زیر برفهای باریده بروی سرش توجه خودشرا باین سمت دوخت . ابتدا صدای‌سوتی‌راشنیدو چند لحظه بعد بمحض کنار دادن برفها از روی سرو باز کردن زیپ کیسه خواب اسمیت را بالای سرخودش دید .

ـ حتما " هنگام حرکت رسیده؟

ـ بله هر چه زودتر بهتر .

ـ منکه حتی یک لحظه هم موفق به خوابیدن نشدم .

ـ منهم‌مثل‌تو . زیرا سرتاسر شب گذشته را در پای بیسیم لعنتی منتظر دریافت پیام و دستورات‌تازه‌بودم‌بعلاوه‌مجبور بودم مواظب آن شبه ناشناسی که سارجنت رابقتل‌رساند موطناب شما و کریستیانسن را باز کرده باشم تا مبادا اینبار در خواب بطرف محل تو راه بیفتد و قصد مزاحمت ایجاد کردن برای ترا داشته باشد .

منظورت اینست که تو بمنظور مواظبت از من سرتاسر شب را بیدار مانده‌ای؟

ـ بله‌بیداربوده‌ام . حالاوقت‌این‌حرفها نیست پنج دقیقه فرصت داری ،زودتر آماده‌حرکت‌باش . وبهتراست همینطور فاصله خودت را از ما حفظ و از دور مواظب جریانات ما باشی تا خبرت کنم .

ـ حالالازم‌نیست‌چادر و وسائل اضافی دیگرترا برداری از این ببعد احتیاجی بآنهانخواهی‌داشت‌آنها را همینجا بگذار و هر چه زودتر راه بیفت وقت نداریم . فقط‌مقداری خوراکی‌وکمی‌آب‌بهمراه داشته باش و ترا بخدا زیاد از ما فاصله نگیر کمباعث نگرانی من خواهد شد . نگاهی بساعتش کرد وگفت : خاطرت باشد اکیپ ما ساعت هفت یک توقف موقت خواهد داشت . ساعتت را با ساعت من میزان کن مواظب باش درست در راس ساعت هفت توقف میکنیم مبادا یکدفعه از یکطرف سر درآری و وارد اکیپ ما شوی .

درحالیکه سرش پائین و بسرعت مشغول جمع‌آوری کردن وسائلش بود پاسخ داد: یعنی‌من‌اینقدرناشی‌و ساده‌ام ، اصلا" تو فکر میکنی من کی هستم ، متاسفانه درآنجاکسی‌نبودکه جواب او را بدهد ، زیرا لحظه‌ها پیش اسمیت بسرعت از آنجا دور شده بود .

صدهامترآنطرفتردرست در دامنه وسیع کوه " ویسن‌دتیز " رشد درختان‌کاج کاج‌کامل‌ودراثرمرورزمان همگی قطور و مرتفع و سرتاسر دامنه اینسوی کوه سر بفلک کشیده‌رابخوبی‌پوشانده و حالت جنگلی بآن داده بودند در اینموقع از روز بعلت قطع بارش‌برف هوا صاف و آسمان کاملا" روشن و فیروزه‌ای سحرگاهی زیبا و هوائی بهشتی بر همه جا مستولی بود .

با این وجود هنوز هم ولیس‌پینر دست از سرسختی خود بر نداشته دامنه‌های پرشیب و دیواره پرتگاهی سنگیش سخت گذر و مقاوم بود . بطوریکه هر شش نفرافرادگروه‌ضربت‌کمثل‌مهره‌تسبیح‌پشت‌سراسمیت رهبر گروه پیش میرفتند ، با وجود دقت و احتیاط‌مرتبا" لیز میخوردند ، و هر چند یکبار تعادلشان بهم میخورد . بااین‌وجودبرف زیاد و ضخیمی که مثل تشکی از پنبه همه جا را پوشانده بودمانع‌صدمه‌رسیدن‌بآنهادراثرافتادن یا لیز خوردن و بزمین افتادنشان میشد ، منظره جلوزیبا گوئی سرتاسر کوه و دامنه را از پارچه ابریشمی سفیدی اطلس پوش کرده‌اند . نورخورشیدکه‌تازه‌تازه‌سرازافق‌مشرق‌بیرون کشیده‌وچشمک زنان گوشه ای از دامن‌طلائیش‌رابر لبه تیغه‌های بلند و قلل جبال نزدیک گسترده بود رفته رفته ازدامنه‌های‌بلندکوه‌بسمت پائین سرازیر و انعکاس آن در روی برفهای تمیز و سفید درخشش‌زیبا و خیره کننده‌ای داشت . همه جا خاموش بجز این ماجراجویان سخت کوش‌جنبده‌دیگری‌تاآنجاکه‌چشم‌کارمیکرد و قابل مشاهده بود دیده نمیشد. محیطی ساکت‌وآرام‌ودر ظاهر بدون هر گونه خطر و نگرانی ، زیرا از چند دقیقه پیش همه آنهاداخل‌منطقه‌جنگلی‌کاجهای‌سربهم آورده شده و تفرج کنان و سرخوش در پناه سایه‌آنها مشغول جلو رفتن بودند .

حدوددویست‌متر عقبتر مری الیسون هم تک و تنها با احتیاط تمام سایه به سایه‌ازپشت‌سرآنهاراتعقیب‌میکرد . در حالیکه ضمن مراقبت از دیده نشدن بوسیله افرادگروه‌مواظب‌زیرپاومسیر بود بخصوص ذره‌ای از خط مسیر و جای پای باقیمانده توسط افراداکیپ دور نمیشد . خوشبختانه بعلت همراه نداشتن چادر و کوله پشتی

سنگین تعادلش بهم نمیخورد و کمتر از افرا دیگر گروه بمیان برفها فرو میرفت و یا لیز میخورد .از طرفی چون محیط کوهستان ساکت و بخصوص ایجاد جزئی صدائی در میان دره می‌پیچید ، مری هم قادر بود بدون اینکه نیازی به سر بلند کردن و نگاه کردن داشته باشد از صدای پا و سر و صدای صحبت افراد گروه با هم مسافت تخمینی بین خودوافرادگروه‌را تشخیص دهد و همیشه آنرا ثابت نگهدارد . در ضمن از ترس رسیدن صدای پایا زمین خوردنش به آنها با کمال احتیاط قدم بردارد و بدقت مواظب زیرپای خودباشد . بارها و بارها بطور مکرر بساعت خودش نگاه کرد هنوز بیست دقیقه دیگر به موعد توقف اکیپ یعنی تا ساعت هفت صبح مانده بود .

اسمیت هم مثلا ومرتبا "مواظب دقیقه‌های دیرگذر ساعت بود تا بموقع ودراس موعدمقررفرمان استراحت موقت دهد . سرانجام عقربه های ساعت مچی‌اش رسیدن ساعت هفت رانشان داددراینموقع آفتاب هم در همه جا گسترده و روز بخوبی روشن شده بود که توقف کرد و با اشاره دست دیگران راهم وادار به توقف نمود وگفت :

باتوجه به نشانه‌ها و نقشه‌ایکه بهمراه داریم فکرمیکنم در حال حاضر در نیمه راه تامقصد باشیم .ضمن خارج کردن بند برزنتی کوله‌پشتی سنگینش از پشت و قرار دادن آن بروی برفها ادامه داد : فکر میکنم موقع آن رسیده که قبل از ادامه بیشتر راه کمی در این حدود به شناسائی و دید وری بپردازیم .

همگی ضمن زمین گذاشتن کوله‌پشتی‌ها شروع به جلو رفتن با احتیاط بسوی شیب مرتفع بسمت راست دره کردند تا جائیکه رفته رفته از تراکم و رشد و ارتفاع کاجها کاسته شد و بمحلی رسیدند که بیش از این عبور از میان کاجهای پراکنده حالت استتارنداشت درنتیجه بایک اشاره سریع دست اسمیت همگی بزانو درآمدند و با اشاره دوم او شروع به پیشروی بحالت چهار دست و پا توام با احتیاط کامل نمودندتا سرانجام به بلندترین یال کوه مشرف بدره پشت سر رسیدند . خود اسمیت مجهز به یکدستگاه مسافت یاب با تلسکپهای قوی کریستیانسن و توماس هم هر یک مجهز بیکدستگاه دوربین دو چشم قوی آلمانی مدل زایس بودند . پشته‌ای از برف نشسته روی بلندی آنسوی دره دید آنها را نسبت به افق مقابل کور کرده بود . در نتیجه هر سه نفر بحالت خزیده این مسافت چند صد متری را پیش رفتند و آرام خودرا بر فراز بلندی مقابل کشیدند و در آنجا با احتیاط تمام بروی شکم تکیه بر آرنجها به دیده‌بانی پرداختند .

منظرهایکه‌درمقابل چشمان حیرتزده‌آنها گسترده بود آنچنان زیبا و پر شکوه بود که‌تنها در قصه‌های افسانه‌ای مثل قصه شهر پریان و مناظر تشریح شده در آن قابل تجسم بود .آنچنان‌زیبا که تصورش هم برای آنها باور کردنی نبود . سرتاسر زمینها پوشیده‌ازبرف و یخی الماس گونه‌گوئی در سرتاسر دشت را کریستال کاشته یا الماس پاشیده‌اند . تابش نور خورشید تلالوئی خیره کننده بهر طرف داده بود تلالوئی حیرت انگیز در حال رقص و تکانی بهت‌آور و دل‌انگیز ، گوئی که‌از اینجا ببعد دریچه‌ای بسوی‌نواحی برف ریز و افسانه‌خیز بهشت باز شده است حیف و صد حیف‌ازاین‌منطقه‌بااین‌زیبائی که مامن و مسکن گشتاپوی خونخوار و جانیان ستمکار آلمانی شده بود . ممظرهای باور نکردنی .

شکل‌وترکیب دره‌هم‌قیفی‌شکل‌وعجیب که دهانه بسمت شمال آن بازو منتهی به تپه‌های‌بلندستیغ‌بادیوارهای‌سنگی سختی بسمت مشرق و مغرب میشد که کاملا " در زیر قله برج مانند و لیس پیتز قرار داشت .

صحنه‌ای‌زیبا و خیال‌انگیز قله‌ای سر بفلک کشیده با ارتفاع حدود چهار هزار مترومین‌کوه‌ازلحاظ‌ارتفاع‌درناحیه‌آلمان که برف سفید نقره‌ای هم شکوه و زیبائی خاصی بان‌قله کله‌قندی مرتفع داده بود . سر برافراشته از میان سایر قله‌ها بسوی آسمان آبی گردن افراخته و ابهت خاصی بخود گرفته بود .

تخته‌سنگهای‌بزرگ‌برآمده‌ازگلوگاه این قله مربوط به پرتگاه سختی بود که شب گذشته‌اسمیت‌ومردان‌سخت‌کوشش موفق به شکست دادن وصعود از آن بکمک طناب ومیخها شده‌و شب را در فلات مرتفع مشرف و مجاور به جنگل کاجهای آن گذرانده

بودند .

درست‌درافق‌مقابل محلیکه‌آنها دراز کشیده بودند و عینا " با همان ارتفاع محل اسکلوس آدلر یابنابنام مشهورش "قلعه عقابها " قرار داشت،قلعه‌ای پر هیبت وشکوه‌ونفوذناپذیرازهرسومجهز به کلیه وسائل فنی دیده‌بانی و توپ و موشک‌انداز وتیربارهای‌سوارشده بروی برجکها که سرفراز و پر غرور در فاصله بین قله و آسمان آبی از آن دور خودنمائی میکرد .

درست‌درزیرنقطه‌سراشیبی‌تیزودیوارهای ولیس‌پیتز که هر چه بسمت شمال شمیرفتی‌بدامنه‌وسعت‌آن افزوده میگشت تا درانتهای دره به رگهای بلند متصل

به پرتگاهی قیف‌مانند منتهی میگشت و کاملا " تیز و برجسته و بدنه یخ پوشش در زیرتابش‌نور خورشید صبحگاهی درخشش خیره‌کننده‌ای داشت.درست در نوک این رگه برآمده و تیز بود که قلعه‌عقابها بنا شده بود . دامنه‌های شرقی و غربی این برآمدگی‌کله‌قندی‌کاملا "پر شیب و صاف و عمودی که در حال حاضر با وجود برف و یـخ ضخیمی که سطح آنرا پوشانده بود بکلی صاف و یکدست تا زیر دیواره قلعه پیش‌رفته‌بود .آنچنانکه‌باوجود دوربینهای قوی موجود تشخیص آغاز دیوار قلعه از دیواره‌عمودی‌وستیغ‌و سنگی‌کوه مشکل و غیر قابل تفکیک مینمود . از قسمت جنوب هم‌این شیب تیز و صاف بهمین طریق تا گلوگاه قله مخروطی ولیس‌پینر پیش رفته بود .

مشاهده منظره این قلعه افسانه‌ای دراین نقطه دورافتاده و بر فراز این قله سربرافراشته‌نیزبجای‌خودخوش‌منظره حیرت آورو کاملا " خیال انگیز بود . اسمیت با نگاه‌بدیوارههای‌سنگی و بلند قلعه پیش خود فکر میکرد بطور حتم قدمت ساخت و تـاریخ بنای‌آن نیز و هم‌انگیزو افسانه‌ای خواهد بود . شاید هم مربوط به قرنها پیش بدست‌اقوام‌گذشته‌وبدست‌قومی سخت‌کوش بمنظوری خاصی با پشت کار وتلاش سالها وقت آنهم باآن وسائل‌ابتدائی بود. مثلا " بنا بفرمان یک دیکتاتور تاریخ دیکتاتور یاسلطانی‌که‌روزی بهنگام شکار از دامنه‌آن گذشته و از آنجا برای‌ساختن قلعه‌ای‌عظیم‌خوش‌آمدمبود . مثلا " یکی از رهبران مشهور " باوارین"ها . ای بسا که‌ساختمان‌این‌بنای‌عظیم‌چندین‌نسل بطول انجامیده و تلاش هزاران انسان همراه با تلف شدن جان صدها مظلوم بیگناه صرف بالا آمدن این دیوارهها شده باشد ساختمان قلعه با وضع جغرافیائی دره پر شیب تناسب زیادی داشت.

کالبد اصلی قلعه از دور بشکل یک مکعب عظیم توخالی بنظر میرسید که برج وباروومزغل‌های‌فراوانی‌با فواصل معین دورتادور در بدنه دیوارهای قلعه بنا شده آنرابصورت‌دژی‌هول‌انگیزمستحکم و مجهز درآورده بود . برجک‌بلند مشرف بدره شمالی از اینجا کاملا " مشخص بود . برجهای قسمت جنوب و غرب باین بزرگی و عظمت‌نبودزیرادرقسمت‌برآمدگی‌مقابل‌باقله‌ولیس‌پیتزبنا شده بود .از همانجائیکه اسمیت‌درازکشیده قادر بودجزئی از محوطه داخل قلعه را در میان دیواره مکعبی شکل آن مشاهده کند ساختمان اصلی دژاز دیواره دوم واقع در وسط دیوار اصلی آغازمیگشت‌کمدارای‌دروازه‌های‌بزرگ ، آهنی و سنگینی بود . هنوز نور آفتاب بطور

کامل‌بدیواره‌بلند شرقی قلعه و تپه‌های مجاور آن نرسیده بدین لحاظ محوطه آنجا آنطور که باید روشن و قابل دید نبود. با این وجود سفید بودن دیوار سرتاسری دژداخل‌قلعه‌از همینجا مشهود و سنگهای مرمر با سلیقه کار گذاشته در آن زیبائی وابهت خاصی داشت.

در قسمت پائین برج و باروی واقع در قسمت شمالی دیواره قلعه شیب سنگی کـوه آنچنان صاف و سرازیر بود که عینا " مثل لبه یک مخروط مینمود که به زمینه سبزی‌ازجنگل‌سرسبز کاجهای زیبای در زیر نور تازه تابیده آفتاب منتهی به کبودی آسمان منتهی میشد. مشاهده درهم آمیختگی کبودی زمینه فیروزه‌ای آسمان صاف و قله‌اطلس‌پوش‌کوهستان با دامنه سبزپوش‌از کاج آن منظره‌ای بس دلفریب و وسوسه انگیزبوجودآورده‌نگاه‌هربیننده را بسوی خویش میکشید و همانجا ثابت نگهمیداشت منظره‌ای آنچنان دلپذیر که نفس را برای لحظه‌ها در سینه حبس میکرد و انسانرا مات و مبهوت از اینهمه تحول و تدبیر مهندس ازلی در جا بحیرت وامیداشت اسمیت پیش خود فکر کرد هرگاه بیش از این دراینجا به تماشا بمانند ای بسا که اثر تکاندهنده‌این صحنه‌ها آنچنان شور و نشاطی در دل افرادش بپا سازد که سر از پا نشناخته‌آواز شادی سر دهند و فریاد شوق از دل برآورند.

از همانجائیکه آنها دراز و خود را در سایه کمربندی باریک از درختان کاج سبزتشکیل‌شده‌بدورتپه‌پنهان‌کرده‌بودندآشکاربودکه‌اداماین‌کمربندباریک‌مستقیما " تاکناردریاچه‌زیبای‌پائین‌دره‌ادامه‌دارد. درنتیجه‌وجوداین‌وسیله‌استتارطبیعی آنها قادربودنددرصورت‌تمایل‌بدون‌اینکه‌دیده‌شوند خود را به‌آنجا برسانند. از طرفی نمونه دیگری‌عینا "شبیه باین باریکه کاجهای کمربندی شکل آنسوی دره هم بطرف بالا ادامه داشت و تا قسمت انتهائی دامن جنوبی دره ببالا پیش میرفت تا بپای مخروط سر بالائی صاف و پر شیب قله وسیس پیتز میرسید.

درآنطرف‌ساحل‌دریاچه‌آبادی‌کوچکی دیده میشد که دارای تنها یک خیابان اصلی‌عریض در وسط بود که از قرا معلوم طول آن به دویست متر نمیرسید، علاوه بر آن یک ایستگاه راه‌آهن ، دو دستگاه ساختمان کلیسای بسیار ساده و محقر، و تـعدادی خانه‌های روستائی ساده که در دو طرف زمینهای سر بالائی و شیب دار خیابان‌اصلی‌پراکنده و با فاصله از هم بچشم میخوردند. از قسمت‌انتهای جنوبی این آبادی جاده باریکی بسوی دره واقع در دور دست می‌پیچید و همینطور تا سر

بالائی‌منتهی به جاده جنوبی مخصوص قلعه ادامه داشت نرسیده بدیوار قلعه این جاده‌به‌راه‌باریکه‌های‌مختلفی منشعب میگشت که یکی ازاین راه باریکه‌ها مستقیما " تا دروازه ورودی قلعه پیش میرفت که بوسیله تعدادی نگهبان مسلح مراقبت میشد جلو بقیه‌کورمراهها بوسیله‌برف مسدودو غیر قابل استفاده شده بود . از قرا رمعلوم در حال حاضر بجز موارد ضروری و بمنظور حمل تدارکات و وسائل اصلی بوسیله خودروها درقلعه‌ازطریق زمینی بروی‌همه‌بسته و تنها راه ورود به قلعه برای عابرین نظامی آن بوسیله راه‌هوائی تله‌کابین (کابل فلزی و کابین) انجام میگرفت‌بمنظور این کار دو رشته کابل ضخیم فولادی از انتهای آبادی مستقیما " تا بالای دیوار و برجک قلعه گسترش یافته و در حال حاضر هم یکی از کابین‌های فلزی حامل مسافر آویخته‌از کابل در حال‌انتقال بطرف قلعه بود و مسافرین عازم به‌آنجا را با خود میبرد . چند صد متر به دیوارقلعه مانده شیب این کابل بحدی تند بود که گوئی بحالت عمودی صعود میکند .

در قسمت " بلوسی " واقع درحدود یک و نیم کیلومتری پشت آبادی نیز تعدادی‌خانه کلبه‌ایهای بزرگ بصورت یک زاویه قائمه بر قرار که از قرار معلوم یک شهرک کوچک نظامی مربوط به محل زیست خود و خانواده نظامیان بود .

دراین‌ضمن‌اسکافر با شوق تمام هیجانزده شروع بصحبت کردو گفت: خدای من چه منظره‌ای چقدر با شکوه؟

اصلا " باورم نمیشود . راستی رئیس نباشد که من خوابم و در عالم خواب ناظر یک چنین منظره بهشتی و زیبائی هستم ؟

البته این‌تنهااسکافرنبودکه‌تحت‌تاثیرزیبائی‌محیط‌وشاهداین منظرفریبنده وپرکشش‌دچاریک‌چنین‌هیجانی‌شده‌بودبلکه‌همه اجزای گروه هر کدام بطریقی محو اینهمه‌عظمت وشکوه حیرت زده سراپا چشم و نگاه شده بودند و دراینحال اطاقک تله‌کابین‌آویخته‌ازکابل‌فولادیهم برفرازاین‌منظره‌باشکوه درحال صعود بسوی دامنه قله‌وقلعه‌افسانه‌ای‌بود .ارتفاع‌قسمت انتهائی کابل تا مقصد نهائی آنچنان‌عمودی بودکه‌بنظرمیرسیداین‌کابین‌فلزی‌همراه با اینهمه مسافر هرگز قادر به طی کردن‌آن نخواهدشدخوداسمیت‌هم دراینهمه‌هیجان‌واحساس‌با دوستان همکارش شریک و هم احساس ،حتی‌برای‌یک‌لحظه‌هم قادربه‌چشم بریدن‌ازاین اطاقک‌جادوئی و منظره زیرپایش‌نبود .درهمین‌ضمن‌اطاقک‌براحتی قسمت‌پر شیب نهائی کابل را بالاکشید

وباسرازیرشدن بسیان قلعه ازنظر ها پنهان ماند زیرا داخل جایگاه ایستگاه مانند خودش‌شده‌بود . بمحض‌پنهان‌شدن کابین کوچک، کمی از هیجان و سروصدای افراد گروه‌کاسته‌شد ،اسکافردر حالیکه‌سینه‌اشرا صاف میکرد شروع بصحبت کردو پرسید :

ــ راستی‌رئیس‌چندتا سئوال در مغز من رسوخ کرده که مجبورم آنها را بپرسم وگرنه‌ازشدت تعجب نزدیک است شاخ در بیاورم . اولش اینکه‌آن اطاقکهای تک‌تک یاساختمانهای‌مکعب‌مستطیل‌شکل بغل هم در کنار دریاچه قرار گرفته دراین نقطه دورافتاده‌برای‌چه‌منظوری‌ساخته شده عینا " مثل آسایشگاههای سربازان مثل اینکه اینجا یک پادگان باشد .

ــ نه جانم . اینجا یک آمادگاه تعلیماتی برای گروه اس‌اس‌های گشتاپو ومحل تمرینات سخت آنها میباشد . خوب سئوال بعدی؟

ــ آه‌خدای‌من . . . پس‌اینها همان سپاه کوهستانی معروف به سپاه کوههای آلپ هیتلری هستند که‌شنیدن نامشان لرزه براندام سایر نظامیان دنیا میاندازد؟ سپاه آلپ . چطور که تا این لحظه کسی چیزی دراینباره برای ما نگفته بود ؟

ــ من فکر میکردم خود شما باندازه کافی در این مورد اطلاعات دارید . بهر صورت‌اصلا " جای‌نگرانی نیست زیرا همانطور که مشاهده میکنید درحال حاضرهمه ما بلباس سربازان آلمانی ملبس‌هستیم ، بزبان آنها صحبت میکنیم . مدارک کافی هم جهت ارائه معرفی و ماموریت خود داریم .

اسکافربمنظور اطمینان بیشتر زیپ روپوش سفید برفی ضد آب و یک تکمه‌اشرا پائین‌کشید . نگاه‌دقیقتری‌به یونیفورم مانده در زیر روپوش انداخت و گفت : یعنی اگردرست‌فهمیده‌باشم منظورشما اینست‌که ما از اینجا مثل یک گروه آلمانی بی‌خیال و راحت‌سرمانرا پائین میاندازیم و با خونسردی تمام خودمانرا در میان آنها جا میزنیم‌وبی‌اعتنا بهر گونه شک و شبهه‌ای تظاهر به‌آلمانی بودن میکنیم . دراینجا ساکت شدونگاه‌پرسشگروچشمان‌از شدت حیرت از هم گشوده‌اشرا به چشمان اسمیت دوخت . اسمیت هم خونسردوآرام‌لبخندبلب با نگاه متقابلش او را مطمئن ساخت. ولی‌اسکافرکه هنوزهم از گیجی و بهت خود بیرون نیامده بود با لکنت زبان ادامه داد : نه ، نه . . . آخر . . . چطوری؟ . . . منکه باورم نمیشود .

ــ درست گوش کن . بهتر است همه شما گوش کنید : همانطور که دیدید و گفتم اینجا یک‌مرکز آموزشی برای‌گروههای معرفی شده از طرف سپاههای مختلف آلمان

واقع در هر گوشه از نقاط اشغالی میباشد گروههائیکه مدام در حال رفت و آمدند . بااین حساب مشاهده شش نفر در میان چند صد نفر دز حال دخول و خروج اصلا " توجه کسی را جلب نمیکند .

اسکافر با قیافهای نگران پاسخ داد : آه نه . . . این واقعا " وحشتناک است .

اسمیتهمراهبا خندهای مطمئن کننده پاسخ داد : بالاخره این تنها راه چاره مااستوطریق دیگریوجودندارد . هر چه هست امکان راه نجاتی و رسیدن بمقصودی دارد . اما هنوز سئوال دومت را مطرح نکردی ، بگو ببینم دومین سئوالت درچه باره بود ؟

ـــ آه . بلهخوب شدیادم انداختیمیخواستم بپرسم ، این سئوالم مربوط به همین قلعه قدیمی عقابهاستماکمنه هلیکوپتری بهمراه آوردهایم و نه چیز دیگری ، خوب خیال داری مـا را به چه وسیلهای داخل این قلعه واقع در نوک قله آن کوه لعنتی بکنی ؟

ـــ اتفاقا " چه سئوال بجائی ، البته بعدا " در مورد جزئیات مطلب فکر میکنم و طرحیمیریزم ، اما ، آنچهکه مسلم است اینست هر گاه سرهنگ ویادت تورنر موفق شود بار دیگر با نفوذ در فرماندهان آلمانی طریق خروج ژنرال از قلعه را فراهم نماید . برنامه برای ما کمی آسانتر است .

ـــ گفتی که چکار کند ؟ مگر قبلا " هم کارهائی کرده است .

ـــ مگر نمیدانستی ؟

ـــ نه منکه تا دیروز هرگز با او ملاقات نکرده و سابقه آشنائی نداشتم .

ـــ آه . اوازسال ۴۰ تا ۴۳ را در آلمان جزو گروه و رماخ بوده ، و تا مرحله نفوذ درستادارتشآلمانهادبرلنپیشرفته . حتی ادعا میکند که با خود هیتلر آشنائی کامل دارد .

ـــ آه پس اینطور ، اه لعنت بمن که چقدر کند ذهن وگیجم ، پس از قرار معلوم طرف خیلی مهم است !

ـــ بهرصورتاگرکاری انجام داده باشد بعدا " معلوم میشود ، حالا راه بیفتید تا با احتیاط تمام از سایه این درختها شروع به پیشرفتن کنیم تا بعد .

لذابهآرامی و بحالت سینهخیز بعقب برگشتند و خود را بزیر حفاظ درختان رسـاندند . در حالیکه کریستیان سن و اسمیت هنوز هم دوربین بچشم مواظب همه

جوانب بودند .آنقدرماندندتا دیگران کمی جلوتر در نقطه امنی که خود سرپرست گروهازدورآنرانشانداده‌بود توقف موقتی جهت استراحت و خوردن صبحانه کردند و ضمن گرم شدن در کنار آتش قهوه داغی نوشیدند ، اسمیت هم شروع به ایجاد تماس‌رادیوئی با لندن جهت ارسال گزارش و کسب دستورات جدید نمود . بدین منظورچندین‌باردستگیره‌بیسیم را چرخاند . ایجاد تماس مشگل مینمود و پارازیت موجود در فضای کوهستان مانع بزرگی بوجود آورده بود ، تا جائیکه بعلت تقلای زیاد و تکرار چرخاندن دستگیره دچار نگرانی و خستگی شدید شد .

در این بین تورانس‌اسمیزصدا زد : اسمیت بیهوده خود ترا خسته میکنی با وجود اینهمه درختان بلند در اطراف خودت امکان تماس مشگل است .

درنتیجه‌این تذکر اسمیت هم که حق را باو میداد بند برزنتی بیسیم راروی شانه‌اش انداخت و ضمن فرو رفتن و خارج شدن در میان برفها شروع ببالا رفتن بسوی‌یک‌پشته بلندواقع در آنسوی درختها نمود . نقطه‌ایکه کاملا " از میدان دید وشنیدن‌سایرین‌بدوربود . دراینجانگاهی‌دیگر به‌اطراف انداخت ، ناگهان جهتش را عوض کرد و بسرعت شروع به پیش رفتن بسمت چپ نمود . ابتدا تصمیم گرفت بانواختن‌چندسوت بلند اورا خبر کند دوباره بخود آید و از این کار خود منصرف شدزیراصدای‌سوت‌هر چند هم خفیف در میان کوهستان و بخصوص در نقاط برفی بهمه جا منتشر میگردد . دراین ضمن ناگهان مری را شجاع و استوار لبخند بلب در مقابل خودش دید . از قرار معلوم تا این لحظه خودش را در پس تنه ضخیم و پرشاخه یک کاج کهن از ریشه درآمده و بزمین افتاده پنهان ساخته بود . بمحض مشاهده اسمیت بطرفش آمد و گفت : آه سلام همرزم دلاورم چطوری؟

ــ حال‌من‌که تعریف زیادی ندارد . تا ترتیبی به برنامه‌ها ندهم خیالم راحت نمیشود .گوش‌کن‌چه‌میگویم :الآن ساعت هشت صبح است و می‌بینیکه هوا هم صاف آرام است ، پس‌بهتراست‌قبل از هرکار صدای خودترا بلند نکنی تا بگوش سایرین نرسد .دراین‌ضمن‌آرام روی تنه درخت در مقابل مری نشست و شروع به چرخاندن دستگیره‌بیسیم نمود .خوشبختانه بسرعت تماس برقرار شد گرچه صدای پخش شده از بیسیم لندن کاملا " ضعیف بود با این وجود تشخیص مشگل نبود که میگفت .

ــ آلو ، پدر ماچری منتظر صحبت با شماست بفرمائید گوشی دستتان تا خبرش کنم .

اسمیت‌هم‌ضمن‌ابراز خوشحالی ظاهری از این موفقیت لبخند بلب ضمن نگاه بسوی‌مری‌گوشی بدست منتظرماند. لحظه‌ای بعد صدای آدمیرال رولاند را از آنسوی بیسیم لندن شنیدکه‌کلمات‌وجملاتی‌رابصورت‌کد باو ابلاغ میکرد. اسمیت هم ضمن اینکه‌گوشی را بدست چپ داشت شروع به یادداشت کردن کلمات رمز بروی صفحه کاغذ قبلاً " آماده‌کرده‌نمود. بمحض خاتمه جملات خود اسمیت یکبار دیگر آنها را درگوشی تکرار نمود تا از صحت دریافت مطمئن شده باشد.

سپس‌نوبت‌بما سمیت رسید که گزارش خود را بصورت کد رمزی برای آدمیرال تکرار نمود.

چنددقیقه‌ای‌که‌از قرار معلوم صرف کشف رمز کد شده بود بطول انجامید که دوباره صدای گرم او بگوشش رسید که میگفت:

ـ متوجه‌شدم ، بکار خود ادامه دهید. گفتی که هارود بعلت یک حادثه کشته شده؟

ـ نه منظورم این بود که بنظر من بوسیله عوامل دشمن بقتل رسیده.

ـ خیلی خوب اوضاع جوی و آب و هوای آنجا چطور است؟

ـ عالی‌فعلاً "هواصاف‌است هر چند که دیروز گذشته برف شدید و هوا طوفانی بود.

اسمیت‌سپس بشرح ماموریتش پرداخت وگفت: تصمیم مادر مورد برنامه‌های آینده‌فعلاً "مشخص‌نیست البته‌با توجه به شرایط موجود طرح‌وضعیت خواهیم داد. خواستم بپرسم آیا شما همانجا هستید تا اتفاقات بعدی را باطلاع برسانم و کسب تکلیف کنم؟

ـ بله‌من‌تا تعیین‌تکلیف‌شما درستاد هستم و از اینجا خارج نخواهم شد. موفق باشید ، خدا بهمراه.

اسمیت بیسیم را بست ، متفکرانه رو به مری کرد و گفت: فعلاً " که برنامه‌ها روشن‌نیست‌آنها هم چشم انتظار اقدامات ما همگی درستاد مانده‌اند . امیدوارم موفق شویم و بیش از این آنها را درانتظار نگذاریم.

از طرفی دردفتر ستادجنگ‌نیروی‌دریائی‌بریتانیاواقع‌دروایت‌هال ، آدمیرال رولاندوسرهنگ‌و یات تورنر هر کدام در یک طرف بیسیم‌چی بانگاهی نگران چشم بصورت هم دوخته بودند.

وایات تورنر درحالیکه سرشرا با تاسف تکان میداد اظهار داشت: سارجنت بیچاره، قسمتش این بود که در میان آن کوهها بقتل برسد و همانجا در زیر برفها دفن شود، خوب فکر میکنی اینبار نوبت کدامیک از افراداکیپ باشد؟

ــ آه خدا کندکهبا سمیتآسیبی نرسد. چون دراینصورت اجرای برنامه متوقف و کارها و همه اقدامات ما بی‌نتیجه میماند.

ــ آمنهآدمیرال خیالتان از طرف اسمیت راحت باشد، اسمیت از آن بیدهائی نیست که با این بادها بلرزد. بعضی آدمهای سخت جان مثل اسمیت هفت‌تا جان دارندوباین‌زودیهاکشته‌نمیشوند. سراپای وجودشان مثل یک رادار هشیار و آماده وجود خطر را از هر طرف حس میکنند و بمقابلش میشتابند. آن اسمیتی که من دیدهام قادراست درهرشرایطی از خودش دفاع کند و جان سالم بدر ببرد. حاضرم همینجا با شما شرط ببندم. منکه بیهوده انگشت رویاشخاص نمیگذارم و آنها را همینطور شانسی انتخاب‌نمیکنم او یکی از بهترین و شاید هم لایقترین عضو فعال ما در سرتاسر اروپا میباشد.

ــ البته با استثناء و کنارگذاشتن خود شما، سرهنگ بهتراست این مطلب را فراموش نکنی که‌ای بسا اتفاقاتی پیش بیاید که هرگاه خود شما هم بودید قادر بمقابله با آن‌نمیشدید.

ــ البتهآدمیرال‌همیشه در زندگی ممکنست اتفاقاتی پیش بیاید که مقابله با آن ازعهدههرکسی خارج باشد. بهر صورت نظر شما در مورد برنامه فعلی او چیست؟

آدمیرال‌رولاند، قبل‌از پاسخ باو مدتی بمیان آتش بخاری خیره ماند و پس از کمی تفکر بدون اینکه سرشرا بلند کند پاسخ داد: بعقیده من منکر تصادفات و شانس‌هایاحتمالی‌نبایدشد. شانس‌وتصادفات موافقی‌که میباید از طریق یک قدرت مافوق پیش پای او بیاید و بکمکش بشتابد.

این همان تصوری بود که در حال حاضر در مغز اسمیت خطور کرده و او را بسختی بخودمشغول‌داشته‌بود. ود رحالیکه متفکرانه بدود کردن سیگارش پرداخته و نگاهش را بچهره یخزده ولی با نشاط دخترک دوخته بود. ضمن اینکه سعی در پنهان‌کردن نگرانیش داشت بهمین فکر بود. تا وقتی نگاهش باین قلعه افسانه‌ای غیرقابل نفوذ نیفتاده بود هرگز حاضر به رسوخ دادن نگرانی در فکرش نبود. ولی اولین‌نگاه به برج و باروی محکم و مجهز این غول عظیم سر به آسمان کشیده او را

در جا تکان دادودچار آشفتگی خاطر نمود ، هرگاه قبلا " اینجا را دیده یا شمائی ازآن‌رادرخاطرش‌مجسم کرده بود ای بسا که هرگز داوطلب انجام کاری این چنین پرخطروغیر ممکن نمیشد و کارش باین مرحله مشگل نمیکشید.و حالا نگران و آشفته ضمن بعهده داشتن ماموریتی دشوار بار مسئولیت جان یک گروه انسانهای بهمراه هم بردوشش‌سنگینی نمیکرد . ولی‌بهر صورت کار از کار گذشته و فعلا " راه برگشتی جزنفوذبمیان‌قلعه‌ومردم‌آن‌نبود .راه‌نجات‌راه‌سرفرازی‌و راه برگشت مجدد بزندگی تنهاازآن جهت و در آنسوی دره در میان چهار دیواری این دژ محکم قرار داشت پس چه بهتر که مردانه قدم پیش میگذاشت و شجاعانه به استقبال خطر و سوانح میشتافت‌دراین‌ضمن‌بمنظورهم‌صحبتی‌با مری روباو کردو گفت : هیچ نگاهی بمنظره قلعه از این بالا کرده‌ای؟

ــ آه چه منظره‌باشکوهی ،راستی‌رئیس‌چه تصمیمی داری ، چگونه با دست خالی و با این تعداد افراد کم خیال بیرون کشیدن ژنرال را از میان آنهمه قوای نظامی و ارتش مجهز آلمانها داری؟

ــ خیلی‌ساده ،ازهمینجاراحت‌و بدون اینکه خودمانرا پنهان‌کنم راه میافتیم سرشب‌بکنارقلعه‌میرسیم ،داخل میشویم ، دست ژنرال را میگیرم و او را با خودمان از قلعه خارج میکنیم !

مری . ناباورانه نگاهش را بدهان او دوخته و منتظر اثبات ادعایش‌با ارائه دلیل‌ومدارک‌کافی بود ، وقتی از ارائه‌این مدرک و دلایل خبری نشد ، در حالیکه سرشراتکان‌میداداظهارداشت : بهمین سادگی رفتیم و ژنرال را هم بیرون آوردیم و تمام شد . حتما " داری شوخی میکنی ؟

ــ نه باور کن تصمیم من همین بود که گفتم .

ــ نه‌حتما "طرح‌ونقشه‌دیگری داری . من از نبوغ و لیاقت تو داستانها شنیده‌ام خیلی خوب حالا که مایل به‌افشای نقشهات نیستی منهم حرفی ندارم .

ــ نه باور کن هیچ طرح و نقشه‌ای در بین نیست . فقط‌کافیست که ما خودمانرا به پشت درب قلعه برسانیم چند ضربه بدر بزنیم . طولی نمیکشد که خود درب . یاپنجره بالای سر آن باز میشود . بمحض مشاهده ما فورا " یک عده به‌استقبالمان میشتابند و با خوشروئی تمام در را برویمان باز میکنند .

ــ دست‌بردارمرد !ازقرارمعلوم سرصبحی شوخیت‌گرفته و ما را دست انداخته‌ای

گفتم حالا که قصد افشا کردن نقشه‌اترا نداری ما هم حرفی نداریم ساکت میمانم و بعدا " آنرا نظاره میکنیم.

ـــ نه شوخی نمیکنم نه اصلا " حساب شوخی در بین نیست از کجا معلوم که من ترا برای باز کردن در بروی سایرین بداخل قلعه نفرستم.

ـــ مطمئنی که عقلت سر جایت هست و دچار اختلال حواس نشده‌ای؟

ـــ درخاک‌آلمان خیلی‌کارهای عجیبی اتفاق میافتد. اینهم یکی‌از آنها .کاری استثنائی‌ونادر. مثلا "مامیدانیم که آلمانها دراینجا کمتر زنی در میان خود دارند درنتیجه بـــرای خانمها ارزش بیشتری قائل و وجود آنها را در میان خود غنیمت میشمارند. چه شانسی ازاین‌بهتر. دختری زیبا با هوش لایق جوان وزیرک مثل تو وارداست‌چگونه‌خودشرادر میان آنها جا کند و عقلشانرا بدزدد. مثلا " با بدست گرفتن نبض پر ضربان سرهنگ کرامر فرمانده قرارگاه ضمن کسب قدرتی کافی سر نخ لازم برای کارها را بدست پر کفایتش گیرد.

ـــ سرهنگ کرامر کیه، منکه نه اسمش را شنیده‌ام و نه او را میشناسم؟

ـــ رئیس سازمان مخفی و ضد اطلاعات آلمانها در ناحیه که در حال حاضر در عین حال فرماندهی و اداره قلعه و قرارگاه تعلیماتی را هم بعهده دارد.

ـــ آه. . .گفتم‌که عقلت را از دست داده‌ای، و حتما " دچار جنون شده‌ای آخر این چه حرفهای پوچی است که اظهار میکنی؟

ـ خوب‌اگرجنون نداشتم که در حال حاضر اینجا نبودم. در این ضمن نگاهی بساعتش‌انداخت و گفت: آه مثل اینکه خیلی دیر کردم بهتر است تا بیش‌از این باعث جلب سوء ظن و توجه سایرین را جلب نکرده‌ام خودمرا بمیان آنها برسانم. زمان‌حرکت‌ساعت‌پنج‌بعد از ظهر امروز، از همینجا مستقیما " از میان درختان کاج بطرف آبادی میرویم. و خودمانرا بدفتر گشتاپو معرفی میکنیم.

ـــ گفتی گشتاپو؟ کدام گشتاپو

ـــ برابرنقشه‌ایکه‌بمن‌داده‌اند در قسمت جنوبی‌آن خیابان وسط‌آبادی قرارگاه گشتاپو بنام زوم ویلدن هایریش" وجود دارد، درست بخاطر بسپار این اسم را فراموش نکنی. این تو هستی که ماموریت داری قبل از همه ما بآنجا بروی. درست چسبیده‌بـه‌ساختمان قرارگاه گشتاپو یک زیرزمین مخصوصی بار و آبجو فروشی وجود دارد. که‌درب‌آن‌همیشه‌بسته است ولی قرار است امشب یکنفر کلید آنرا روی درب

بگذارد . ساعت‌هشت‌امشب‌قرار ملاقات ما در همان زیرزمین انبار مشروبات خواهد بود .

برگشت که بطرف همکاران دیگرش برود که دخترک بازویش را چسبید و از او پرسید :

ــ تو این اطلاعات را از کجا بدست آورده‌ای؟ منظورم در مورد آن زیرزمین انبار مشروبات و کلیدی که در روی درب خواهد بود ، همچنین در مورد سرهنگ کرامر و سایر موارد ؟

ــ اوه . . . اوه . . . اوه . . . دراین ضمن اسمیت در حالیکه انگشت خودشرا روی لبانش میگذاشت باو اشاره کرد و گفت : هیس . . . سرت به کار خودت باشد دختر اینقدرسئوالات‌بیموردنکن : حالا خوب به سفارشاتم توجه کن اگر . . . دراین ضمن متفکرانه چشمش را بروی برفها دوخت و سر بزیر ادامه داد : اگر در موردی بمانع برخورد کردی . . . منظورم اینست که . . .

ــ منظورت اینست که دستگیر شدم و گیر افتادم .

ــ بله‌بهرصورت‌سفارش‌اولیه‌وشعار همیشگی مربوط به‌گیر افتادن در خاک دشمن فراموشت‌نشود که‌میگوید هرگز با کسی صمیمی نشو . هرگز صحبتی در موارد مربوط بشغل یا وظیفه‌ات نکن ، هرگز اسرار خودت را بروز مده و بدوستان نزدیکت نگو .

ــ حتی بمن ؟

ــ حتی‌بتو ، بهرحال‌قرارملاقاتمان‌رافراموش‌نکنی بموقع برسی تا نگران نشویم . راه افتادو شروع بپائین رفتن از سرازیری پر برف نمود درحالیکه چشمان ملتهب دخترک او را بدرقه میکرد .

دراین ضمن ستوان اسکافر دراز کشیده در محل دیدگاه و فرورفته در میان برفها درحالیکه خود را بخوبی در پس تنه کاجی پنهان ساخته بود بکمک دوربین قویش‌مواظب همه جوانب بود . بمحض شنیدن صدای پا و قرچ قروچ برفها به پشت سرش‌برگشت‌و اسمیت را سر بزیر و متفکر درحال نزدیک شدن بمحل دیدگاه دید . کمی در جا نیم‌خیز شد روی زانو و آرنجش تکیه کرد و پرسید :

ــ موفق به تماس شدی ، خبر جدید چه داری؟

اسمیت ضمن ندیده‌گرفتن سئوالش‌ازاو پرسیدبطوریکه بچه‌ها میگفتند تو بامن کار داشتی و میخواستی چیزیرانشانم بدهی ؟

ـ آه بله ، دوربین را بگیر و آنجا را نگاه کن (دراین ضمن با انگشت بسوئی اشاره کرد) . فکر میکنم برای تو جالب باشد .

اسمیت‌هم‌بدون‌هرحرف‌دیگری‌دوربین‌رااز دست او گرفت و سر آنرا بسوئیکه او اشاره کرده بود متوجه نمود درست نقطه‌ای واقع در پائین دیوارد سنگی قلعه ، جائیکه تیرباری آلمانی در روی پایه‌اش قرار داشت تعداد چهار سگ بزرگ قلاده بگردن در حال پرسه زدن و نگهبانی بودند .

اسمیت بمحض مشاهده منظره لرزش‌خفیفی در پشتش احساس نمود و زیر لب اظهارداشت : خدای‌من ، خدای‌من آه . . . حق با تست . . . متوجه منظورت شدم . .

ـ بله رئیس . سگهای نگهبان ، سگهای تعلیم دیده پلیسی .

ـ بله می‌بینم ، خوبهم می‌بینم . مطمئنم که آنها سگهای پلیسی است سگهائی درندموکاملا " هم خطرناک که حتی از یک کیلومتری بوی دشمن و طعمه را تشخیص میدهندو بسویش‌میشتابند . سپس سر دوربینش را کمي بالاتر تا سطح دیواره قلعه بالا آورد و به آرامی اظهار داشت : بعلاوه‌سرتاسر بالای برج و دیوارمها هم مجهز به نورافکنهای قوی میباشد . دوباره سر دوربین را پائین آورد از محل سگها و پاسدارخانه‌گذشت تا بروی موانعی از سیم خاردارهای کلافی کار گذاشته شده بروی دیوارمها و موانع رسید . سیم خاردارهای متراکمی که سرتاسر دیوار و پائین شیب مخروطی سنگی کوه‌را دور تا دور قلعه پوشانده بود .

اسکافرسرشرابلندکردوگفت : رئیس ما که سیم برهای قوی داریم قادر به قطع آنها هستیم و از طرفی میتوانیم با قرار دادن ضد موانعی بر روی سیم خاردارها از آنها بالا بکشیم .

ـ اگرجرئت‌داری‌نزدیک این سیم‌خاردارها بشو تا بمحض تماس تبدیل بزغال سیاه بشوی حداقل جریانی برابر ۲۳۰۰ ولت در این سیمها جریان دارد جریانی برابر برق متصل به صندلیهای الکتریکی .

اسکافرباناراحتی‌سرشرا تکان داد و گفت : پس‌از قرار معلوم این بدجنس‌ها فکر همه چیز را کرده‌اند و راه نفوذی‌از هیچ طریق باقی‌نگذاشته‌اند .

ـ با وجود این ستوان فکر نمیکنی که وجود این موانع قادر بجلوگیری از ما در موردنفوذبمیان‌آن قلعه خواهد شد . ما تصمیم بدخول در آن گرفته‌ایم و باید هم داخل شویم .

ستوان اسکافر در حالیکه سرشرا بعنوان یاس و عدم قبول تکان میداد پاسخ داد: داخل شویم ، آخر چطوری؟ ترا بخدا رئیس بگو و خیال ما را هم راحت کن؟

— هر وقت وقتش رسید آنوقت خواهی فهمید.

— یعنی میخواهی بگوئی که تو بدون طرح و نقشه همینطوری ما را بهمراه خودت بهآنجا میکشانی وبعدا "سرفرصت درآنجا و در مرکز خطر یک فکری دربارهاش میکنی؟ رئیس آخرمن خیلی جوانم و حاضر نیستم باین زودی بدون هدف و طرح قبلی جانم را بخطر بیندازم.

دراین ضمن ناگهان هردولب از سخن بستند با ناراحتی تمام در جا خشکشان زدوتکلیف خودشانرا نمیدانستند زیرا از فاصلهای دور صدای موتور هلیکوپتریرادر بالای سرخودشان شنیده بودند. هلیکوپتری که از سمت شمال باینطرف میامد. و جهتش کاملا "بسمت آنها بود. از همان دورا دور مارک و پرچم نقش شده بر بدنه نظامی بودن آنرا نشان میداد. اسکافر در جانیم خیز شد قصد فرار و پناه گرفتن در میان ابنوه کاجها را داشت که ناگهان در جا خشکش زد و رو به اسمیت کرد و گفت: آنجا را نگاه کن رئیس ، خوب با دوربین نگاهش کن مثل اینکه این سگهای شکاری هم وجود ما را تشخیص داده و در حال آمدن بطرف ما هستند.

— فکر نمیکنم اسکافر بهتر است از جایت تکان نخوری. همانجا که هستی باش، کلاه روپوش سفیدت را بسرت بکش و بیحرکت دمر بروی زمین بیفت.

بدینطریق هردونفر با کشیدن کلاهک گوشی بسر خودشان آرام و بیحرکت در میان چاله پر برف دراز کشیدند و از زیر چشم مواظب اطراف بودند. اسمیت هم ضمن پنهان کردن دوربین درمیان کلاهگوشی گشادش و برفها از شکاف کوچک موجود در یک گوشه از زیر برفها مشغول نظاره هلیکوپتر و سرنشینان آن گشت.

هلیکوپترهم ضمن اوج گرفتن بسمت بالای دره مستقیما " بسمتی که آن دو نفر بحالت استتاردرازکشیدهبودند شروع به نزدیک شدن نمود تا جائیکه به چند صد متری آنها رسید. آنچنان نزدیک که اسمیت فکر کردحتما " بعلت یک بدشانسی یا بیاحتیاطی احتمالی حتما " عوامل دشمن پی بوجود آنها برده یا نسبت به وجود آنهامشکوک شدهاند. شایدهم همان عاملی که باعث قتل هووارد شد بطریقی موضوع را باطلاع آنها رسانده. آه واقعا " که جای تاسف است اگر قبل از موفق شدن بهر عملی درهمان آغاز برنامه و اولین قدم ناکام ناکام مورد هدف تیر تیربار و موشک

یا بمبار دمان آن هیولا قرار گیرند . و یا بمحض‌اطمینان کافی از وجودشان گردانی از سپاه چتربازان ضربتی قرارگاه کوهستانی آلپ را بسراغ و دستگیری آنان ارسال دارند .آه‌چقدربی‌احتیاطی کردم که یکنفر دیدمبان بمنظور اطلاع دادن به‌نفرات پخش‌شده‌درزیرکاجها و محوطه نگماشتم . در همین حین که هلیکوپتر درست ببالای سر آنهارسیده بود قبل از رفتن بطرف کاجها ناگهان دوری زد و مسیرش را بطرف جنوب‌تغییرداد .رفت‌تادرکنار قرارگاه نگهبانان همانجا آرام بروی زمین نشست . اسمیت هم در حالیکه هنوز هم نگران بود با خیالی راحت‌تر شروع به دیدمبانی با دوربینش نمود .

هلیکوپترنشست و صدای موتورش کاملا "قطع شد . یکدستگاه نردبام از دیوار برجک‌بپائین‌آویخته‌شدویکنفراز پاسداران آلمانی شروع بپائین رفتن از آن نمود . بـا توجه به یونیفورم و احترامیکه برایش قائل بودند از قرار معلوم این یکنفر از افسران‌عالیرتبه‌آلمانی بود . آه کسیکه دارای‌هلیکوپتر مخصوصی است و بوسیله آن بمقلعه‌آمدو رفت میکند چه کسی بجز فرمانده عالیرتبه قرارگاه میتواند باشد . پس روبه‌اسکافرکردوگفت : اسکافر خوب دقت کن و آنچه را که با دوربین قویت درمورد این شخصیت مشاهده میکنی بمن اطلاع بده .

— بله حتما ". اسکافر سر دوربین قوی مسافت یابش را بطرف هدف گرفت پس‌از چنددقیقه‌بامشاهده چهره او رو به‌اسمیت کرد و گفت : درست فهمیدی رئیس این همان رفیق خودت است .

رایش مارشال جولیوس روز مایر

— آه‌حق‌با تست کاش تفنگ دوربین دارم اینجا بود ، موقعیت هم اجازه میداد تابایک‌تیرجان‌همراازدستش راحت میکردم آه مثل این که‌ژنرال کار نابی خودمان هـم همراه او باشد ، خوب‌معلوم است وقتی موضوع مربوط‌به یک مذاکره مهم بین متحدین و کشورهای طرف مقابل در بین باشد هرگز یک نفر سر جوخه را که برای مذاکرات نمیفرستند بطورحتم از وجود یک چنین ژنرالهای عالیرتبه‌ای استفاده میکنند .

— از کجا معلوم که بمنظور بردن و انتقال ژنرال ما به اینجا نیامده باشند .

— نه‌بچه‌نشو . گشتاپو برای خودش دولتی در داخل دولت است و هرگز حاضر بـه تحویل دادن اسرای خودش به‌ارتشیان نمیگردد ، حتی خود ورماخ هم گوش

بفرمان و دستورات گشتاپو است .

ـــ پس از این قرار همین حالا در داخل آن اطاق دفتر قهوه داغی درمیان قهوه جوش در حال جوشیدن و بخار کردنست . کاش میتوانستم یکنفر را بفرستم و یک سینی پر از فنجانهای داغ در حال بخار را به اینجا بیاوریم .

ـــ ازقرارمعلوم نظرادمیرال رولاند در مورد قضایا دارد درست از کار در میآید . هرچه کمروزجلوتروخورشید بالاتر میآمد . بهمان نسبت هم سردی هوا جای خودش را بهوائی نسبتا" گرمتر و مطبوعتر میداد وسردیوگزندگی بادآنچنان فراهم و پرسوز نبود . ولی بمحض نزدیک شدن عصر دوباره نم‌نم برفی ملایم آغاز گشت و رفته‌رفته شدید و شدیدتر گشت . در عین حال بر شدت باد و بوران افزوده گشت بادی تلخ و گزنده . اسمیت پیش خود حدس زد که امشب از آن شبهای سخت و ناراحت‌کننده‌برای همه آنها خواهد بود . شبی که سرمای اصلی آن نصیب افرادی آواره و بی‌خانمان‌نظیرآنان میگشت . شبی که نه راهی به قلعه سر بفلک کشیده تمام سرتا سردیوارههای آن روشن‌ازنور نورافکنها داشت ونهجا و منزلگاهی دربیرون برای آنها . دراین‌بین‌اسمیت‌نگاهی‌بساعت مچی‌اش‌انداخت . رو به اسکافر کرد و گفت : وقت برگشت رسیده راه بیفت برویم . در ضمن اینکه بمنظو رگرم کردن دستهای یخزده‌اش بسرعت شروع بسائیدن آنها نموده بود اظهار داشت : ممکنست توماس را به اینجا صدا بزنی .

همگی‌کوله‌پشتی‌بهپشت‌پشت‌سر هم راه افتادند . توماس هم که تا این لحظه دربلندترین‌نقطه‌وظیفه دیدبانی و نگهبانی اشرا انجام داده بود با اشاره اسکافر بمیان آنان‌برگشت در حالیکه هنوز هم دوربین مربوط به خود اسمیت را در دست داشت . بعلت‌تحمل‌شدت‌باد و سرما در آن بالا لب و دهانش کبود و کاملا" گرفته و در هم بود . بمحض‌رسیدن بمیان آنان رو به اسمیت کرد و پرسید : بگو ببینم هنوز هم آن بیسیم لعنتی بد کار میکند یا نه؟

ـــ ای تا آنجا که نیاز ما را برطرف کند ، مقصود ؟

ـــ همین حالا صبر کن . بعد بااوقات‌تلخی‌تمام‌ادامه‌داد : کاش آدمیرال چند ماه پیش‌تر دستور احضار ما را داده بود تا دراین مدت با فرصت کافی به تمرین چتربازی‌وعملیات‌کوهستانی‌درمیان برفها میپرداختیم و حالا با تحمل جزئی برف و سرمائی‌اینجور عاجز و ناتوان نمیشدیم .

ـــ خیلی خوب پیشنهاد بجائیست ولی حیف که کمی از وقتش گذشته است.

ـــ موضوع دیگر، سرگرد چطوراست یک‌کمی ما را هم خودی بدانی و اینقدر سخت نگیری؟

ـــ منظور؟

دراین‌ضمن‌کارکیولا هم بسخن‌آمد با تشدد تمام گفت: خودت بهتر میدانی منظورش چیست. ما نباید بدانیم کجا میرویم، چکار میکنیم و چه برنامه‌ایرا باید اجراکنیم وبا چه‌نوع طرحی به‌اجرای امر خواهیم پرداخت. موضوع مرگ و زندگی در بین است. همین حالا ما را در جریان بگذار بدانیم نقشه‌ات از رفتن بمیان آن‌آبادی‌چیست‌وچگونگی قصدنجات‌ژنرال‌رابرای ما تشریح کن. تو نه تنها‌مسئول جان خودت‌بلکه‌مسئول‌جان همه ما هم هستی آیا این کار تو یکنوع طرح خودکشی جمعی نیست؟

ـــ من‌نه مسئولیتی در مورد جان شما دارم و نه طرحی و اجباری به‌گفتن طرح خودم. وقتی‌کسی‌ازچیزی‌اطلاع‌ندارد‌چگونه‌میتواند آنرا برای دیگران تشریح کند. وقتی زمان مناسبش رسید آنوقت بشما اطلاع خواهم داد.

در این ضمن تورانس اسمیز وارد صحبت آنها شد و با تشدد تمام اظهار داشت: اسمیت تو واقعاً " که یک شیطان بدجنس و خودخواه بیشتر نیستی!

اسمیت‌باخونسردی تمام پاسخ داد: من قبلاً " هم این لقب را برای خودم شنیده‌ام.

ایستگاه‌کوچک‌راه‌آهن‌موجود در آبادی یک ایستگاه محقر منتهی به دو رشته خط‌آهن بود. در اطراف آن مثل همه ایستگاههای‌انتهائی خطوط راه‌آهن پر از انواع‌تیرآهن‌های‌زنگ‌زده. تیرچوبی الوارهای زیر پایه و سایر وسائل بود که بطور نامرتبی کپه‌کپه در اینجا و آنجا دیده میشد.

هر گوشه‌اش نیاز به یکنوع نظافت و تربیت و سائل داشت. با وجود اینکه هنوزشب فرا نرسیده بود بعلت شدت برودت هوا و سنگینی برف‌توام باباد گزنده خیابانهاکاملاً "خلوت‌وهرکسی بداخل اطاق گرم خود پناه برده بود با این وجود تعدادی لامپ ضعیف در بالای تیرهای دور از هم خیابان نور کمرنگی به‌اطراف میپاشید. روی‌همرفته‌منظره این‌آبادی قیافه شهرهای خالی از سکنه و کوچ اهالی از منطقه‌ایرا مجسم‌میساخت. بااین‌وجود کلیه این شرایط هر چه که بود برای مقصود

و منظور اسمیت مناسب تر از هر جای دیگر بود .

ابتدا هرپنج نفر مردان ملبس بلباس یک تکه سراپا سفید خود را یک بیک از سایه دیوارها بطرف ایستگاه راهآهن هدایت و داخل سالن سرپوش دار آن نمود . همگی بمحض داخل شدن هر کدام در گوشه تاریکی از آن پناه گرفتند . اسمیت هم با خونسردی تمام ابتدا بیسیم سنگینش را از روی شانه بزمین گذاشت . پس از آن بهسرکشی اطراف پرداخت یک بیک درها را امتحان کرد ، همهآنها قفل بود . جلو درب دفتررفت چراغ قوه انگشتی کوچکش را بیرون آورد با کمک از آن به معاینه قفل پرداخت دست بداخل جیبش کرد یکدسته کلیدهای بد شکل و به اندازههای مختلف را ازآن بیرون کشید و پس از کمی تقلا قفل در را آرام باز کرد ،با یک صفیر سوت کوچک رفقارا خبر کرد . آخرین نفریکه داخل شداسکافر بود ، دم در توقفی کرد و بانگاهبمتابلوی بالای در تکانی خورد و گفت : خدای من ، اطاق انباری وسائل جا مانده مسافرین !

در این بین اسمیت با پنجههای قوی خود شانه اسکافر را چسبید ، او را بداخل کشید درراپشت سرش بست وآنرا از داخل قفل نمود از میان انبوه چمدان و ساکها راهی بسوی انتهای انبار پیداکردند پس ازگذشتن ورسیدن بهتهانبار بکنار پنجره دیگری رسیدند .اسمیت نگاهی بهپنجره انداخت وبا استفاده از نور ضعیف چراغ انگشتی اش آنراکاملا "وارسی نمود این پنجره حد فاصلی بین انتهای انبار و یک کوچه بازیک پشت انبار بود سپس دستبرد و از جیب خودش کارد محکم و تیغه بلندی را بیرون کشید قبلازهرکار با احتیاط مشغول قطع سیم متصل بیک دستگاه دزدگیر اتوماتیک متصل به پشت پنجره شد پس از آن با نوک تیز آن شروع به تمیز کردن جرم و زنگ خوردگی چفت فلزی و قاب چوبی پنجره نمود مدتی با دقت تمام مشغول این کار بودتا سرانجام پنجره کشوی قبلا" در اثر کهنگی و مرور زمان به چهار چوب چسبیده براحتی باجزئی فشاری قابل بازو بست شد چند بار بدقت این کار را آزمایش نمود سپس دوباره آنرا بست . اسکافر که از همان ابتدا بدقت مواظب کار او بود پرسید : خوب مقصودت از اینهمه زحمت و تلاش و باز کردن این پنجره چیست ؟

یک احتیاط، یک پیشبینی جلوگیری از بروزخطرات احتمالی این درست نیست کهما با بی خیالی داخل انبار گردیم و تنها راه دخول و خروجمان منحصربیک در ورودی باشد ،بلکهما بایستی همیشه در هرکجاکه هستیم راه در روی هم برای خودمان

درنظربگیریم بعلاوه هرگاه قرار برماندن در این انبار باشد ورود و خروج همیشگی ماازهمان در اصلی چندان عاقلانه نیست بلکه استفاده از این پنجره منتهي بیک پس کوچه خلوت عاقلانه‌تر است .

— آه . . . حق با شماست واقعا " که راست گفته‌اند تجربه هیچ کلاسی ندارد و تنها نیاز به گذرعمر و کسب تجربه از اتفاقات دارد .

— خوب تواز کجا پی بوجود دستگاه دزدگیر و اعلام خطر و آژیر متصل به انتهای انبار بردی؟

— این انبارهای کوچک مربوط به نگهداری وسائل امانتي یا جامانده مسافرین بجز سایرانبار کالاهای معمولی و ارزان قیمت است . از طرفي یک چنین انبارکالای مربوط به ایستگاهی واقع دریک شهرک نظامی کوچک نمیتواند هم دارای دفتر دار ، انباردار ، باربر ، باشد . قدر مسلم اینست که یکنفر همه این وظایف را به تنهائی بعهده دارد . آن یکنفر هم که قادر نیست بمنظور حفظ و نگهداری چند تا چمدان یا ساک هر چند حاوی وسائل گرانقیمت هر شب پشت آن پنجره و در داخل آن در کوچک تا صبح نگهبانی بدهد . از طرفي بدون حفاظ گذاشتن آنهم درست نیست پس بطور حتم با نصب یکچنین دستگاهی به پشت پنجره از داخل آنرا مجهز به وسائل آژیرخطرو دزدگیر میکند سپس با خیال راحت بمنزلش که فاصله چندانی با اینجاندارد میرود و به استراحت میپردازد . هر آدم با تجربه‌ای میتواند قبلا " همه این موارد را پیش‌بینی کند .

کاراکیولا هم واردصحبت شد و گفت : بله . گفتی با تجربه خیلی چیزهاست که حالا حالا ما بایستی از آن کسب تجربه کنیم .

— بله خیلی چیزها من نمیدانم پس شما افسرهای جوان در دوران دانشکده چه چیزهائی را آموخته‌اید؟ که پی بیک موضوع باین سادگی نمیبرید .

— خیلی خوب بچه‌ها ، حالا وقت این حرفها نیست چطور است دسته‌جمعی سری باین بارنزدیک انباربزنیم و گلوئي تر کنیم . بشرط اینکه دیگر موضوع آن در بزرگ ورودی رافراموش‌کنیم و از این لحظه ببعد همین پنجره باریک راه منحصر بفرد ورود وخروج ماباشد . لذاآرام پنجره را بالا کشید پس از خروج آخرین نفر خودش هم با احتیاط بیرون آمدو بادقت‌تمام دوباره آنراکشوی سرجایش انداخت و بست . اسمیت از جلوبقیه‌پشت‌سرش) بتدا خودشانرابا چند گام بلندبه محوطه ایستگاه رساندند .

در حالیکه کلیه ساکو کولهپشتی‌ها حتی لباس و روپوش سفید خودشانرا هم در داخل انبارجا گذاشته بودند . عینا " مثل یک گروه سربازان آلمانی مربوط بیکی از گردانهای تازه‌ماموریت‌یافته‌در اینجا در روی شانه و بازوی‌هر کدام در جائی بدین شرح مشاهده‌میشد : خوداسمیت‌درجه‌سرگردی داشت‌اسکافر ستوان و چهار نفر بقیه هم درجه‌استواری‌و گروهبانی داشتند هر چند که لباسهای بعضی از آنها آنطور که باید مناسب و درفرم‌قامتشان‌نبودباااین وجود اسمیت امیدوار بود که در یک سالن بار نیمه تاریک کسی توجه چندانی‌به سرو وضع‌و لباس دیگران ندارد .

بدینطریق دسته جمعی بطرف‌بار حرکت کردند.خیابان خلوت‌وسرو صدائی از هیچ طرف شنیده نمیشد ،اکثرخانه‌هاچوبی و محقر که بالکن بیشتر آنها تا میان خیابان‌پیش‌آمده‌بود .هرچند که تعداد اندکی ساختمانهای مدرن دو طبقه هم در دو سوی خیابان جلب توجه میکرد .

دراین موقع از شب چراغ خیابانها خاموش‌وتاریکی بهمه جامستولی بود . تنها نورضعیف‌وباریکی‌ازلای‌پرده و پشت دربهای محکم خانه‌ها بیرون میزد و چند متر جلوتردرمیان‌برف‌سنگین‌درحال‌بارش‌و تیرگی این منطقه شب کوهستانی محو میشد تنهانورقوی‌وقابل‌ملاحظه‌ایکه‌حتی تا میان خیابانهای شهر را روشنی بخشیده بود . نورخیره‌کننده‌منتشره‌از سوی آسمان و فضای بالا بود .تا جائیکه اسمیت را با تحیر وادار‌به‌توقف و تماشای خود نمود سایر همراهان هم توقف کردند مسیر دید او را تعقیب‌نمودند .این‌نورخیره‌کننده‌مربوط به نورافکنهای قوی برج و بارو و دیوارهای قلعه‌عقابها‌واقع درآن بالا بود . دژی مستحکم غیر قابل نفوذ که با غرورتمام سرو سینه‌خودرا‌سوی‌آسمان‌برافراشته و با تحقیر تمام بسوی‌کوه و قله‌های مجاور لبخند تمسخر میزد . همگی در سکوتی عمیق غرق درتماشای این منظره پر ابهت و باشکوه شده وباتصورقراربرنفوذبرآن‌لرزش‌خفیفی‌دردلهای‌خوداحساس‌میکردند . سرانجام بازهم‌این‌اسمیت‌بودکه‌بدون‌سخن با قدمهای بلند براه افتادو مستقیما " بطرف بار حرکت‌کرددیگران هم دسته جمعی او را تعقیب کردند . درحالیکه صدای قرچ قروچ پوتینهای ساقه‌بلند نظامی آنها در روی برف تازه باریده خیابان سکوت شب را در هم‌میشکست‌وآهنگ یکنواخت مخصوصی داشت . هوا بقدری سرد بود که رقص نفس گرم‌آنها درمقابل‌چهره‌ودیدگانشان‌مشهود بود و شدت برودت تنفس‌آنها را مشگل وسنگین نموده بود . باد گزنده یخزده و سردی چهره بخصوص نوک بینی و گوش

آنها رامیآزرد .

خیابان خلوت و خاموش. جنبنده‌ای درهیچ طرف آن دیده نمیشد ، شبی تلخ و هول انگیزوبظاهرآبستن ماجراهای شگفت و خون آلودی بود . چند صد متر جلوتر صدای خنده ،فریادونوای موسیقی منتشرازسالن بار سکوت شب را شکسته و هیاهوی عجیبی براه افتاده بود .

اینجاوآنجا در محوطه جلو و نزدیک بار تعدادی خودرونظامی از قرار معلوم مربوط به مشتریان نظامی بارپارک شدهوبرشلوغی خیابان افزوده بود . این تنها بار ومحل تفریح وتنوع برای نوآموزان اعزام بدوره‌های آموزشی تا دهها کیلومتر دورتر بود .تعدادی ازافرادگشتابو و دژبانهای مسلح مامور انتظامات نظامی در مقابل ورودی وداخل راهرودیده میشدند ، بیشتر مشتریان بار را سربازانی رشید ، درشت استخوان وقوی بنیه ،ازقرارمعلوم جزو نیروهای مخصوص سپاه کوهستانی آلپ تشکیل میدادند . که آوازه شهرت شجاعت و دلاوری آنها در سرتاسر اروپا پشت دشمن را بلرزه درآورده بود .

قبل از همه افرادحیرت‌زده گروهاسکافربزبان آمد و بواشکی رو به اسمیت گفت: رئیس من یکی که فکر نمیکنم اصلا" هوس مشروب نوشی داشته باشم .

اسمیت باخونسردی تمام بمنظور دادن روحیه بآنان پاسخ داد . . احمق نشو پسر یعنی تو هنوز هم پس از چند سال خدمت در ارتش همان پسرک دبیرستانی خجالتی بهنگام برخورد با غریبه‌ها هستی !

خودش جلوافتاددرمقابل ماموردژبانی غول پیکر کنار در ورودی سری بعنوان احترام خم کردوروبه دوستانش بزبان آلمانی اظهار داشت: بچها یک کمی تندتر ، مثل اینکه اوضاع خیلی داغ است ممکنست اگر دیر بجنبیم همه چهار پایه‌ها اشغال شود وجائی برای ما نماند . بمقابل دریکمبوسیله یکدستگاه فنر پر سرو صدا بازو بسته میشدرسید ،دررابازکرد ، نگاهی بداخل انداخت . کسی کوچکترین توجهی بآنها نداشت . هرچندخودآنها ضمن [illegible] به خونسردی و خوشحالی از میان آینه بزرگ متصل بدیوارمقابل زیرچشمی مواظب سرتاسر سالن و اطراف خود بودند . سرو صدای هیجان انگیزوکرکننده موزیک فریادمستی و عربده کشی سایرین را تحت الشعاع قرار داده بود . خوشبختانه داخل سالن آنطور که باید روشن نبود و با نور ضعیفی که از تعدادی شمع روشن شده دردوربار بهر طرف میتابد روشن میشد . بسختی جائی برای

ایستادن آنها درمیان این میخوارگان بی خبراز همه‌جا پیدا شد . باوجود تلاش خستگی و مجلس گرم کنی های اسمیت‌مشاهده اینهمه‌سرباز غول‌پیکرودژبان و گشتاپوهای مسلح درهر طرف آنچنان آنها را تحت تاثیر قرار داده بود که اصلا " یارای سخن گفتن یاهوس‌نوشیدن‌مشروبشان نبود . دراین ضمن کریستیانسن بازوی اسمیت را فشرد و گفت:فکر نمیکنی اشتباه کرده و با کشیدن مابه اینجا جان همه را بخطر انداخته باشی .

ــ نه فکر نمیکنم ما بایستی از همینجا خودمانرا در داخل‌اینجا جا بزنیم و قیافه‌هایمانرا به مامورین ومتصدیان امرآشنا و نشان دهیم .



۴

اسمیت با نگاهی به اطراف پیش خود فکر میکرد تا بحال هرگز هیچ باری را اینچنین شلوغ وپرهیاهو ندیده است. بنا بهتخمینی که او زد حداقل چهار صد نفر در این سالن نسبتا" بزرگ چسب هم ایستاده بودند.

تعداد جمعیت بحدی زیاد بود که کف الوار چوبی سالن دراثر وزن زیاد آنها فرونشسته ،دیوارها تنگ و از شدت سروصدا گوئی سقف دود زده سالن درحال فرو ریختن است. درست در وسط سالن یکدستگاه بخاری هیزمی بزرگ بشدت در حال سوختن بودآنچنانکه‌کفه سقف بخاری‌و انتهای لوله‌آن بکلی سرخ شده بود انتهای بقیه لوله از وسط سالن تا دیوار مقابل امتداد و از آنجا از میان سوراخی واقع در میان شیشه‌بالائی پنجره‌به‌بیرون هدایت شده‌بود. دیوارههای سالن هم ازالوارهای سرسری‌تراشیده‌محکمی‌بنا شده‌که دراثر مرور زمان رنگ اولی خود را بکلی از دست داده‌ودرحال حاضررنگ سیاهی و دوده را بخود گرفته بود. دوده حاصل‌از بخاری و سیگار مشتریان دهها سال گذشته بار که حالا معلوم نیست کدامیک مرده و زنده ماندگان آن در کجا و در چه سنی بودند. حدود بیست دستگاه میز چوبی محکم نیز در میان سالن بفاصله معین از هم دیده‌میشدند که تعدادی صندلیهای محکم چوبی‌متناسب‌بااین‌میزها هم دراطراف‌آنها بچشم میخوردند یک طرف سالن یعنی قسمت مقابل آنرا بار و یکدستگاه اجاق مربوط‌به قهوه جوش‌اشغال کرده بود که در

آشپزخانه‌ازقسمت انتهائی سمت راست آن بداخل آشپزخانه باز میشد . در بالای بارهم یک دستگاه چراغ گردسوز نفتی بچشم میخورد که بانور کمرنگش سرتاسر بار و در ورودی آشپزخانه را روشن مینمود .

دراین ضمن اسمیت توجه خودشرا از سقف و دیوارها متوجه مشتریان نمود . قیافه‌هاهمه خشن ، چهره‌ها برافروخته ، چشمها برگشته ، و درست متناسب با سپاه کوهستانی وافراد نیروی‌مخصوص‌آلپاین بود . در یک گوشه از سالن تعدادی مردان نسبتا " کم جثه‌با اندامی‌کشیده و چهره‌های‌آفتاب سوخته که از قرار معلوم از مردم بومی‌این آبادی بودند . که‌بیشترشان ژاکتهای برودری دوزی سنتی خودشانرابتن وکلاه بره بسر داشتند . صحبتهایشان آرام و نوشیدنشان سریع وکم دوام بود . بهمینطریق‌یک‌گروه‌غیرنظامی دیگر هم در آن گوشه سالن دیده میشدند که از قرار معلوم مردان غیر محلی مشغول درامور خدماتی پادگان بودند . ولی رویهمرفته نود درصد مشتریان سالن را نظامیان آلمانی تشکیل میدادند که تعدادی نشسته ، تعدادی‌سرپا ،عده‌ایهم درحال‌جابجائی‌وسرکشی‌از اینجا به‌آنجا بودند و بملاقات دوست وآشنایان خود میرفتند .

مردبارمن‌هم طبق معمول مردی با جثه‌ای درشت شکمی بزرگ ، چهره‌ای سرخ و پر چربی وکله‌ای‌طاس و بزرگ بود . تعدادی‌گارسن زن مشغول کار خود بودند که یکی‌ازآنها‌بمحض‌مشاهده اسمیت با نگاه خود توجه او را بسوی خودش جلب‌نمود .

هیچکدام‌ازافرادگروه‌متوجه این نگاه واظهار آشنائی نشدند زیرا قبلا "با او آشنائی نداشتند . تنهااسمیت‌بود که از قبل او را بنام خانم " اروپ "میشناخت . لباس جالب و متناسبی بتن داشت و بیشتر کار او مربوط به میزهای اشغال شده بوسیله‌سربازان‌وسرو کردن درخواستهای آنان بود . آرام و بحالتی معمولی بطرف اسمیت آمد و پرسید :

ـ چه فرمایشی دارید آقا ؟ اسمیت‌سفارش مشروب داد .

ـ بله سرکار سرگرد . همین حالا ، و براه افتاد

اسکافر که از همان ابتدابدقت‌مواظب حالات و رفتار او بود بازوی اسمیت را فشرد و گفت :

ـ سرکار سرگردحالافهمیدم که چرا ما را با آنهمه شتاب و از نظر من با بی ـ احتیاطی‌تمام از کوهستان باینجا آورده‌اید؟ زیرا که‌آشنائی دراین جا چشم براه

ملاقات با شما بوده.

اسمیت با قیافه‌ای جدی روباو کرد و گفت: حواست جمع باشد ستوان همه ما درهرحال‌وهمه‌جا در حال‌انجام وظیفه هستیم‌و بایستی سرمان بکار خودمان باشد درغیر اینصورت ممکنست پایمان لیز بخورد و با صورت بزمین بخوریم.

— نمرئیس‌مقصودی نداشتم. منظورم این بودکه یک دخترک بار، در یک کمپ یاآمادگاه‌نظامی کاربردش برای دشمن بمراتب بهتر از یک رئیس پلیس مخفی‌است.

— خیلی خوب‌اسکافر. گفتم که‌حواست‌جمع کارخودت‌باشد و زیاد داخل معقولات نشو.

حالا حـواست را درست جمع‌کن دلم میخواهد که با تظاهر به تفنن وظیفه خودت‌رابخوبی‌انجام‌دهی‌یعنی مقصودم‌اینست که با تظاهر به رقصیدن با دخترک آرام‌آرام‌زیرزبان‌اورا بکشی و در مورد وجود ژنرال خودمان ژنرال کارنابی و محل زیست ژنرال ریش مارشال رز مری از او اطلاعاتی کسب کنی. خیالت راحت باشد طرف از خودمانست و میتوانی ضمن رعایت احتیاطبی پرده با او صحبت کنی.

در این‌ضمن یکی از صندلیهای میز مجاور خالی شداسمیت بسرعت خودشرا بآن رساند و اشغالش کرد. و نگاهش بانگاه سروان بلند قدی از نیروی مخصوص سپاه کوهستانی‌آلپاین مصادف شد که‌گرم صحبت با دو نفر ستوان بغل دستیش بود. صدای موزیک بمنتهای شدت خود رسید.

دراین‌ضمن‌دخترک‌آشنای‌آنها‌باسینی حاوی‌لیوانها بطرف آنها آمد. سینی رادرمقابل‌اسمیت‌و سایرین گرفت و پس‌از برداشتن لیوانها گرم صحبت با اسمیت شد سروان نیروی مخصوص که‌از این زود آشنائی این تازه واردها دچار حسادت شده‌بوددهان‌بازکرد تا اعتراضی کند که با توجه به نگاه پر نفوذ و درجه سرگردی اسمیت صلاح را در خاموشی و دندان روی جگر نهادن دید.

اسمیت ضمن اظهار محبت‌باودستش‌را گرفت و پرسید: ممکنست بپرسم اسم شما چیست؟

— اسم من "هیدی" است.

— چند وقت است که‌اینجا هستی و سوالاتی دیگر...

دختربا‌تلاشی مختصر قصد بیرون آوردن دستش را از میان دستهای او کرد واظهار داشت:

ـــ خواهش میکنم سرکار سرگرد اجازه بدهید بروم مشتریها منتظرند .

ـــ ولی فکرنمیکنم هیچوظیفهای مهمتر از خدمت بسربازان " فادرلند " وجود داشته باشد . اسمیت بخصوص روی این کلمه تکیه کرد و بصدائی واضحتر آنرااعلام نمود .

ـــ دوست داری که منهم یک آوازی برای تو بخوانم ؟

ـــ چه آوازی؟ من اینقدر اینجا سرو صدا آواز میشنوم که حوصله شنیدن هیچ آوازی را ندارم .

ـــ ولی من سوت زدنم بمراتب بهتر از آواز خواندم است . حالاگوش کن تا ببینی آرام آرام شروع به نواختن نوای " لورلی " کردو در خاتمه از او پرسید . این آهنگ را دوست داری؟

هیدی ، دست ازتقلابرداشت . نگاهش مهربان و خودمانی ترشد لبخند بلب نگاهشرا به نگاه او دوخت . وگفت : آه سرگرد چه نوای خوبی . مطمئنم که صدای شما هم مثل صدای سوتتان گرم و دلپذیر است .

اسمیت لیوانش را روی میز گذاشت آنچنان محکم و پرسر و صدا که نگاه سایر میزهارابا ناراحتی بخود جلب کرد ، دستبرد دوردهانش را پاک کرد . و با تظاهر به پاک کردن دهان آرام و بیصدا از زیر کف دستش باو گفت : گوش کن بدون اینکه برگردی بمن بگو آن غیر نظامیان ایستاده در کنار بار چه کسانی هستند؟

دخترک درحالیکه تظاهر به تقلا و در آوردن دستهایش میکرد زیر لب اظهار داشت : گشتاپو ،گشتاپوی مربوط به قلعه .

دراین ضمن اسمیت لیوان بزرگ را بالا آورد جلو صورت و لبشگرفت و گفت :

ـــ مثل اینکه رئیسشان کاملا " توجه خودشرا باینجا متوجه ساخته . تا پنج دقیقه دیگردراطاق خودت باش . خیلی سریع معطلش نکن فورا " و بدون ملاحظه بمنظور نشاندادن عدم آشنائیت با من با سیلی محکم بمیان صورت من بزن ، زودباش!

دخترک که بکلی گیج شده و از دستپاچگی تکلیف خودشرا نمیدانست دراین ضمن اسمیت هم بمنظور تحریک و عصبانی کردنش آنچنان نشگونی از او گرفت که صدای ناله دخترک بلند شد و ناگهان تصمیم خود را گرفت دست راست خودشرا عقب برد و با سرعت تمام سیلی محکمی بغل صورتاو نواخت . آنچنانکه صدایش درمیان سالن پیچید و توجه همه را باینسو جلب کرد . بطوریکه ناگهان سرو صداها

خاموش‌شد و سکوت‌عمیقی بر سرتاسر سالن مستولی گشت. دراینجا بود که اسمیت توانست با یک مانور ماهرانه توجه همه مشتریان سالن را بخود جلب کند و با یک نظر خود و دوستانشرا بهمه این چهار صد نفر نظامی آلمانی در درجات مختلف نظامی‌بشناساند. و در عین حال تولید هر گونه شک و شبهه و سوءظنی را درمورد غریبه بود نشان با سایرین از میان بردارد.

هیدی هم‌بسرعت‌سینی‌خودشرا بدست‌گرفت یک قطعه اسکناسی را که اسمیت لحظه‌ای‌پیش‌بعنوان پول مشروب‌ها روی میز گذاشته بود برداشت، لباسش را صاف موی سرشرامرتب‌کردو‌با تظاهر به عصبانیت و افروختگی چهره راه خود را از میان سربازان آلمانی بسمت بار گشود. قبل از همه سروانی که چند لحظه قبل از روی حسادت‌نگاه به اسمیت و رفتارش با دخترک دوخته بود در جانیم خیز شده رو به اسمیت کرد و از روی ناراحتی زیر لب اظهار داشت:

— این‌طرزبرخوردشایسته یک افسر ارشد ارتش‌فاتح آلمان با یک زن کاربار‌های نیست.

اسمیت‌ابتدا بابی‌اعتنائی‌حرفش را نشنیده گرفت، ولی دوباره آنچنان نگاه غضبناکی‌بمیان چشمان او دوخت که طرف تاب نگاه نیاورد و مجبور به کوتاه‌آمدن و برگرداندن چهره‌اش بسمت دیگر شد.

با این وجود اسمیت دست بردار نبود زیر لب بطوریکه طرف بخوبی متوجه حرفهای‌اوشوددرحالیکه‌دندانهایشرا‌بهم‌میفشرد اظهار داشت: کوچولو، حواست جمع باشد وقتی با افسر ارشدی که بزرگتر از خودت است صحبت میکنی فراموش نکن که مجبوری‌او را با لقب جناب سرگرد صدا کنی " سرگرد برند هیملر" روشن شد؟

سروان بیچاره که‌از شنیدن نام فامیلی‌هیملر هم فامیلی با هیملر رئیس پر اقتدار کشتاپوی آلمان کاملا" ترسیده و جا خورده بود بکلی دستپاچه شد. زیرا پیش‌خود اسمیت را فامیل نزدیک یا حتی پسر هیملر فرض کرد.

اسمیت که‌اثر بلوف خودشرا دیده بود در ادامه کلامش‌اظهار داشت: فردا صبح ساعت ۸ خودترا در پادگان بمن معرفی کن تا ترتیب کارت را بدهم. سپس برگشت‌وبدون‌اینکه‌منتظرپاسخش باشد پشت باو ایستاد. سروان بیچاره که کاملا" ترسیده و‌از غلطی که کرده بود احساس پشیمانی میکرد از جا بلند شد، پاشنه

چکمههایشرامحکم بهم کوبید ،وبحالتخبردارپاسخ داد: بله سرکار سرگرد اطاعت میکنم .اسمیتهم کهدرظاهربیش‌ازاین محیطرامناسب به توقف برای خودش نمیدید کلاه نظامیش رابرداشت‌روی‌سرش‌گذاشت و با قدمهای بلند از میان میزوصندلیها بطرف در روانه شد. همه چشمها بسوی او بود و پس از خروجش همه صحبتها در همین باره دور میزد. زیرا سربازان پادگان که جز رفتن به پادگان هر چند شب یکبار سری باین بار زدن هیچنوع تنوع و سرگرمی دیگری نداشتند حال بـــرای خود تنوع و انگیزه بحث وصحبتی یافته بودند.

هنگامیکه قصد خروج ازسالن را داشت در مقابل اسکافر توقفی کرد و گفت: خیالتان راحت باشد من بااین کارم همه‌آنها را گول زدم.

ــ ولی بهترنبودکه‌طریق‌دیگری‌برای این‌کار انتخاب میکردی؟ موضوع‌صحبتان با آن سروان کله خشک بکجا کشید؟

ــ طوری با او صحبت کردم که فکر کرد من پسر هیملرم.

ــ آه... منظورت هیملر رئیس گشتاپوی آلمان است؟ خدای من عجب آدمی هستی؟

ــ خیلی خوب حالا مواظب جریان باش، من قرارملاقات مهمی دارم و تا ده دقیقه دیگر بر میگردم.

دوبارمبرامافتاد در حالیکه نگاه حیرت انگیز درعین حال پر از تحسین و ناباوری‌اسکافررا بدنبال داشت. با اشاره دست از کار اکیولا خداحافظی موقت کرد وازدربار‌بیرون‌زد. خیابان خلوت بود و کسی در این حدود دیده نمیشد. برگشت و بسرعت از یک کوچه سربالائی شروع برفتن نمود. درانتهای کوچه به منزل‌چوبی کوچکی رسیدقبل‌ازورود نگاه دقیقی به پشت سر و اطراف‌انداخت تا مبادا از طرف اشخاصی مورد تعقیب قرارگرفته باشد. درب را باز کرد و آرام بسرعت داخل منزل شد.

درتاریکی‌بصدای‌بلنداین‌جمله‌را تکرار کرد: " ساعت هشت" ناگهان صدای زنانه‌ای‌ازمیان‌تاریکی‌بگوشش‌رسیدکه میگفت:بله درست ساعت هشت. خوب بموقع آمدی .این‌صدای‌مری بود .که‌از شدت سرما بشدت میلرزید و چانه‌اش توان‌صحبت کردن نداشت. اسمیت معطل‌نکرد، بازوی دخترک را چسبید و او را بطرف هال وسط ساختمان‌هدایت‌کرد .ازمیان‌هال‌شروع ببالا رفتن از یک راه پله چوبی نمودند

از داخل راهرو جلو رفتند تا بمقابل در دومی رسیدند . در را باز کردند ، ابتدا اسمیت و پشت سرش مری آرام و بیصدا وارد شدند و در را پشت سر خود بستند .

اطاقی کوچک با مبلمانی ساده از ظاهرش معلوم بود که مربوط بیک خانم میباشد ،مری آرام روی لبه تخت نشست در حالیکه از شدت احساس سرما بازوانش را از جلوبغل کرده بود سعی در گرم کردن خودش داشت نگاه ناراضی و پرسشگرش را به چهره اسمیت دوخت و با تلخی گفت :

ـ مثل اینکه حضرت آقا اینجا بشما بد نمیگذرد در اطاق یک خانم زندگی میکنید و آشنای خوبی گیر آورده اید .

اسمیت بجای پاسخ دادن باو ابتدا سرشرا بعنوان احترام در مقابل او خم نمود سپس بترتیب اطاق پرداخت . قبل از هر کار چراغ لامپا نفتی واقع در گوشه ای از اطاق را روشن کرد . ساک و کولهپشتی اشرا از دسته صندلی آویخت ، پرده کرکره ایها را محکم کشید . دست مری را گرفت او را از حالت نشستگی بروی پاوا داشت و گفت : ببین بیهوده وقتت را تلف این صحبتها نکن فورا " در آن کمد را باز کن یکدست لباس زنانه بردار پس از خارج شدن من سرتاپا لباسهای خیس و یخزده را عوض کن تا بعد !

ـ آه . . . چرا من باید بی اجازه دست به لباسهای خانم دیگر بزنم و از آنها استفاده کنم ؟

ـ ببین فرصت بحث وبگومگو کردن نیست ، هر کاری که میگویم بهتر است انجام دهی واینقدر چرا چرا نکنی .

ـ حالا من خارج میشوم پشت آن در بیرون میایستم هر موقع آماده شدی خبرم کن .

ـ خیلی خوب حال که صحبت دستور و اطاعت فرامین نظامی است مجبورم و حرفی هم ندارم .

اسمیت از اطاق خارج شدضمن خارج شدن لای در را باز کرد و گفت : بهتر است عجله کنی زیرا قرار بر اینست که لباس پوشیده و ساک بدست تا نیمساعت دیگر در ایستگاه اتوبوس آماده باشی و از آنجا داخل سایر مسافرین راه بیفتی و طوری رفتار کنی که گوئی تازه بوسیله اتوبوس از راه رسیده ای .

اسم توهم از این ببعد "ماریا شسنگ" است زنی‌از شهر دوسل دورف خواهر یکی از گارسن‌های بار مشروب فروشی که در همین نزدیکیست. تو کارگر کارخانه‌ای بوده‌ای که‌بعلت‌دچارشدن‌به‌سل‌ریوی مجبور به ترک کار شده‌ای‌و طبق تجویز پزشک معالجت‌باین‌نقطه کوهستانی پناه‌آورده‌ای. همه مدارک واسناد لازم تو در داخل آن‌کیف‌آویخته‌ازچوب لباسی در میان یک پاکت میباشد. خیلی خوب حواست جمع کار خودت باشد.

– من... من‌آخرچطور... چطورتا بحال چیزی در اینمورد بمن نگفته بودی؟

— آه... ترا بخدا گفتم که اینقدر چرا چرا نکن زود باش دست بکار شو وقت دارد از دست میرود.

— ماریا شسنگ، دوسل دراف، کارخانه،... مسلول بودن، دخترعمویم که گارسن بار است. آه.. خیلی خوب حتما" همه چیز را بخاطر سپردم.

هنگامیکه‌مشغول‌پوشیدن لباسها بود صدا زد: درست مثل اینکه این لباسها باندازه من دوخته شده.

اسمیت‌ازپشت‌درپاسخ‌داد: درست فهمیدی همه اینها برای تو قبلا" دوخته وآماده شده.

— آخر از کجا و چطور. اصلا" بهتر است حالا که من لباسهایم را پوشیده‌ام پیش از این پشت آن در نایستی و با من قایم موشک بازی نکنی.

اسمیت خنده بلب داخل شد در را آرام پشت سر خودش بست وگفت: ما مجبورشدیم یکدست از لباسهای ترا از آپارتمانت بی‌اجازه برداریم و از روی آنها این‌لباسهارا تهیه دنیم. تا وقتی از مسافرت کوهستانی خودت به اینجا رسیدی و خواستی بصورت یک مسافر آلمانی خودت را جا بزنی سر و وضع نامرتب و بدی نداشته باشی.

—آه... شمابه چه اجازه‌ای وارد آپارتمان من شدید.

— خوب‌مجبوربودیم. درحال‌حاضرهم می‌بینی‌که زیاد هم کار بدی نکرده‌ایم. اما تهیه این مدارک و لباسها برای ما هفته‌ها وقت گرفته، جعل اسناد و مدارک بطوریکه مورد سوءظن آلمانها قرار نگیرد.

— گفتی هفته‌ها، در صورتیکه هواپیمای ژنرال کارنابی تنها دو روز پیش سقوط و باعث اسیر شدن او بدست دشمن گردید. چطور شما قبل از اینکه او سقوط‌کند

واسیرشود مدارک نجاتش را تهیه کرده بودید این . . . اصلا " ممکن نیست . سپس مدتی ساکت ماند . . . نگاه پر سوءظنش را بطرف او دوخت و با عصبانیت تمام اظهار داشت : آه . . . نباشد . نباشد که شما از سقوط هواپیما از قبل از اطلاع داشتید . . . ؟ . . . یا . . .

— درست فهمیدی ، کاملا " حق با تستاز هفته‌ها قبل . . ! زیرا خودمان‌آنرا سقوط دادیم . یعنی میشود گفت که صحنه سازی کردیم .

— آه . . . من مطمئنم که هواپیمائی در همان نقطه سقوط‌کرد .

— بلمیک‌هواپیما درکوههای باواریا سقوط‌کرد ولی خلبان آن جان سالم بدر برد .

مدتی‌باوخیره ماند و با تعجب سرشرا تکانداد و گفت همه خبرنگاران سوراخ گلوله‌های ضد هوائی آلمانی‌ها را در روی بدنه دیدمو از آن عکس برداری کرده بودند .

— عجب بچه‌ای هستی جای سوراخ گلوله ضد هوائی‌های انگلیسی که با سوراخ حاصل از تیربار آلمانیها تفاوتی ندارد سوراخ گلوله ، سوراخ گلوله است .

— خوب بر فرض که‌همه‌اینهاصحیح‌باشدحال‌درموردجریان بخطر افتادن جان یک ژنرال آمریکائی چه صحبتی داری که بگوئی . حتما " در نظر دارید اسارت او را بهانه قرار داده و جبهه‌دیگری در آن‌حدود برقرار کنید .

— خوب‌موضوع‌آمدن‌بااینهمه‌شتاب ما به اینجا هم بهمین منظور است ، بقصد نفوذبه‌قلعه عقابها . یعنی قبل از اینکه‌آنها موفق به شکنجه دادن او و پی‌بردن بهویت‌واقعی‌اش گردند . زیرا او یک هنرپیشه بی نام و نشان شبیه به ژنرال است و ما او را باین اسم جازده‌ایم . ژنرال قلابی که نه خبری از جبهه دوم داردو نه اطلاعی از امورارتش و نظامیگری .

— چه . . . چه . . . گفتی یک ژنرال قلابی . یک هنرپیشه ، خدای من !

— بلمنام‌اصلیش‌جونزاست .گاروورایت‌جونز . یک هنرپیشه آمریکائی . که شباهت عجیبی با ژنرال دارد .

اینبار نگاه اوبسوی‌اسمیت کاملا " وحشتزده بودو گفت : که چه ، شما چطور حاضر شدید یک فرد غیر نظامی بیگناه را قربانی نقشه‌های شوم خودتان بکنید؟ آخر چرا؟

— آه . . . اصلا "موضوع‌گول‌زدن‌وقربانی کردنی در بین نیست . او یک هنرپیشه است و با گرفتن مزد و پول بکار خود میپردازد ما هم دراینجا با دادن مزد کلانی اراو خواستمایم‌تانقش تا حدودی خطرناکی برای آلمانها بازی کند و همین . بیست و پنج هزار دلار پول برای یکشب هنرپیشگی مزد کمی نیست . او در کار هنرپیشگی با این مزد کلان خودش رکورد همه را شکسته .

دراین‌ضمن‌نواخته‌شدن‌دوضربه‌به پشت در وروی آنها را بخود آورد . اسمیت فورا " خودشرا بکنار دیوار کشید و در همین حین هم دست مسلح به اسلحه‌اش که معلوم نیست در کجا پنهان کرده بود بالا آمد . آرام آرام و یک پهلو بسمت در رفت . . . دستگیره را گرفت ، بسرعت و بحالتی ناگهانی آنرا باز کرد . هیکل ظریف هیدی‌رادرمیان چهار چوب در خنده بلب مشاهده نمود . داخل شدو در را پشت سرش بست .

— خیلی‌خوب‌دخترعموهای مهربان " مری " و " هیدی " من شما دخترعموهای تازه بهم رسیده را تنها میگذارم و مجبورم هرچه زودتر بداخل بار برگردم .

مری با دستپاچگی و اعتراض تمام‌اظهارداشت : یعنی چه که رفتم . بالاخره نگفتی تکلیف من چیست و بایستی چکار کنم ؟ .

— هیدی‌همه‌چیزرا بتو خواهد گفت . " همانطور که می‌بینی هیدی یکی از سری‌ترین نمایندگان مادر منطقه باواریا از سال ۱۹۴۱ تا کنون بوده .

— آه . . . که گفتی . . . سری‌ترین . منکه باورم نمیشود !

— بلـــه نه تنها‌شمابلکه‌هیچکس‌باور نمیکند . خیلی خوب حالا تا شما با هم آشنا میشوید من رفتم .

اسمیت در را باز کرد و با احتیاط تمام وارد تاریکی شد . کمی توقف کرد تا چشمهایش با تاریکی آشنا شد . بنظر او بارش برف خیلی سنگین تر از ساعتی قبل شده بود و شدت باد هم بیشتر و گزنده‌تر .

خوشحال از اینکه تا این لحظه کسی‌متوجه‌ش‌نشده و اورا ندیده بسمت چپ پیچید . دراین بین ناگهان ضمن گیر کردن پایش بچیزی فریاد وحشتناکی در فضا پیچیداین‌تصادف‌باعث‌بسرافتادن‌او در روی زمین پر برف‌وغلتیدن چند بارش بروی زمین شد . ولی بمحض‌بلند شدن ، بلند شدنی سریع و گربه وار اسلحه‌کمریش بکدست . . . را . . . شوفا شد . . . ر دست دیگر بود . در حالیکه کارد حمله و پرش در مقابل

یک دشمن کمین کرده مسلح به کارد یا هفت‌تیرپرا بخودش گرفته بود یکدور کامل بدورخودش‌چرخیدو همه اطراف را با دقت نگاه کردهیچکس در آن نزدیکی دیده نمیشدواوخودشراباز هم تنهای تنها در میان مه غلیظ و تاریکی وحشتناک دید. کمی جلوتر رفت ناگهان چشمش به هیکل ساکت و بیحرکت انسانی در جلو پایش افتاد ،درجه‌داری‌ازسپاه‌کوهستانی آلپ دمرو بدون تکان آنجا افتاده بظاهر مرده بنظر میرسید.

خم شد شانه پیکر بیجان درجه‌دار مزبور را چسبید اورا برو برگرداند. در اینجا بود که چشمش بیک رگه‌خون غلیظ و تازه گسترده بروی برفهاافتاد پیراهن سربازی‌اوِ غرقه در خون بود. نور چراغ قوه کوچکش را بالا آورد تا بچهره مردک تـابید. دراینجا بود که ناگهان از آنچه که میدیدیکهای خوردو شروع به گزیدن لبهای خودش نمود. زیرا این کسی جز دوست همرزم و رفیق هم گروهش، تورانس اسمیز نبود که چشمان باز و بی حرکت ماندهاش باو خیره شده بود.

از جا بلند شد ،حالش‌دگرگون وغم سنگینی قلبشرامیفشرد چراغ‌قوه‌بدست. کمی در اطراف جنازه بجستجو پرداخت. هیچ نوع اثری از زدو خورد و نبرد تن بتن‌بین‌مقتول‌وقاتل‌بچشم‌نمیخورد پس از قرار معلوم قتل مزبور کاملا" ناگهانی وغافلگیرانه‌انجام شده‌بود .بااین‌وجودکنده شدن یکی از تکمه‌ها وپاره شدن بالای یقیه‌او نشان میداد که زدو خورد و درگیری بین قاتل ومقتول رخ داده ولی نه در اینجا!... پس در کجا؟ با این قرار اسمیزی چندانهم مفت و بدون تقلا بقتل نرسیده. چراغ‌بدست‌وباتوجه‌بزمین آرام بطرف نزدیکترین کوچه مقابل براه افتاد ودرسرکوچه‌ایستاد. اینجا بود که چشمش به تعداد زیادی جای پا و اثر زد و خورد وتقلادر روی برفها افتاد که در میان آنها کم و بیش لکه خونهائیم مشاهده میشد پس‌درنتیجه‌عمل‌درگیری‌وزدوخورد در همینجا انجام شده. چراغ قوه‌اشرا خاموش کرد. چراغ‌واسلحه‌اشرادرجیبهای‌مخفی‌لباس‌کارش جا داد و دوباره بوسط خیابان آمد. رفت تادوباره به بار" زوم ویلدن هایرش" رسید هنوز هم صدای موزیک و سر و صدا و هیاهوی میخوارگان از خود بی‌خبر بگوش میرسید. در آنسوی خیابان چشمش به اطاقک کوچک یک کیوسک تلفن افتاد که اداره پست شهر هم در کنارش بود. یک نفر افسراز قرارمعلوم نگهبان شب با هیجان تمام مشغول مذاکره تلفنی با جائی بود ، هر چه دقت کرد هرگز تا حال این قیافه را در داخل بار و اطراف

ندیده بود.بجزاسمیت و این افسر آلمانی کس دیگری در این حدود نبود .

وقتیواردبارشدچشمش به اسکافر افتاد کمبیاعتنا تکیه بر دیوار بار مشغول تماشایاطراف بود . بااین وجود چهرهاش نشان میداد که باطنا " آنچنان که نشان میدهدآرام وبیخیال نیست و تظاهر بهآرامش میکند و با اوقات تلخیتمام مشغول پک زدنهای شدیدی به سیگار خودش میباشد .

بمحضمشاهدهاسمیت بطرف او آمد و با گرفتگی خاطر شدید زیر لب اظهار داشت . . . اسمیزی پیدایش نیست .

ــ از این پس هم هرگز نخواهد بود !

ــ مطمئنی رئیس؟

ــ کاملا "مطمئنم ،قیافهاسمیتهم دراینهنگام کاملا "درهمو تکیده و از گرفتگی باطن وغم شدیدش حکایت میکرد . پرسید:خوب تو از چه ساعتی تا بحال او را ندیدهای؟

ــ حدودسهدقیقه پیش ناگهان با عجله از داخل سالن خارج گشت. چه کسی دیگریاز افراد ما بجز او از سالن خارج گشت؟

ــ من متوجهنشدم . دراین ضمن اسکافر سیگار تانیمه بیشتر نکشیدهاش را زیر پا انداخت و با غیظ تمام شروعبلگدمالکردن آن کرد و گفت: میبینی که سالن نیمه تاریک پر جمعیت ومتراکم است در ضمن بجز این در در خروجی دیگریهم از آن سمتدارد .اصلا " متحیرمکه چرا اسمیزیبیچاره اینپیرمرد کهنه کار را هدف قرار دادند؟مگراسمیزیچهکردهبود؟ اصلا " گیج شدهام .بهر صورت اوزیرک و پر سن و سالترین فرد از افراد اکیپ ما بود .

ــ بهمین علت هم هست که دشمن نابکار او راهدف قرار دادو در صدد قتلش برآمد .

ــ خیلی خوب،حالا کاملا " توجه کن وقت آن رسیده که چیزهائیرا با اطلاعت برسانمو ترا در جریان کارها و اتفاقات زیر پرده بگذارم . آرام آرام شروع بصحبت بااوکرد درحالیکه بزبان فصیح آلمانی منتها بصدای آرامی صحبت میکرد بطوریکه افسرگشتاپوایستاده درکنار بار متوجه صحبتهای آنها نشود . دراین ضمن هیدی از دروارد شدبیاعتنا بهاسمیت ازکنارا و گذشت همانطور که خوداسمیت هم جزئی اثری ازآشنائی و شناسائی قبلی با او نشان نداد ورودش رانادیده گرفت . دراین

ضمن ناگهان سرو صدا و هیاهوی‌منتشر در محوطه بار جایش را به سکوتی‌ناگهانی داد و چشم همه حاضران بسمت در چرخید تا جائیکه خود اسمیت هم‌بی‌اختیار سکوت نمودو نگاهش را بجهتی که‌نگاه همه بآن سمت بود چرخاند.

در اینجا بودکه متوجه شد این سکوت ناگهانی و توجه همه بسوی در ورودی چندانهم بی‌علت‌نبودمودلیل قانع کننده ای داشته. مری‌الیسون ملبس بیکدست لباس‌جالب‌روسری‌زیبائی‌بسربسته و ساک رنگی قشنگی بدست داشت ظاهرش نشان میداد که چند دقیقه‌پیش‌ازاتوبوس‌پیاده‌شده‌و بطرف بار آمده در میان چهار چوب در ظاهر شد سکوت اینبارپیش‌ازسایرموارد بطول انجامید زیرا با وجود نادر بودن وکمبود چشمگیر زن در این قرارگاه حضور ناگهانی و غیر مترقبه زنی جوان بمثل مری‌اثر فوق‌العاده‌ای روی همه گذاشته بود. مری هم تا چند لحظه‌ای در میان در معطل‌ماندو تظاهر به تردید در ورود نمود. آنچنانکه گوئی در پی آشنائی میگردد یاقصدپرسیدن‌آدرس‌جائی‌رادارد. سرانجام‌ساک خودش را همانجا بزمین گذاشت، و با خوشحالی زایدالوصفی که‌از مشاهده هیدی باو دست داده بود فریاد هیجان انیگزی‌کشیدونام او را صدا زد و اسمیت هم ناظر بر تمام این جریانات بی تفاوت مشغول‌نظاره شد. در حالیکه در دل به استعداد مری در بازی کردن نقشش آفرین میگفت. هیدی هم با وجود سکوت مطلق حکمفرما بر سالن صدایش را شنید و با آغوش باز دختر عمو جان گویان بطرفش دوید. هر دو همدیگر را با هیجان تمام در آغوش کشیدند.

– آه ماریای عزیزم‌بالاخره‌آمدی.

مری‌هم‌درحالیکه‌هیدی‌را در آغوش میفشرد هیجان زده پاسخ داد:آه دختر عموی‌عزیزم‌چقدرخوشحالم‌کمبعد از چند سال دوری و دلتنگی بالاخره بدیدارت نائل شدم.

هیدی‌که‌سعی‌داشت‌تاآنجاکه‌تولید شبهه نکند تن صدایش را بالا ببرد اظهار داشت: اگربدانی‌اینجا چه جای دورافتاده، خشن و محرومیست، همه مردم آنهم خشن‌وبی‌نزاکتند. کاشکی‌اسلحه کمری. یکچیزی با خودت میآوردی. اینجا مرکز هنگ‌شکارچی‌هاست، یعنی این لقبی است که خودآنها به هنگ خودشان دادماند. واقعاً هم که چه اسم با مسمائی!

بمحض‌شنیدن‌این‌حمله‌زدهان دخترک شلیک خنده شدید سربازان در سالن

پیچید. و پس از آن دوباره صدای موزیک، خنده، شوخی، سر و صدا وعربده آغاز گشت. هیدی هم بدون اتلاف وقت بازو در بازوی مری او را از میان جمعیت بهم فشرده بطرف انتهای بار راهنمائی نمود. دراینجا در مقابل مرد بلند قد و سبزه روئی که از قرار معلوم سمت مدیریت سالن را بعهده داشت و از نگاهش خشونت و درعین حال زرنگی و فتانت آشکار بود ایستاد و شروع به معرفی مری بعنوان دختر عمویش که تازه از مسافرت رسیده نمود.

ـ ماریا این آقا سروان وان بروچیش هستند که... که در... قلعه عقابها انجام وظیفه میکنند و ضمنا" سرپرسی این باشگاه شبانه را هم بعهده دارند. جناب سروان ایشان ماریا سشنک.

سروان وان بروچیش ضمن یک نگاه دقیق بسراپای مجرد تا حدودی سرش با احترام درمقابل او خم کرد و گفت: هیدی مثل اینکه دخترعموی شما شانس خوبی داشته اند. زیرا ما دراینجا نیاز بیک همکار با شما داشتیم می بینی که بار خیلی شلوغ است و تعداد گارسن ها اندک. اصلا" ما از قبل انتظار ورود یک چنین دختر خانمی را داشتیم! از طرفی دفتر من در قلعه هم نیاز بیک سکرتر دارد.

مری هم ضمن امتنان از لطف او با تظاهر به چرتزدگی لبخند بلب پاسخ داد: چطور که شما انتظار مرا داشتید؟

هیدی با خشکی تمام پاسخ داد: بله این جناب سروان ما علم غیب هم دارند واز آینده خبر میدهند، بهمین لحاظ هم بوده که انتظار ورود ترا میکشیده اند.

ـ خیلی خوب هیدی. حالا اینقدر در مقابل دخترعمویت خوشمزگی نکن. فکر میکنم اتوبوس تلهکابین بعدی تا ده دقیقه دیگر حرکت کند مایه خوشحالی وافتخار است اگر خانم ماریا اجازه در اسکورت بود نشان را بمن بدهند.

ـ نه آقا خیلی اشتباه حساب کرده اند. خانم ماریای جوان فعلا" قصد آمدن بآن قلعه را ندارند و نیاز به مدتی استراحت و رفع خستگی سفر در اطاق مرا دارند. مگر متوجه آثار اینهمه خستگی و بیخوابی و سرماخوردگی در چهره ایشان نیستی؟

ـ آ می بینم که چطوری از شدت سرما دندانهایشان بهم میخورد. خیلی خوب برنامه را یک دور عقب میاندازیم و با تلهکابین بعدی بقلعه میرویم.

ـ دراینصورت شما دو نفر مهمان خواهید داشت: من، و ماریا، زیرا هیچکس حق ندارد ما دخترعموهای پس از سالها بهم رسیده را بدین زودی ازهم جدا کند.

ــ بسیارخوب حرفی نیست همینجا منتظر آماده شدن خانمها میمانم تابرگردید .

وقتی بمنزل رسیدند مری روی خود را بطرف هیدی کردو گفت راستی خواهش میکنم آن مدارک شناسائی و معرفی نامه‌ایرا که از قرار معلوم و بنا بگفته اسمیت نزد شمامیباشد بمن بده . هیدی دست بمیان کشو کمد کوچک بالای سرش برد پاکت زرد رنگ بزرگی راکه محتوی همه‌مدارک بوداز آن بیرون کشیدو بدست مری دادو گفت همه مدارک ، شناسنامه ، معرفی‌نامه ، حتی‌کارت عبورو اجازه ورود به قلعه هم در این پاکت است باز کن و یک بیک آنها را مطالعه کن و مشخصات خودترا کاملا " بخاطر بسپار .

ــ درضمن بتو سفارش اکید میکنم که کاملا " مواظب رفتار و گفتار خودت درهمه حال بخصوص بهنگام برخورد با این سروان برو چیتش باشی که از آن ناقلاهای تمام است ومثل سگ شکاری همه چیز را بو میکشد و بدنبال شکار میگردد .

ــ اما در ظاهر که من او را مردی مودب و کاملا " مبادی آداب دیدم .

ــ آه . . . نه مری او یکی از آن گشتاپوهای تمام عیارو بدجنسی است که نظیر ندارد .

هنگامیکه هیدی دوباره به سر کار خودش برگشت اسمیت ، اسکافر ، کاراکیولا و کریستیانسن دوباره سر یک میز بهم پیوسته و دور هم نشسته بودند و با صرف نوشابه‌وپرداختن بمصحبت و گفتگو تظاهر به خوشی و بی قیدی میکردند در خالیکه باکمی‌دقت‌در قیافه و خنده‌های ظاهری آنان غم و نگرانی مرموز باطنی‌شان کاملا " آشکار بود .

اسمیت برای‌چندمین‌بار به آهستگی از آنها پرسید : پس گفتید که هیچکدام از شماها خبری‌ازاسمیزپسرماندارید ؟و هیچکدام هم متوجه زمان خروج او نشدید؟ پس دراینصورت فکر میکنید او کجاست ؟ و چه بسرش آمده ؟

همگی‌بهم‌نگاه‌کردند ،وهیچکدام پاسخی‌ندادند وشانه‌های خود را به نشان بی اطلاعی‌از موضوع بالا انداختند . در این ضمن کریستیانسن بزبان آمدو گفت : اجازه بده من بدنبالش بروم ؟

ــ نه‌فکرنمیکنم فایده‌ای داشته باشد . زیرا کار از کار گذشته و دیگر خیلی دیر شده .

در این ضمن ناگهان هر دو در سالن از دو طرف هر یک با یک ضربه لگد از

هم باز شد حدود شش‌نفر سرباز مسلح در حالیکه اسلحه پپ‌پش های خود راروی دست آماده به تیراندازی داشتند وارد سالن شدند .و در دو طرف سالن تکیه بر دیوارو آماده به تیراندازی ایستادند . در حالیکه چشم بسوی‌جمعیت ، انگشت بر ماشه ، مهیای‌تیراندازی بسوی‌هر جنبنده‌ای بودند .

کریستیانسن غرغرکنان زیر لب اظهار داشت : به به .عجب برنامه مفصلی . سکوت‌مرگباری برسالن حکمفرما شد . صدا از کسی در نمیآمد . دراین ضمن صدای قدمهای استواری‌درروی تخته الوارهای کف سالن نظرها را متوجه ورود یک سرهنگ آلمانی "سرهنگ‌ورماخ" بداخل سالن ساخت در حالیکه یکی‌یکی‌همه حاضرین را زیر نگامدقیق‌خودداشت‌شروع بجلو آمدن نمود . در حالیکه تعدادی از افرادغول پیکر گشتاپو قدم‌بقدم در دنبال او براه افتاده منتظر جزئی اشارهاش بودند .

روبه سرهنگ ویسنر ! (تن صدایش کاملا" هیجان زده و لرزان بود) : تـــرا بخدا بمن بگو اینجا چه خبر است . .

سرهنگ ویسنر شتابزده‌وبادستپاچگی‌تمام پاسخ داد : جناب سرهنگ کوچکترین قصوری از طــرف ما انــجام نشده اما بهر صورت با پناه دادن یک ژنرال دشمن بایستی‌منتظر بعضی اتفاقات و آمادگی در مقابل آن بود .

سرهنگ‌گشتاپودرحالیکه‌رنگش‌از شدت عصبانیت پریده بود زیر لب بطرف او غرید و گفت : سرهنگ صدایتانرا بلند نکنید اصلا" موضوع مربوط و باین چیزها نیست ما در پی پنج نفر سرباز فراری از قسمت سپاه کوهستانی آلپ هستیم . پنج نفر زندانی شروریکه دو نفر افسر درجه دار رئیس پاسدار را کشته و فرار کرده‌اند ، مانشانی آنها را تا همین حدود تعقیب کرده‌ایم .

اسمیت سرش را بیخ گوش اسکافر گذاشت و گفت : آفرین باین شانس ، حالا متوجه شدی که نگرانیت بیهوده بود .

در ایــن ضمن سرهنگ‌ویسنرپاسخ داد . خوب جناب سرهنگ اگرآنها اینجا باشند که دستگیر کردنشان اشکال چندانی ندارد و میشود گفت مثل یک مرغ بپای خــود بدام افتاده‌اند . دراین ضمن صدای او در سالن پیچید که فریاد میکشید . فرماندهان و افسران ارشد نیروهای شماره سیزده ، چهارده‌و پانزده بیایند بیرون اینجا خودشانرا بمن معرفی کنند . چند لحظه بعد دو نفر سرگرد و یک سروان از میان جمع بیرون آمدند وبا چسباندن پاشنه پاها بهم خودشانرا معرفی کردند .

سرهنگ‌روبآنها کرد و پرسید: حتما " شما افسران و درجه‌دار و سربازان خود را بنام میشناسید؟

هر سه نفر پاسخ مثبت دادند.

ــ خیلی خوب مطمئن بودم.

دراین‌ضمن‌هیدی‌ازپشت بار بیرون آمد و در میان تعجب حاضرین صدا زد: جناب سرهنگ فکر نمیکنم هرگز نیاز باین کارها باشد، من آن مردیرا که بدنبالش هستید میشناسم. حاضرم معرفیش کنم!

ویسنر لبخندی‌ازرضایت‌بلب آوردو گفت: عالی، عالی، مادام، عالی اسم شما؟

ــ هیدی، جناب سرهنگ اسم من هیدی است، من در قلعه هم مدتی گارسن سالن غذاخوری شما بودم.

سرهنگ در حالیکه باحترام او وبعنوان معذرت خواهی ظاهری سرشرا خم میکرد اظهار داشت: آه حق با شماست معذرت میخواهم.

دراین‌ضمن‌هیدی با قیافه‌ای جدی و کاملا " رسمی کمی جلوتر آمد روی پنجه پاهایش بلندشد در میان جمعیت به تجسس پرداخت ناگهان دستش را بلند کرد و درحالیکه‌باانگشت‌بطرف‌اسمیت‌اشاره‌میکرد اظهار داشت: آنجا... همان سرگردی که‌آنجا نشسته همانیست که شما بدنبالش هستید. همان سرگردیکه چند ساعت پیش هم مزاحم من شد. حتما " کار اوست من مطئنم.

در این ضمن لبخندی توام با نگاهی‌حیرت زده و سرزنش بار بلبان سرهنگ آلمانی‌آمد وپاسخ داد:

ــ آه. هیدی عزیز، اگر ما خواسته باشم هر کدام از این جوانانی را که اینجا ایستاده‌اندبعلت‌خطاهای‌جزئی‌مثلا " دست درازی بسوی خانمی مثل شما بازداشت کنیم درنتیجه مجبوریم همه آنها را بزندان‌ببریم.

ــ نه موضوع سراین نیست جناب سرهنگ، او از من درباره شخصی بنام ژنرال کانابی سئوالاتی کرد فکر میکنم که...

بمحض شنیدن این جمله خنده از لبان سرهنگ محو، قیافه‌اش کاملا " جدی شد و پرسید: چه... گفتی ژنرال کانابی؟ دراین ضمن نگاه دقیقش را بچهره اسمیت دوخت و با اشاره او چند نفر از افراد گارد غول پیکر گشتاپو اورا محاصره

کردند ، سپس دوباره بطرف هیدی برگشت و ضمن سئوالاتی چنین ادامه داد : خوب توچه جوابی باو دادی؟

هیدی که قیافه کاملا " جدی و مودبی بخودش گرفته بود پاسخ داد : جناب سرهنگ. من فکرمیکنم باوجودزن بودنم یک آلمانی اصیل و شریفم و بوظیفه خودم در هر موردبخصوص در موردسرنگهداری دراین منطقه کاملا " آشنایم . سپس بطرف سروان بروچیش برگشت و گفت این جناب سروان کاملا " مرا میشناسند .

ـ خیلی خوب خانم حرفتان را بزنید نیازی به تضمین و معرفی نیست . دراین ضمن درحالیکه بعنوان اظهارمحبت دست خودش را بروی شانه او گذاشته بود اظهار داشت : خیلی خوب ادامه بده دخترم من تمام حرفهای ترا قبول دارم . دراین ضمن بطرف اسمیت چرخید درحالیکه قیافه اش بکلی عوض شده بود ، با تشدد اظهار داشت : آقای سرگرد . شما چه ادعائی درمورد این اتهامات دارید ، در ضمن من بحکم وظیفه مجبورم فعلا "خود شما و دوستان همکار یا فعلا " میشود گفت همراه شما را باز داشت کنم . . .

ـ ولی جناب سرهنگ من فکر میکنم سوء تفاهمی پیش آمده!

ـ نه آقا اصلا " سوء تفاهمی در بین نیست . خانم هیدی یکی از وطن دوست ترین زنان ما هستند .

ـ بله منهم دروطن دوستی ایشان شکی ندارم .

ـ خیلی خوب بفرمائید برویم بعدا " همه چیز روشن میشود .

مری که رنگ پریده و وحشت زده بادهانی باز هر بار نگاه خود را از هیدی ، به سرهنگ و از سرهنگ بطرف اسمیت میچرخاند ، بکلی گیج شده و هاج و واج مانده بود .

ماموین گشتاپو جلو رفتند و باخشونت تمام اسمیت و رفقایش را جلو انداختند و بطرف خارج از سالن بار براه افتادند . در حالیکه چشمان نگران وناباور مری بدنبال آنان بود . همه آنها را بداخل دو دستگاه اتومبیل فولکس واگون انداختند و چند دقیقه بعد درمیان تاریکی از نظرنا پدید شدند . مری که دراینحال خودش را داخل اطاق هیدی رسانده و از درز پشت دری ناظر بر حرکت اتومبیل‌ها بود نگران و بیتاب درجا خشکش زده تکلیف خودش را نمیدانست . . . مدتی با نگاه به دانه‌های برف سنگین درحال بارش حیرت زده بر جای ماند سپس پرده و پشت دری‌ها را محکم

کشیدو بمیان اطاق تاریک برگشت . در حالیکه زیر لب مرتبا " از خودش میپرسید :
آخر چطور او حاضر به اینکار شد؟ مقصودش ازاین کارچه بود؟

دراین‌ضمن‌دراطاق باز شد ، هیدی در حالیکه کبریتی را روشن میکرد بطرف چراغ گرد سوزنفتی رفت ، آنرا روشن نمودو در روی کمد کوتاه بالای تختخوابش قرار داد .

هیدی‌هم در حالیکه با تحیر سرش را تکان میداد در کنار او نشست و گفت :
من خودم هم کاملا " گیج شده‌ام نمیدانم موضوع از چه قرار است .هر چه که هست یکنفراخبارکارمارابه‌آلمانها میرساند ، منظورم . کار گروه شماهاست ، چون از قرار معلوم‌هنوزپی‌به‌ارتباط‌من‌وتو با آنها نبرده . بدین ترتیب سرنخ را بدست سرهنگ دادم‌واورااینجابسراغ‌آنهافرستادمانده‌من‌جز اینکه بیک طریقی سر موضوع را بهم‌بیاورم‌وسرهنگ‌را دست بسر کنم کار دیگری از دستم ساخته نبود . بهر صورت این کار اگرهم‌در ظاهر عیبی داشت در باطن حسنش باین بود که توانستم بدینطریق آنهارادسته‌جمعی بداخل قلعه بفرستم ، بقیه کارها بستگی به طرح برنامه و لیاقت و شجاعت آنها دارد .

مری باناباوری رو باو کردو گفت:ولی تو همه چیز را بر ملا کردی؟

ــ خوب‌این‌چیزی‌بود که در صورت عدم اظهار من در اثراعمال شکنجه تا چند دقیقه یا حداکثر چند ساعت دیگر از زیر زبان دوستان ما خارج میکردو بیرون میکشید .که‌دراینصورت‌پای‌من‌و تو‌هم بمیان میآمد . اما در حال حاضر فعلا " اتهام وصحبت‌ازحداسمیت‌تجاوزنکرده‌وسرهنگ‌هم مرا عامل رساندن اطلاعات و همدست و همکار خودشان نشناخته .

ــ خوب فکر میکنی از این لحظه ببعد چه کاری از من و تو درباره این ماموریت کاملا " شکست خورده ساخته است؟

ــ بهرصورت‌من دلم برای‌بچه‌ها‌بخصوص‌برای سرگرداسمیت بیچاره که اینهمه دچارزحمت و مرارت شده میسوزد .

ــ امامن‌بیشتراز همه برای سرهنگ ویسنر متاسفم زیرا سرگرد اسمیت کسی نیست که‌باین‌سادگی‌بشوداو را در بند نگهداشت و جلو کارهایش را گرفت . اولین باریکه مراتنها به اینجا فرستادند خیلی نگران بودم ولی وقتی فهمیدم بایستی با سرگرد اسمیت‌وگروهش‌همکاری کنم و آنها به اینجا و بمنظور انجام ماموریتی خواهند آمد

با اطمینان‌خاطرتمام نسبت به اسمیت نگرانیم بکلی بر طرف شد. مردی با شهرتی بی‌نظیر و سابقه‌ای پر ماجرا و درخشان تا جائیکه اطلاع ازاینکه افتخار همکاری بااورا دراین‌ماموریت‌خواهم‌داشت باعث رضایت کامل و خوشحالی‌باطنم گردید. بهر حال من باو امیدوارم، تو چطور؟

مری که فوق‌العاده افسرده خاطر از مشاهده این اتفاقات ناگوار بود بجای پاسخ سرشرا بزیر انداخت و چشمان اشک آلودش را بگوشه اطاق دوخت: هیدی بعنوان دلجوئی یکدست خودشرا بروی شانه‌او گذاشت‌و با دست دیگرش شروع به نوازش‌موهایش نمودو گفت: معلوم میشود دخترخیلی مهربان وحساسی هستی؟ از قرار معلوم بیش از حد یک همکار باو علاقمندی؟

مری‌بازهم‌بدون‌پاسخ‌درحالیکه دو قطره اشک درشت از دیدگان بروی‌گونه‌اش درحال‌غلتیدن بود بعنوان قبول سرشرا تکان داد.

— او چطور؟

— نمیدانم، اصلا" نمیدانم، تا بحال که چیزی بمن نگفته است. بیشتر از هر چیز عاشق‌کار خود و وظیفه‌اش میباشد. کسی از راز دل او خبر ندارد.

هیدی، مدتی‌باتأثراو را نگاه کرد وسرانجام اظهار داشت: فکر میکنم آنها با اعزام‌توباین‌ماموریت مرتکب‌اشتباه بزرگی شده‌اند. تو از کجا اطمینان داری که مطلبش را نیمه تمام گذاشت و گفت: فعلا" که خیلی دیر شده و کار از کار گذشته، بلندشومعطلش‌نکن‌فعلا" مانباید بیش از این سروان بروچیش را به انتظار گذاریم.

— اما — اما اگر او نیاید چه؟ یعنی‌منظورم اینست که... اگرموفق به فرار از زندان‌نگردد— یعنی‌اگرموفق‌به‌فرارنگردد؟دراین‌ضمن‌نگاهشرا روی پاکت مدارکش که‌درروی‌تختخواب بود انداخت و گفت: مثل اینکه من میبایستی قبلا"این مدارک را صبح زود فردا به " دوسلدورف" میبردم و به تائید آنها میرساندم.

هیدی سرشرا با ناامیدی تکان داد وگفت: مطمئن باش در آن صورت هرگز باین سادگیها ولت نمیکردند.

— بله خود منهم همین فکر را میکنم.

در این ضمن صدای ترمز و کشیده شدن چرخهای‌اتومبیل مرسدس بنزی در پائین‌پنجره‌درروی‌برفها توجه‌آنها را بخودجلب نمود. که برف پاک کن های بزرگ و قویش مثل پروانه هلیکوپتر دائم در حرکت بودو دانه‌های برف سنگین نشسته بر

روی شیشه جلو اتومبیل را بعقب میزد . اتومبیلی کاملا" نو وراحت اما نه اسکافر درصندلی‌جلوو نه اسمیت نشسته در صندلی عقب هیچکدام از نشستن در داخل آن احساس‌لذت‌وآرامش‌نمیکردندزیراازهرطرف‌درمحاصره سر لوله سلاحهای آلمانی پر از فشنگ آماده به شلیک بسوی‌خودشان بودند . در این بین اسمیت پیش خود فکر میکرد اگرموفق به فرار نشوند بطور حتم کارشان تمام است و سرنوشتی جز ایستادن‌و اعدام شدن در مقابل جوخه اعدام و مرگ را ندارند . که دراینصورت ماموریتشان‌قبل‌ازآغازخاتمه‌یافته تلقی میگردد . از طرفی راه فرار و نجات درحال حاضرازهرطرف‌بسوی‌آنها بسته‌بودباموقعتیکه‌آنها فشرده شده در لابلای هیکل‌های افرادگاردگشتاپوداشتندامکان‌حتی‌تکان‌خوردن هم برای آنها مقدور نبود . اسکافر واقع در بین‌راننده و یک گارد غول پیکر در صندلی جلو اسمیت هم واقع در بین سرهنگ‌و سینر و گاردی دیگر آنچنان در فشار که از شدت آن دنده‌های هر دوی آنها دچار درد گشته از این‌بابت‌رنج زیادی میکشیدند از طرفی مشاهده سر لوله سرد اسلحه واقع درکنار جمجمه آنها هم عذابشان میداد .

بنا به تخمینی‌که اسمیت زد در این هنگام درست در نیمه راه بین آبادی و قرارگاه‌بودندو بزودی شاید تا چند ثانیه دیگر به آسایشگاه سربازان میرسیدند . تنها سی ثانیه و نه بیشتر .

در این ضمن سرهنگ‌آلمانی بسوی‌او برگشت و با نگاهی تحقیرآمیز شروع به برانداز کردن او کرد . در حالیکه اسمیت هم باوجود اطلاع از این نگاه خودشرا به بی‌اعتنائی زده بود . از نگاه و لرزش لبهای نازک و رنگ پریده سرهنگ آلمانی میزان شدت عصبانیتش‌مشخص‌بود . خشمی‌شدیدکه‌فعلا" بهر طریق‌جلو آنرا گرفته وازظاهر کردنش خودداری میکرد . با این وجود از قیافه‌اش مشهود بود که قصد اعدام‌کردن فوری آنها را دارد . دراین‌ضمن‌نگاه سرهنگ متوجه راننده شد دربین راه باو دستور توقف داد .

اسمیت‌ناگهان تکانی خورد و بخود آمد . تصمیم گرفت قبل ازاینکه فرصت از دست‌بشود فکری بحال خودشان کند . ناگهان با قیافه‌ای برافروخته رو به سرهنگ کردودرحالیکه از شدت خشم و غضب میلرزید آرام و درگوشی بطوریکه تنها خود سرهنگ‌قادر بشنیدن صحبتهایش بود باو اظهار نمود : ای‌احمق بی شعور ، ای کله خرنفهم‌هیچ‌میدانی‌اگرکوچکترین عجله و خطائی در مورد تصمیم نسبت بما انجام

دهی دچار چه اشتباه جبران ناپذیر و بزرگی شده‌ای مثل اینکه خیال داری همه منافع آلمان را بباد بدهی. میدانی اگر بعداً " این اشتباه تو بر ملا گردد چه بلائی بسرت میآورند ؟احمق هیچمیدانی که تو داری با از بین بردن ما یک هنگ‌خودتانرا هم از دست میدهی. یک هنگی که قرار است همین صبح فردا منهدم گردند!

با این وجود راننده اتومبیل خودرو نظامی را درکنار جاده متوقف ساخت. درصورتیکه اتومبیل جلوی هنوز هم درحال پیش رفتن در میان تاریکی بود بعد از چند لحظه چراغ قرمزپشت آن از نظر ناپدید گردید. سرهنگ آلمانی با جملات مقطع ،کوتاه ودر عین حال جدی از اسمیت پرسید: هیچ‌معلوم هست چه مزخرفاتی سرهم میکنی و داری در مورد چه چیزی صحبت میکنی؟

— حتماً " تو اطلاعات کافی درمورد این ژنرال آمریکائی بنام کارنابی داری؟ دراینموقع اسمیت در حالیکه از شدت غضب و ناراحتی دندانهایش را رویهم فشار میداد حدود بیست سانتیمتر بیشتر با سرهنگ فاصله نداشت با حالتی جدی کلامش را ادامه داد.

— خوب البته که اطلاع دارم ، منظور شما ازاین حرفها چیست؟

— حتماً " سرهنگ " پاول کرامر " حضور اورا باطلاع شما رسانده؟

— بله ، من‌واودیشب شام‌را با هم خوردیم. و اوبود که موضوع ادمیرال کاناریس رئیس ستاد نیروی دریائی را بمن اطلاع داد. این چیزی نبود که از کسی پنهان بماند در حال حاضر همه از وجودو اسارت اواطلاع دارند.

اسمیت‌کف‌دستها را بروی چشمان خسته‌اش مالید ، سپس دست بمیان جیبش بردپاسپورت‌خودش را از آن خارج کرد و بدست سرهنگ داد ، ضمن اینکه سرهنگ مشغول‌بررسی و مطالعه پاسپورت در نور کمرنگ چراغ اتومبیل وتوجه کردن بنام " هنریچ هیملر " در روی پاسپورت بود ، اسمیت با تحکم و اظهار ناراحتی فریاد کشید زودتر مرا به سربازخانه برسانید بیش از این حوصله ماندن و کارکردن با یکمشت احمق کله‌پوک را ندارم و میخواهم هر چه زودتر به نزد عمویم برگردم و تکلیف شما را روشن کنم.

قیافه سرهنگ عوض شد و در حالیکه هنوز هم برگ سفید جواز عبور و کارت شناسائی اسمیت را در دست داشت شروع بصحبت نمود ، اینبار صدایش کاملا " ضعیف ، شکست خورد وعیناً " شبیه نور کمرنگ ماشینش در آن شب تیره بود ، آیا

من درست می‌بینم سرگرد هنریچ هیملر؟

اسمیت‌کمپی‌بمگرفتن نقشماش بردمبود فریاد کشید: پس فکر میکردی من چه نام‌دیگری غیر از این باید داشته باشم. آقای " میکی‌موس" مسخره. دراین ضمن درحالیکمبطرف‌رانندمبرمیگشت‌باکف‌دست‌بنرمی به پشت او زد خودش با قدمهای بلندجلوافتادودستور داد: هرچه زود بطرف پادگان من کار فوری دارم و بایستی بوسیله بیسیم با یک مقام عالیرتبه آلمان تماس بگیرم!

از اینجا ببعد اختیار دستورو فرمان بدست برادر زاده هیملر رئیس مقتـدر گشتاپوی‌آلمان افتاده بود.

در داخل اتومبیل هم با عصبانیت بطرف افراد گارد مسلح چرخید و فریاد کشیدسرآنا سیاب‌بازی‌مسخرمرا برگردان‌و کمی جمع‌تر بنشین تو که داری دندمهای مرا خرد میکنی نره غول‌احمق!

افرادگاردهم کمبا شنیدن نام هیملر و جا خوردن سرهنگشان خود را باخته بودندفورا "مودبانه‌خودشانرا‌کنار کشیدند. در همین لحظه با تظاهر به کنار زدن اسلحه اسمیت موفق شد سر لوله را در هوا بچسبد و با یک فشار قوی آنرا از دست گاردوحشتزدمخارج‌و با همان سرعت هم با ضربه ته قنداق آن او را در جا بیهوش وباضربه‌دومی‌ببالای‌گوش‌سرهنگ ویسنر اورا بیحال‌وبیرمق‌بدیواره اتومبیل مرسدس بنزش‌بچسباند. وضمن‌نشانه رفتن سر لوله بسمت او فریاد کشید به افرادت دستور بده تکان عوضی نخورند و تنها دستورات مرا اجرا کنند درغیر اینصورت مطمئن باش که کارت ساخته است.

— حتما" حتما"، خواهش میکنم.

در این ضمن صدای آرام اسکافر از صندلی جلو بلند شد که میگفت اسمیت سرت بـکارخودت باشد اصلا" ازاین صندلی هم نگران نباش من اسلحه آنها را برداشتمام.

— خیلی خوب دستور بده اتومبیل رانگهدارند.

رانندمازشدت‌دستپاچگی‌همانجابسرعت‌ترمزکرد. دراینموقع فاصله چندانی باپادگان‌نداشتندوازحدوددویست‌مترتجاوزنمیکرد زیرا از شیشه‌های جلو چراغهای پادگان کاملا" مشهود بود. با اشاره سر لوله اسلحه کمری به سرهنگ اشاره کرد تا از ماشین خارج شود.

— بیرون ، زودتر بیرون !

آثارشکست‌وغضب توام با هم از چشمان ویسنر خوانده میشد . با این وجود با تجربه‌هایکه‌اوداشت عدم اطاعت و مقاومت کردن در مقابل دستورات اسمیت‌رابی ثمر دید . و فورا " از ماشین بیرون آمد .

سه‌قدم‌جلوتر دستور داد همگی دمرو درحال بصورت بروی برفها روی زمین دراز بکشند در حالیکه دستها را از پشت سر بهم‌قلاب کرده‌اند . دراین ضمن به اسکافر دستور داد تا اسلحه بدست مواظبشان باشد .

بیست ثانیه‌بعداوواسکافر درداخل‌اتومبیل و مسلح با اسلحه خودکار آلمانی بسرعت‌محوطه را ترک کردند در حالیکه سرهنگ‌و راننده و یکنفر از گاردش صورت بروی برفها چسبانده همانجا بیحرکت مانده وگارد مضروب شده هم درگوشه‌ای بیهوش و بی رمق مشغول خرخر کردن بود .

اسکافردربین راه ضمن رانندگی دستش را به پشت اسمیت زد وگفت : واقعا " که بایستی بتو برادرزاده‌هیملر با اینهمه لیاقت و شجاعت تبریک گفت شما دو تا باهم‌ازکجا تا حالا فامیل شده بودید و ما نمیدانستیم مدتی هر دو با هم بصدای بلندخندیدند . دراین ضمن اسمیت خنده‌هاشرا قطع کردو با تاسف اظهار داشت : این نقش من در این مرحله بخوبی گرفت ولی فکر نمیکنم بازی کردن چنین نقشی بیش‌ازاین درآینده کاربرد مفیدی داشته باشد . گاز بده هر چه سریعتر از میان پادگان‌بگذریم‌هیچ‌دلم نمیخواهد که دراین موقع شب مدتی هم از وقت ما صرف سرو کله زدن با پاسداران شب آنان گردد .

باسرعت‌بیست‌وپنج کیلومتر در ساعت از در ورودی داخل و چند ثانیه بعد باهمان‌سرعت‌ازدر دیگر خارج شدند زیراهیچیک از نگهبانان جرئت ایست دادن به اتومبیل فرمانده گشتاپوی منطقه را نداشتند .

حدود یک کیلومتر پس‌از خروج از پادگان راه آنها به دو شاخه جاده باریک و سربالائی‌دیگرمنشعب‌گردیدهریک از این راهها یکی بسوی خلیج و دیگری بطرف جنگلهای مرتفع کاج منتهی و در همانجا خاتمه میبافت . کمی جلوتر اسکافر که راه بجائی‌نمیبردپابروی‌پدال‌ترمزفشرد و بعنوان کسب تکلیف نگاهش را بطرف اسمیت دوخت .

اسمیت از ماشین پیاده شد نگاهی به لبه پرتگاه منتهی به خلیج و درباچه

عمیق واقع در زیر آن نمود ، ناگهان بطرف اسکافر برگشت و گفت : آه . . . خدای من یک نقشه خوب و بی‌نظیری بفکرم رسیده . از اسکافر خواست تا پس‌از کشیدن ترمز دستی و مطمئن کردن وضع اتومبیل پیاده شود با او بکنار پرتگاه بیاید . کمی با هم صحبت و تبادل نظر کردن پس‌از آن اسکافر پشت فرمان نشست تا آنجا که ممکن‌بوداتومبیل را بکنار پرتگاه برد ، سپس پیاده شد شیشه طرف راننده را تا آخر پائین کشید ابتدا سلاحهای مربوط به آلمانیها را از داخل اتومبیل خارج ساخت در اینحال بارها کردن ترمزدستی اتومبیل آرام آرام بطرف پرتگاه سرازیر شد در حالیکه‌خوداسکافرازبیرون‌واز محل شیشه پائین کشیده شده مشغول هدایت اتومبیل بسمت پرتگاه بود بمحض سرعت گرفتن اتومبیل با یک خیز سریع خودش را کنار کشیده و اتومبیل را بهمین حال رها کرد چند لحظه بعد با برخورد به مانع چوبی کم دوام و مختصر لبه جاده از همان بالا بداخل خلیج و بداخل امواج خروشان آن سرنگون‌گردیدوازنظرناپدیدشد . و پس‌از برخورد با سطح آب صدای وحشتناکی ایجاد نمود و مقدار زیادی از آب دریاچه را تا حدود صدها متر بهوا پرتاب نمود اسمیت و اسکافر راضی از انجام صحیح برنامه خود با خوشحالی دست یکدیگر را فشردند و بهم تبریک گفتند .

— خیلی خوب تمام شد . راه بیفت برویم که فرصت زیادی نداریم . مطمئنا " چند لحظه بعد آن سرهنگ آلمانی کله خشک بهمراه افراد غول پیکرش به تعقیب‌ما تا اینجا خواهند آمد و با پی بردن به سقوط‌اتومبیل ما را مرده پنداشتمو پی کار خود خواهند رفت .

ضمن بهمراه داشتن اسلحه غنیمتی بسرعت از همان جهتیکه قبلا " اتومبیل جلوی را دیده بودند شروع به دویدن نمودند . حدود صد متر بیشتر جلو نرفته بودندکازدورمتوجه‌نزدیک شدن و پیچیدن اتومبیلهای نظامی را در جهت پرتگاه مشاهدمنمودندو بانگاه به نور چراغهایشان پی به توقف واز هیاهو و سرو صدایشان متوجه‌جستجویشان شدند . در همین حال آنها هم بسرعت خودشانرا بمیان محوطه کاجهای عظیم سر بهم آورده رساندند .

دراین‌ضمن‌سروصدای‌افراد گارد همراه سرهنگ بگوششان میرسید . یک درجه دار آلمانی ضمن روشن کردن نور چراغ قوه دستی بزرگش و متوجه کردن آن بطرف نرده چوبیهای شکسته‌شده‌کنارمپرتگاه و اثر چرخ اتومبیل آنها فریاد کشید ، جناب

سرهنگ، جناب سرهنگ اینجا را نگاه کنید. اینجا را نگاه کنید. مثل اینکه از قرار معلوم سرعتشان خیلی زیاد بوده و اصلا" متوجه پرتگاه و نردهها نشدهاند، دریاچه "بلوسي" هم که بیش از صدمتر در این نقطه گودی دارد. جناب سرهنگ آنها اگر هرکول هم بودند از این سانحه جان سالم بدر نمیبردند.

— من زیاد هم مطمئن نیستم. لحن کلام پر از خشم و تلخ سرهنگ از دور بگوش آنها که در میان یک چاله واقع در زیر درختها پناه گرفته بودند میرسید که میگفت: بهتر است یک گروه تعقیب هر چه زودتر بداخل محوطه کاجها و گروهي هم بسوی لبه خلیج و اطراف آن بفرستید تا همه جا را بگردند. سار جنت بهتر است خودت هم همراه این گروهها باشی. هرچه زودتر بهتر.

اسکافریس از پی بردن بموقع نگاه تجسس گرش را بطرف اسمیت دوخت و گفت: رئیس این سرهنگ عجب شیطان بدجنسی است معلوم میشود با این زودیها گول نمیخورد. بهتر است دوباره بطرف آبادی برگردیم.

— خوب برگردیم که چکار کنیم؟

در این ضمن با وجود نزول برف سنگین آنها قادر بمشاهده نور تعدادی مشعل در حال نزدیک شدن به محوطه کاجها شدند. در اینحال خود سرهنگ ویسنر در حالیکه دستها را به پشتش زده بود از شدت عصبانیت بیتابانه مرتبا" در کنار ماشینش بالا و پائین میرفت و لبهای خودشرا میگزید. و مرتبا" بساعتش نگاه میکرد لحظهای بعد به نردههای سالم مانده مربوط بلبه پرتگاه نزدیک شد، تکیه برنرده از همان بالا بروی امواج دریاچه خیره ماند گوئی در جستجوی چیزی در روی آب بود.

افراد تعقیب کننده مشعل بدست و هیاهوکنان بارها از چند ده متری آندو گذشتند. سرانجام سارجنت سرگروههان افراد بکنار سرهنگ رفت و ضمن یک سلام نظامی محکم گزارش داد:

— سرکار سرهنگ در این حدود حتی ما موفق به پیدا کردن یک جای پا هم نشدیم از قرار معلوم کار در همان اولین مرحله تمام شده و اثری از آنها باقی نمانده.

ویسنر توقف کرد سرو سینهاش را جلو داد، بطرف سر گروهبان برگشت و گفت: از قرار معلوم حق با تست خود منهم از همین بالا متوجه یکعدد کلاه در روی امواج خروشان آب دریاچه شدم فرمان تجمع و بازگشت صادر کن.





اطاقک تله کابین بعلت‌رسیدن‌به‌نقطه‌پرشیب‌خودبآرامی تمام درحال پیشروی بودو بسمت قلعه میرفت . مری که از داخل اطاقک ناظر برارتفاع قرار بر طی کردن کابین بود با مشاهده اینهمه ارتفاع و زاویه شبه عمودی پیش خود فکر میکرد : نه غیر ممکنست ، یک صعود سخت وپر خطر ، از آنجا نگاه خود را بطرف برج و باروی بلند مثل روز روشن شده بوسیله نورافکنهای قوی قلعه برگرداند از طرفی باورش نمیشد که این تله کابین متصل به کابل‌ها بتواند از این ارتفاع سخت بالا بکشد . دوبارمپیش‌خودفکر میکرد : این که بار اولش نیست ، مدتهاست که همین کابینها با همین‌شرایط‌روزانه‌چندین‌باراین راهرا رفت و برگشت میکند و هر بار تعداد زیادی رابا خودحمل میکند . اینبار هم بطور حتم موفق به رساندن ما به قلعه خواهد شد ازسوئی بانگرانی خاطر و تاثریکه نسبت بدستگیری دوستان هم رزمش داشت به رسیدن یا نرسیدن وحتی دچار خطر شدن خود و همراه هان هم اهمیت چندانی نمیداد .

این کابین ظرفیتی برابر دوازده نفر بیشتر نداشت که از بیرون برنگ قرمز و سیر و از داخل کم‌رنگ بود . صندلی و جائی برای نشستن نداشت همگی بحالت سرپا و چسبیده به یک میله سرتاسری دروسط تا آخر مسیر بهمین حال بودند . در اینحال باد شدیدی در حال وزیدن بود و کابین آویخته به کابل را مثل یک قفس سبک باینطرف و آنطرف تکان تکان میداد .

سرنشینان‌اطاقک‌شامل تعدادی نسبتا " زیادتر نظامی، بقیه هم غیر نظامیان از قرار معلوم مامور خدمات بودند. مری و هیدی بهمراه سروان ون بروچیتش هم درکنارهم جزواین سرنشینان محسوب میشدند. دراینحال هیدی و مری ملبس بمیک کت پوست و کلاه پوستی قزاقی زیبا بودند ون بروجیتش هم با یک دست به میله وسط چسبیده و دست دیگرش را زیر بازوی هیدی انداخته و باصطلاه تشکیل تکیه گاهی را برای او داده بود. هر چند یکبار با دست آزادش ضربات کوچکی به پشت‌وشانه‌مری میزد و بدین طریق قصد دلداری و جرئت دادن به‌آنها را داشت و لبخند بلب مرتبا " میگفت:

ــ نگران که نیستید؟

مری‌کمدراین‌موقعیت‌چندان‌بفکر جان خودش و احتمال برخورد با هر خطری را نداشت. از طرفی حوصله صحبت و سر بسر گذاشتن با سروان را از دست داده بود به‌آرامی پاسخ داد: نه، نگران که نه، فقط کمی هیجان زده شده‌ام. راستی جناب سروان هیچ تا بحال اتفاق افتاده که این کابل بعللی پاره شده باشد؟

ــ نه‌هیچوقت. اصلا " ناراحت نباشید خانم دستتانرا محکم بگیرید و بمن تکیه کنید، بزودی میرسیم.

هیدی‌سردر گوش مری گذاشت و به آرامی گفت: این همان جمله‌ایست که در مقابل سوالات من بمن هم گفته است.

در اینحال اسکافر در حالیکه روشنائی آتش سیگارش را در میان گودی کف دستش‌پنهان‌ساختم‌بود تکیه بر یک تیر تلفن مشغول نظاره بر صحنه مقابل و پائین پایش بود. زیرا در آن پائین یعنی در جاده باریک واقع در حاشیه دریاچه " بلو رانندگان خودروهای ارتشی در حالیکه چراغهای پرنور وسایل خود را روشن کرده بودند پشت سر هم عازم سربازخانه خودشان بودند.

اسکافرنگاهشرا از آن سو بسمت بالای سرخودش متوجه نمود، بارش برف تا حدودی قطع و قرص ماه در حال خودنمائی از پس ابرهای تکه‌تکه پراکنده در پهنه آسمان لاجوردی بود. دراینحال اسمیت هم با خیال راحت در بالای تیر تلفن در حالیکه چاقوی مخصوصی کماندوئی خودش را در دست داشت با سیم بر متصل به یکسر آن مشغول قطع کردن سیمهای تلفن بود. طول چندانی نکشید که تعداد هشت رشته سیم تلفن قطع شد و سر آنها از همان بالا بسمت پائین آویزان شد.

اسمیت هم که بیش از اینکار دیگری در بالای تیر نداشت تیغه چاقو را بست، با دقت آنرا در میان جیب شلوارش جا داد. در حالیکه با هر دو بازوتیرا چوبی استوانهای شکل را بغل کرده و پاها را از پائین‌بدور آن حلقه ساخته بـــــود بسرعت از بالا بپائین لیز خورد و در مقابل چشمان پر از رضا و تحسین اسکافر ایستاد.

— چه خبر از گشتی‌ها و تعقیب کنندگان ما.

دوباره‌یکبار دیگر بدور فرمانده خود جمع شدند و بدستور او در میان جنگل و شـیب کوه و کنار دریاچه پراکنده شدند پس از مدتی گشتن و خسته شدن بمیان خودروهایشان برگشتند و در حال‌حاضر راهی سربازخانه هستند.

در این موقع اطاقک تله کابین خیلی بیش از همیشه دچار تکان و نوسان‌های شدید شده و بپای‌آخرین‌و سخت‌ترین ارتفاع خود رسیده بود مری تکیه بر سروان آلمانی در حالیکه با دستهایش محکم به میله وسط چسبیده و نگاهش را از پشت پنجره اطاقک به نورافکنهای بالای برجهای قلعه متوجه ساخته بود از بارش برف و شدت باد کوهستان غافل نبود دیوارههای مرتفع قلعه از این پائین گوئی تا بمیان ابرهای‌بهم رفته آسمان بالا کشیده و جلوه خاصی داشت. در این لحظه لکه بزرگ ابر درحال حرکت از مقابل قرص ماه کنار رفت و در نتیجه نور نقره‌ای ماه سرتاسر قلعه برج و بارو و دیوارههای قلعه پاشیده شد. دراینجا ترس و وحشت زیادی بر اومستولی گشت تا حدیکه از شدت ترس و سرما شروع به لرزیدن نمود. هیچکدام از این تغییر حالتها از چشمان تیزبین افسر آلمانی پنهان نمیماند. دوباره برای چندمین بار با فشردن شانه اش تصمیم به دلداری و جرئت دادن باو نمودو گفت:

— اصلا" جای نگرانی نیست بزودی تمام میشود.

مری زیر لب پاسخ داد: امیدوارم

همین نورغیر منتظره ماه در پائین هم بروی دونفر افراد فراری گروه ضربت یعنی اسمیت و اسکافر تابید آنها تازه از خطوط‌آهن و واگنهای پارک شده در آن گذشته و بسمت انبار توشه و چمدانهای راه‌آهن راه افتاده بودند که ناگهان نور ماموجودآنها را از نهانگاه تاریکی شب هنگام آشکار ساخت. اما خوشبختانه موفق شدند با یک خیز سریع خودشانرا بزیر سایه دیوارک انبار بکشند. تکیه بر دیوار نگاهی‌بهاطرافانداختندهیچکس در آن حدود نبود و همه جا خلوت بود. رفتند

تابه‌ایستگاه توقف اطاقکهای تله کابین رسیدند . از همانجا دیوارهای بلند و برج وباروی‌گردن‌بسوی‌ابرهاکشیدهٔقلعه عقابها هم غرقه در نور پر فروغ و نورافکنهایش کاملا " مشهود بود در حالیکه نور ماه هم کمک زیادی باین روشنی نموده بود .

اسکافربااوقات تلخی رو به اسمیت اظهار داشت:روشنی چراغهایش کم نبود حالا نور ماه هم بدین روشنگری مزاحم از لحاظ ما کمک نمود .

ـــ نا راحتش نباش هنوز هم تکه ابرهای ضخیم و بزرگ زیادی در آسمان دیده میشود . از آنجا بسمت درهٔانبار توشه و چمدانها رفتند . اسمیت باز هم با مهارت تمام ضمن استفاده از کلید همراهش براحتی در را باز کرد داخل شد در حالیکه اسکافر هم مثل سایه همه جا بدنبالش بود .

اسمیت مستقیما " بطرف ساکهای خودشان رفت یک تکه طناب محکم نایلونی از داخل آن بیرون آورد وآنرا با دقت از زیر لباس بدور کمرش بست. پس از آن بسراغ مواد منفجره و نارنجکها رفت ، چند تائی از آنها را بهمراه چند بسته مواد در داخل ساک پارچهای‌کوچکی‌جاداد .پس‌از خاتمه این کارها نگاهی بطرف اسکافر انداخت: اسکافر سینه‌اشرا صاف کرد وگفت:

ـــ راستی رئیس‌این پنجره رایکبارديگرامتحان کن ، ضمنا " فراموش نکنی که در حال‌حاضرمطمئنم که سرهنگ ویسنر از وجود ما و مراجعه قبلی‌مان باین انبار اطلاع پیدا کرده، منظورم را که می‌فهمی؟

ـــ بله منظورت اینست که تا چند دقیقه دیگر مهمانان ناخواندهای بسراغ ما خواهند آمد . میدانستم . بهمین لحاظ هم هست که من قبلا " آماده پذیرائی از آنهاشده‌ام .آن طناب نایلنی مواد منفجره و این نارنجکها آنهم برداشته شده ـــ تنها از داخل ساک خودم و تو ، پس فکر نمیکنم کسی متوجه مجهز بودن ما باین وسائل شده باشد .

ـــ خوب‌حالاچطوراست‌بابیسیم‌تماس‌بگیری و همه چیز را باطلاع مرکز برسانی.

ـــ نه بمحض شروع به تماس‌از داخل انبار متوجه حضور ما میشوند و زودتر بسراغمان‌میآیند ،ود ر ضمن پی به نقشه ما ،کلاه‌گذاشتن بسر آنها و بقعر دریاچه انداختن اتومبیل نظامی بدون خود ما ، پی خواهند برد . ، حالا متوجه شدی؟

ـــ بهر صورت فکر کردم این کار هم خیلی لازم است.

ـــ بله ، نه اینجا ، البته بیرون از اینجا در یک نقطه مناسب دیگر.

ــ منظورترا ازیکنقطه‌مناسب نمی‌فهمم ، دراین موقع در حالیکه قیافه افسرده‌ای بــخودش گرفته بود ، زیر لب اظهار داشت : هیچ کجای این منطقه برای ما امن و مطمئن نیست .

ــ تنها یکنقطه‌نقطه ایکه تا اینجا تنها بیست متر فاصله دارد .آخرین محلیکه آنها مــمکنست بسراغش بیایند . دراین ضمن در حالیکه یک دسته کلید سنگین را بطرف اسکافرپرت میکرد گفت:تا بحال هرگز اتفاق افتاده که خودت را در میان یک اطاق رخت کنی یک خانم پنهان کرده باشی ؟

اسکافر حیرت زده در حالیکه نگاهی به کلید و نگاهی به اسمیت میکرد هاج واج مانده بود . اسمیت هم نگذاشت بیش از این در ناباوری بماند ، جلو افتاد با چندخیزوگریز سریع خودشانرا بپائین راه پله ساختمان چوبی رساندند که بر روی در ورودی آن این پلاک دیده میشد ، (اطاق لباسکنی خانمها)

اسکافرکمدهانش‌از حیرت باز مانده بود همانجا توقف نمود ، لبانش را جمع کرد بعنوان عدم درک مطلب شانه‌هایش را تکان داد با این وجود با اشاره دست اسمیت بدون معطلی شروع بباز کردن در ساختمان نمود .

از سوئی اطاقک تله کابین به آخرین قسمتهای راه خودش رسیده چند متری بیشتربه‌نقطه‌سقوطو سرازیر شدن خود نداشت.دراین حال در بالاترین‌نقطه مرتفع برفرازی‌قلعه‌عقابها‌در حال پرواز و جلو رفتن بود . سرانجام به ایستگاه قلعه رسید و پس از کاستن از سرعتش ناگهان توقف نمود . در جلوی باز شد ومسافرین شروع به خارج شدن از آن کردند ، ابتدا بیک تونل سرازیری که تعداد زیادی پله و در آهنینی‌داشت رسیدند که تعدادی افراد گارد مسلح در مقابل آن ایستاده بودند .

ازآنجابدروازه‌ابتدائی‌قلعه‌رسیدند پس از گذشتن از آن داخل محوطه قلعه شدند که میبایست از مقابل پاسدار خانه‌ایکه باز هم بوسیله افراد مسلح پاسداری میشد بگذرند . داخل محوطه قلعه هم عینا " مثل برج و بارو و دیوارهای آن غرق در نور چراغ‌وروشنائی بود . ساختمان اصلی در وسط قلعه واقع در و پنجره‌هایش باین سو باز میشد . کمی آنطرفتر هلیکوپتر [illegible] خاصی مربوط به رایش مارشال رزمایر بچشم میخورد ازقرارمعلوم صبح باین زودی مارشال رابا خود به قلعه عقابها آورده بود . دراین هوای برفی و سرد یک نفر با هیکلی کشیده بروی موتور هلیکوپتر خم شده مشغول بکار و از قرار معلوم خلبان آن بود .

در حالیکه چراغ قوه خیلی بزرگ و پر نوری در دست داشت با کمک از نور آن بسرویس یا تعمیر هلیکوپتر پرداخته بود .

مری‌که‌هنوز هم بازوی راستش در میان پنجه دست سروان آلمانی بود بسوی اوبرگشت‌باخنده‌ای‌ظاهری‌تشکر و رضا از سلامت رسیدنشان را اعلام نمود و گفت :

ــ مثل‌اینکه‌اینجا هرچه‌که هست سرباز مرداست و فکر نمیکنم بجز ما دو نفر زن دیگری در این قلعه باشد ؟

ــ بله سرکار خانم ، حالا شما دو نفر مثل دو تا پرنده وحشی دراینجا بدام افتاده‌اید ، لحظه دیگر میتوانید از میان پنجره مرتفع اطاق خواب من افق پائین و مناظر زیبای آنرا تماشا کنید . صدها متر ارتفاع شوخی نیست .

اطاق‌لباس‌کنی خانمها خیلی در هم و شلوغ مملو از تعدادی مبلهای کهنه ، نیمکتهای چوبی تق ولق و آشغال و وسائل بدرد نخور دیگر . بطوریکه بوی آشغال و رطوبت ازآن‌بمشام‌میرسید . درگوشه دیگرش یک قسمت از بخاری هیزم سوز فعلا " از کار افتاده بچشم‌میخورد .

در اینموقع اسمیت جائی برای نشستن خود دروی یکی از مبل قراضه‌ها پیدا کرد و بیسیمش را کنار دستش قرار داد . چراغ قوه انگشتی را بدست اسمیت داد تاضمن‌روشن کردن باگذاشتن کلاهش بروی آن همچون سرپوشی کامل نورآنرا تنها محدودبه روی‌دفترچه‌رمزگسترده شده در روی نیمکت مقابل اسمیت نماید . اسمیت ابتدا بسرعت شروع به نت برداری از روی کلیدهای رمز دفترچه بر روی یک تکه کاغذ نازک نمود ، پس‌از خاتمه‌اینکار دفترچه را بدست اسکافر داد و گفت :

ــ هرچه‌زودتر اینرا بسوزان و خاکسترش را در زیر برفهای بیرون پنهان کن . خیلی با دقت و صفحه به صفحه یادت نرود .

ــ آه . . . فکر نمیکنی بعدا " لازمش داشته باشی ؟

اسمیت سرش بعنوان نفی‌تکان داد و گفت : نه ، زود باش ، معطلش نکن ؟ در این ضمن خودش شروع بچرخاندن دستگیره بیسیم نمود .

دراینموقع دراطاق‌مرکزبیسیم‌ستادواقع درقلعه‌عقابهای‌متصدی اطاق‌عملیات در کناربخاری گرم گوش بزنگ نشسته بود و چشم به‌آتش مطبوع و نارنجی بخاری داشت . بر خلاف او دو نفر مرد دیگریکه در آنسوی اطاق بروی مبل نرم لم داده بودند مثل او اینچنین هشیار و بیدار نبودند . اینها دو نفرافسر ارشد نیروی

دریائی‌کشورانگلستان در کنار یکدیگر یکی آدمیرال رولاند و دیگری سرهنگ وایات تورنر از شدت بیخوابی‌و خستگی در حال چرت زدن بودند. دراین بین ناگهان هر دوی آنها بمحض شنیدن صدای بیسیم با عجله از خواب پریدند و بکنار بسیم و بیسیم چی شتافتند.

صدائی‌ضعیف‌مرتبا "آن جمله را تکرار میکرد: الو اینجا شمشیر دودم، اینجا شمشیر دودم من دانی بوی... صدای مرا میشنوید جواب دهید...

— دراین‌ضمن‌بیسیم‌چی‌ستاددهانه گوشی بیسیم را بمقابل دهانش برد و پاسخ داد: صدایت را شنیدم کلید آماده است؟

— بله‌آماده.

آدمیرال‌که‌ازشدت‌هیجان چشمانش بکلی از هم باز شده بود، بسرعت شروع بصحبت کرد، از شدت دستپاچگی کنترل خودشرا از دست داد: زیرا خبر قتل تورانس‌اسمیزاوراتکان‌داده بود. لذا با عجله در مورد سایرین کریستیانسن، کراکیولا و دیگران پرسید، خبراسارت آنها بسختی تکانش‌داد.

آدمیرال و سرهنگ‌از شدت بلاتکلیفی نگاهشانرا بروی هم دوختند. دراین ضمن‌با شنیدن خبر بعدی: " دشمن خیال میکند من واسکافر در قعر دریاچه غرق وکشته‌شده‌باشیم" خواهش میکنم دستور بدهید وسیله حمل و نقل برای ما تا زمان برگشت آماده باشد.

آدمیرال‌دهنی بسیم‌رابدستش‌گرفت‌وگفت: شمشر دودم صدای مرا میشنوی.

— بله میشنوم.

— پس میدانی من کی هستم؟ میدانی من کی هستم؟

— بله جناب، میدانم که هستید.

— خیلی خوب شمشیر دودم، شجاع باش، و ضمن مواظبت کامل بفعالیت بپرداز.

— حتما" دارید با من شوخی میکنید.

— نه شمشیر دودم نه، خوب توجه کن... این یک دستور است.

در حال حاضر مری بهر طریق خودشرا بطور ناشناس بمیان‌قلعه رسانده.

دراین ضمن بیسیم خاموش وارتباط معلوم نبود بعلت وجود پارازیت وهوای نامساعد یا علل دیگر قطع شد؟

بیسیم‌چی ستاد دست بکار فعالیت شد ولی هر چه بیشتر تلاش کرد کمتر نتیجه گرفت. لذا با حالتی یاس زده رو به آدمیرال کرد و گفت:

— جناب آدمیرال ارتباط بکلی وبصورتی ناگهانی قطع شد، فکرمیکنم اتفاقی برای آنها رخ داد که مجبور باین طریق قطع ارتباط ناگهانی شدند، مثل اینکه آنها رفتند.

رولاند هم در حالیکه سرشراازروی یاس تکان میداد جمله بیسیم‌چی را تکرار گرفت. لذا با حالتی یاس زده رو به آدمیرال کرد و گفت:

— جناب آدمیرال ارتباط بکلی وبصورتی ناگهانی قطع شد، فکرمیکنم اتفاقی برای آنها رخ داد که مجبور باین طریق قطع ارتباط ناگهانی شدند، مثل اینکه آنها رفتند.

رولاندهم درحالیکه سرشرا از روی یاس تکان میداد جمله بیسیم‌چی را تکرار کرد و گفت: بله مثل اینکه آنها رفتند.

سرهنگ و ایات از کنار بیسیم بلند شد، آرام و سر بزیر دوباره بطرف مبلی‌که‌قبلا" درروی آن نشسته بود رفت. خاموش و مضطرب چشم به آتش نارنجی رنگبخاری‌دوخت آثار نگرانی و احساس شکست حتی در چشمان این عصاره ماجرا و نابغه سوانح هم خوانده میشد. بمحض نشستن آدمیرال بروی مبل مقابل نگاه غمزده هر دو با هم تلاقی نمود.

سرهنگ لب بسخن‌گشود و گفت: همه تقصیرها از من بود، تقصیر من.

— تو هیچ‌تقصیری نداشتی ما هر دو کارمان را خوب‌انجام دادیم‌یعنی کاریکه بجزاین‌راه دیگری نداشت. اگر بنا به تقصیر باشد این مربوط‌بهردوی ما میگردد.

آدمیرال‌مدتی‌سکوت‌کردومتفکرانه چشم بمیان آتش دوخت وزیر لب اظهار داشت: بالاخره بایستی منتظر نتیجه باشیم.

این‌تلخ‌ترین‌روزدر زندگی من است. آدمیرال جمله او راتصحیح کرد وگفت: تلخ‌ترین روز زندگی هر دوی ما.

— منکه احساس میکنم چندین سال پیرتر شده‌ام.

دراین‌ضمن سرهنگ هم دنباله صحبت او را گرفت و گفت: بفرمائید هردوی ماچندین‌سال پیرتر شدیم. در این ضمن با خودش شروع بصحبت کردن نمود... هوم...سرهنگ وایات تورنر، قهرمان ماجراها و آفریننده قهرمانیها چه عاقبتی آوردم و چه سرنوشت شومی دچارم شد.

— آدمیرال‌منکه‌هرچه‌فکرمیکنم‌هیچ جای‌کار مابجز وجود آن عامل نفوذی خائن

و مزدور اشکالی نداشت. آه اگر گیرش میآوردم، با همین دستهای خودم خفه‌اش میکردم. این بیشرف خائن‌که هنوز هم پی به نام اصلی او نبرده‌ایم، مقداریهم از اسناد سری و مهم ستادرا سرقت‌وبهمراه‌برده. هرچه‌فکر میکنم شکم به هیچکدام از افراد باقیمانده گروه نمیرود، اصلاً" بکلی گیج شده‌ام.

ـ بله اسنادیکه خیلی برای دشمن ذیقیمت است و کاملاً" بزیان ما. برنامه گسترش نیروها، حمله و دفاع ما.

تا مدتی‌سکوت‌سنگینی‌دراطاق‌حکمفرما بود. سرانجام دوباره سرهنگ‌وایات تورنر سکوت را شکست و گفت:

ـ اگر تا بحال شکی در بین بود از این پس‌دیگر من یکی که تردیدی ندارم سپس در حالیکه سرش پائین بود اظهار داشت: حالا آلمانها بلدند که کجاها را تقویت‌وازچه نقطه‌هائی نفوذ و حمله کنند مگر اینکه اسمیت و مردان باقیمانده‌اش موفق بکاری شوند.

رولاند با حیرت نگاهش کرد و گفت: اسمیت ومردانش؟

وایات‌تورنر، مثل‌اینکه‌با خودش حرف میزند زیرلب شروع‌بپاسخ کرد وگفت:

ـ جناب‌آدمیرال‌اگر خدا بخواهد میتواند از هر نوع گرفتاری اشخاص‌را نجات دهد.

ژنرال‌کمبیش‌از این تحمل نشستن صحبت از یاس و شکست و تحمل بیخوابی وخستگی‌بیهوده‌رانداشت‌زنگی را در کنار میزش فشرد و به سرهنگ آجودان دفترش دستور داد تا هر چه زودتر اتومبیلش را آماده کنند.

سرهنگ روبه‌آدمیرال‌کرد و گفت: جناب آدمیرال ممکنست خواهش کنم چند ساعت دیگر هم تامل کنید؟

ـ نه، من بیش از این تحمل ماندن ندارم، تو اگر قصد ماندن و از خستگی خودکشی کردن داری بمان من کار بکارت ندارم.

ـ خیلی‌خوب شنیدی‌که‌آدمیرال‌چه گفت؟ اسمیت غرق در افکار خود، بیسیم را خاموش کرد، از جا بلند شد، دور بینشرا بگردنش‌انداخت و رو به‌اسکافر داشت: بلند شو بزنیم به چاک، که بیش‌از این جای ماندن دراینجا نیست.

ـ بزنیم‌به چاک؟ اسکافر که کاملاً" گیج شده بود پرسید. کجا ما که به تنهائی کاری از دستمان ساخته نیست.

ــ بایدتلاش‌کردوتاآخرین‌نفس‌تسلیم شکست نشد . میدانی‌اگرآن عامل نفوذی مری را لو بدهد دخترک‌بیچاره مثل‌یک‌مرغ در قفس‌افتاده در میان آن قلعه لعنتی دچارچه‌سرنوشت شومی میگردد؟ از طرفی بمحض دست یافتن به مری‌وتحت شکنجه قراردادن او جان هیدی هم بخطر میافتد . چه سرنوشت شومی!

اسکافرکمدهانش‌ازشدت‌نگرانی‌وحیرت‌باز مانده بود و گفت : منکه کوچکترین اهمیتی‌به گیر افتادن آن دخترک خائن پست‌دختره پستی که همه را به گیرانداخت نمیدهم .

ــ نه اسکافر اشتباه نکن او چاره‌ای جزاین کاریکه انجام داد نداشت . بعدا" خودت متوجه‌میشوی حالا تا مهمانان ناخوانده بسراغ ما نیامده‌اند ، بیا تا فرصت داریم‌هرچه زودتر اینجا را ترک کنیم . بیا قبلا" این بسیم را در یک گوشه پنهان کنیم و بعد براه بیفتیم .

هنوزبه‌انتهای‌راهروخروجی‌نرسیده‌بودندکه‌ازدور ابتدا صدای‌آژیراتومبیلهای ارتشی سپس هیاهوی سرنشینان آن آنها را در جا میخکوب کرد و چند دقیقه بعد نورچراغ‌اتومبیلها محوطه‌رابکلی روشن ساخت . اولین خودرو در ده متری ساختمان توقف کرد .

اسکافر نگاهی بطرف اسمیت انداخت و گفت : بهتر است احتیاط کنیم .

ــ بله بزن بریم . از آن طرف به پشت دیوار انبار توشه‌ها .

هر دو نفر بسرعت بطرف‌انبار توشه دویدند و از سایه دیوارهای آن شروع پیش رفتن نمودند . یکنفر درجه‌دار همان درجه داریکه سرپرست گروه تجسس در ساحل دریاچه‌ه را بعهده‌داشت‌ازدرورودی‌همراه‌باچهارنفر سرباز بطرف‌انبار توشه آمدند ، دستگیره در را امتحان کردند قفل بود . سارجنت کهنه‌کار بدون معطلی باشلیک‌یکرگبار فشنگ قفل در را از جا کند و با یک لگد آنرا بداخل باز نمود یکی از سربازان‌مشعلی‌بدست‌داشت‌همگی با هم داخل شدند . درجه دار آلمانی بیکی از سربازان دستور داد: فورا" خودترا به جناب سروان برسان و باو بگو که اطلاع بدست‌آمده‌از مامورین مخفی ما درست بوده زیرا چمدانهای گروه خرابکار انگلیسی اینجاست . سربازموفق‌بسرعت‌ازدر خارج شد گروهبان آلمانی و سه سرباز باقیمانده دوباره‌بجستجوپرداختند . سار جنت دستور داد : فورا" ساک و چمدانهای آنها را از اینجا خارج کنید .

اسکافر از نهانگاه خود با اعتراض رو به اسمیت کردو در گوشی گفت: آه . . . لعنت باین‌آلمانیها ، حیف از آن یک جفت جوراب پشمی ساقه بلندیکه‌حتی یکبار هم آنرا نپوشیده بودم و حالا داخل ساک دارد از در خارج میشود .همینطور خمیر دندان و مسواکم .

اسمیت‌بازویش‌رابشدت‌فشرد و او را وادار بسکوت نمود . دراین ضمن‌گروهبان آلمانی در حالیکه بیسیم کشف کرده‌اش را بدست داشت با ناباوری همانجا در زیر نورچراغ ایستاد ، ازقیافه‌اش معلوم بود که پی به موضوع تازه‌ای برده است. ناگهان فریاد کشید: جناب سروان جناب سروان . . . در این ضمن یکنفر سروان قد بلند آلمانی بسرعت‌خودش را بکنار او رسانید و اظهار داشت. چیه؟ چه خبرته؟ چرا اینقدر داد و فریاد میکنی؟

ــ جناب‌سروان . جناب سروان‌دستتانراروی‌این‌بیسیم‌بگذارید . ملاحظه میکنید که هنوز هم گرم است ، این موضوع نشان میدهد که یکنفر تا چند لحظه پیش با آن کار میکرده .

ــ این‌غیر ممکنست ، یعنی میخواهی بگوئی که . . .

ــ بله کاملا" مطمئنم جناب سروان باور کنید راست میگویم .

ــ خیلی خوب فورا" ایستگاه راه‌آهن را محاصره کنید ، و یک بیک همه‌اطاق و دفاتر را بگردید ، دقیقا" فوری! . . .

ناله اسکافر از شنیدن این مطلب بلند شد وبی‌اختیار اظهار داشت: خدای من فکر میکنم دیگر کارمان تمام است .

اسمیت‌بازوی‌اسکافر را چسبید و او را بدنبال خود کشید . با احتیاط‌از سایه دیواروبااستفاده‌از گوشه‌های‌تاریک راهروها بطرف توالت زنانه ساختمان دویدند ، اسمیت‌بامنتهای‌احتیاط و بدون‌سروصدا قفل‌دررا بوسیله‌دسته کلیدش باز کرد داخل شدند و از آن سمت در را از داخل قفل کردند .

اسکافربااعتراض‌اظهار داشت . از نظر من ان کار درستی نیست که ما دستی دستی خودمانرا در قفس بیندازیم آنهم در یک چنین محلی .

ــ مگراینجا چطور است .

ــ خوب اگر قرار به دفاع وکشته‌شدن در راه وطن و در نبر با دشمن است هیچ دلم نمیخواهد در میان توالت خانمها کشته شوم . اگر دوستان خارج و همرزمان

همراه ما بشنوند چه میگویند؟

— آ ممکنست خواهش کنم یک دقیقه خفقان بگیری تا من ببینم چه غلطی میتوانم بکنم؟

در این ضمن صدای سروان از بیرون شنیده میشد که صدا میکرد: وقتی من دستور دادم همه جارا بگردید یعنی همه جا و همه اطاقها اصلا " هیچ کجا را ندیده نگذارید. هر دری که قفل بود بدستور من قفل آنجا را بشکنید و داخل شوید. اگر قادر بشکستن قفل در نشدید از اسلحه خودتان استفاده کنید. بعلاوه مواظب همه جوانب خودباشیدزیرا با یکعده افراد کار کشته و خطرناک طرفید که اگر دیربجنبید بدست آنها کشته میشوید. دشمنان مسلح واز جان گذشته. اصلا " بفکر بازداشت یا اسارت آنها نیفتید.

— بمحض برخورد بسویشان شلیک کنید.

اسمیت رو به اسکافر کرد و گفت: شنیدی چه گفت؟

— بله شنیدم، خوب هم شنیدم.

در این ضمن صدای چرخیدن دستگیره درهای نزدیک نفس را در سینه آنها حبس کرد. اسکافربسرعت سرلولها سلحها شرا آماده به شلیک بالا آوردو انگشت بروی ماشه برد.

هر دو شانه بشانه در کنار هم ایستاده و در میان تاریکی گوش بسرو صدای جستجوکنندگان و ضربه‌های محکم ته قنداق تفنگ بروی درهای چوبی داشتند که با هر ضربه مقداری از آنها خرد میشد و بزمین میریخت، هر دریکه دراثر ضربه باز نمیشدرگبارهای سلحه بدون معطلی بروی قفل و دستگیره آن شلیک میشد. رفته رفته صداها خیلی نزدیکتر شد و تا حدود درهای بغل درآنان رسید.

اسکافر زیر لب غرید و گفت: ای حرامزاده‌ها، دارند میرسند.

در این ضمن ابتدا صدای پائی شنیده شد و پس از آن یک دست ناشناس از آنسو بمنظور امتحان باز یا بسته بودن، دستگیره را چرخاند و آنرا بشدت تکان داد. اسمیت و اسکافر عقب رفتند تا درمسیررگبارشلیکهای آنها نباشند در ضمن تا آنجائیکه مقدورشان بودخودشانرابکناردیوار چسباندند در حالیکه هر کدام دریک طرف در ایستاده بودند.

تکان دادن تخفیف یافت و فرود آمدن ضربات محکم ته قنداق تفنگ بدرجای

آنرا گرفت. دراین‌ضمن‌باهر ضربه سنگین چهار چوب چوبی کم دوام درکمی‌عقبتر نشست و سرانجام شروع به خردشدن واز هم ریختن نمودا سمیت پیش خود حساب کرد، دو تا ضربه کاری دیگر ازاین ضربه کافیست که در را بکلی‌از جا بکند و راهرا بـرای ورود آنها باز کند. موی‌تن‌آنها سیخ شد، دانه‌های درشت عرق شروع به چکیدن از پیشانی و نوک بینی آنان نمود.

برخلاف‌انتظارهر چه منتظر ماندند، خبری از ضربه‌های بعدی نشد بجای آن‌صدای‌ناراحت‌و تحکیم آمیزی شنیده شد که میگفت: مگر سواد ندارید احمقها، این پلاک بالای در را ندید چه نوشته؟

— آه.. جناب سروان معذرت میخواهم اصلا" متوجه این نوشته نشده بودم.

— لعنت‌برشما. اگرشما هم مثل من مدتی را در جبهه خط مقدم روسیه گذرانده بودید حالا اینقدر بی‌ملاحظه نبودید.

اسکافرزیرلب‌اظهارداشت. خدای من، چقدر این مبادی آداب بودن جناب سروان بداد ما رسید و بجا بود.

اسمیت‌که‌کمی‌از نگرانیش کاسته شده و حوصله حرف‌زدن پیدا کرده بود، سر اسلحه‌اشراپائین‌آوردو از او برسید، چه داری با خودت غرغر میکنی ویواش یواش حرف میزنی؟

— به مبادی آداب بودنهای‌احمقانه‌اینها میخندم.

— خوب‌هرچه‌کمبود‌بنفع‌خودآنها هم تمام شد. تو خودت را جای آنها بگذار. اگرتو هم بجای آنها بودی هرگز دلت نمیخواست در میان یک اطاق تاریک بسراغ دونفرفراری‌مسلح‌واز جان گذشته بروی. همه‌آنها بخوبی اطلاع داشتند که اولین گروهیکمواردا این‌اطاق‌میشدند‌برگبار گلوله‌های ما بسته میشدند. در نتیجه‌از خدا خواستمدرپی‌بدست‌آوردن‌بهانه‌ای‌برای‌طفره رفتن از این وظیفه خونبارمیگشتند. با این وجود از کجا معلوم که در همین اطراف بکمین بیرون آمدن ما از این قفس ننشسته باشند.

— آه‌اسمیت اینقدر بدبین نباش مرتبا" برای هر چیزی فلسفه نباف. بگذار خیالمان راحت باشد که‌آزاد شده‌ایم و فعلا" از چنگ خطر در رفته‌ایم!

— خیلی‌خوب‌این‌خوشبینی‌های نابجای تو مثل اینست که دستمال سیاهی جلو چشمت بسته و دستی‌دستی جلو دید و بینش خودترا گرفته باشی؟

ـ پس تو چه فکرمیکنی؟

ـ من مطمئنم آنهائیکه با دست گذاشتن بروی بیسیم واحساس گرمی آن ، با زرنگی تمام‌پی‌بوجودمادر این نواحی برده‌اندهرگزحاضرنخواهند شد که صید خود را بدین مفتی‌از دست بدهند . یک نگاهی باین در از هم پاشیده بینداز تنها یک یا دو ضربه دیگر کافی بود که آنرا بکلی از چهار چوب جدا کند ، هرگاه قرار بود ملاحظه پلاک " توالت زنانه را بکنند که‌از همان اول با اینهمه ضربه‌آنرا خرد نمیکردند و در آخرین لحظه بفکر رعایت آداب و اصول نمیافتادند . بهر صورت منکه هنوز هم امیدی به نجات خودمان ندارم .

ـ پس ،رئیس‌بنظرتو ،ماباید چکار کنیم؟ منکه‌از شدت نگرانی‌و ناراحتی بکلی روحیه خودمرا باختهام .

ـ مابایدبطریقی‌آنهارا گول بزنیم و نظر شانرا به سوی دیگر منحرف‌کنیم .این کلید را بگیر . کلید را یواشکی داخل جای کلید کن و همانجا آماده بچرخش درجا نگهدار . بمحض اینکه اشاره کردم تو کلید را بچرخان و من دستگیره را ما بایستی بسرعت‌ازاینجاخودمانرابیرون‌بیندازیم‌باسرعتی که مجال هدف گیری و تیراندازی بآنها ندهد .وبیش‌از این قایم موشک‌بازی‌کردن بصلاح ما نیست زیرا بمحض روشن شدن هوا کارمان تمام است .

دراین‌ضمن‌دست‌خودشرابمیان‌ساک‌دستیش‌برد ، یکعدد نارنجک‌از آن بیرون کشید .آرام‌آرام از داخل راهرو و حد فاصله دستشوئی توالت‌ها تا انتهای راهرو رفت‌تامقابل‌آخرین پنجره رسید . ابتدا در میان تاریکی بینی‌اشرا به شیشه پنجره چسباندوبا دقت قسمت بیرون از توالت را مورد دید قرار داد ، نه صدائی شنیده میشدونه‌جنبش‌و فعالیتی . دراین ضمن با بخاطر آوردن یک موضوع زیر لب غرغر کردو بخودش‌لعنت فرستادو گفت :آه . . . من چقدراحمقم که نمیدانم شیشه هیچ توالتی بدون رنگ یا حفاظ‌نیست . حالا من قصد نگاه کردن از پشت آن به بیرون را دارم .دست‌برد و آرام دستگیره و چفت آنرا امتحان کرد . لای پنجره براحتی از هم باز شد تا حدودیکه اجازه خروج یک بازو را از لای در بدهد .

ازلای‌درمتوجه‌صحبتهای‌آرام‌ودرگوشی‌سربازان‌و خش خش حرکت و جابجائی آنان شد . اما خوشبختانه توجه هیچیک از آنها بدین سمت نبود ، پنج نفر سرباز همانجاا سلحه بدست بدور هم نشسته بودند فاصله آنها تا پنجره بیش از دوازده

متر نبود همگی پشت مسلسلها با سینه روی زمین دراز کشیده و سر اسلحه خود را بطرف درخروجی ساختمان میزان کرده بودند . تا بمحض بیرون زدن پنهان شدگان آنها را به رگبار ببندند .

ازطرفی تعدادی خودروخالی نظامی با کمی فاصله از دیوار ، درست در مقابل پنجره آشپزخانه پارک کردمو با نور چراغهای خود محوطه را روشن ساخته بودند . اسمیت بااستفاده ازهیکل بدنه بزرگ و قابل حفاظ کامیون نظامی همه چیز را بخوبی مشاهده کرد .ضامن دوعدد نارنجک راکشید ،پس از شمردن سه شماره پیش خود آنها را بزیر چرخهای عقب خودرو انداخت و خودش فورا" در پس دیوار داخل بزمین نشست .

بمحض انفجار هردونارنجک اثرانفجار و ترکیدن باک و آتش گرفتن بزین آن آنچنان سروصداوانفجاری رخ داد که پنجره را بکلی از جا کند و شیشه خردهایش را از بالا مثل آبشار بسر اسمیت ریخت و با وجود فروکردن انگشتها در گوش شدت موج انفجار پرده گوشهایش را کمی آزرد و ناراحت کرد .

اسمیت بدون اینکه لحظه‌ای از فرصت را بمنظور تماشای نتیجه شاهکارخودش ازدست بدهد و یا احتیاطی در مورد بقیه قطعات مشتعل منفجر شده ودر حال فرو ریختن خودروبزمین درمورد خودش بخرج دهد همه هوش و حواسش در پی استفاده بجاوبموقع از این انفجار برای فرارش از داخل این تله خطرناک واقع در محاصره افراد مسلح بود . با این وجود مقداری ازبنزین باک منجفره شده که بدیوار پنجره توالت پاشیده شده بود در حال حاضر جهنمی بپا کرده و بشدت شعله ور شده بود . بطوریکه مجبور شد بمنظور جلوگیری از سرایت آتش به لباس و سرو صورتش چهار دست و پا از زیر پنجره بسرعت بطرف دستشوئی و توالتهای آن سر راهرو بدود جائیکه اسکافر طبق دستور کلید در داخل در دست دیگر بدستگیره آماده ایستاده بود . بمحض مشاهده اسمیت با هیجان تمام پرسید :

ــ رئیس بطرف تپه‌ها ؟

ــ بله ، بطرف تپه‌ها .

بمحض شنیدن صدای انفجار و شعله ور شدن و از هم پاشیدن کامیون سربازان دور و بر آنجا سراسیمه هر یک بطرفی دویدند . تعدادی از آنها هم بطرف اطراف کامیون و پنجره از جا کنده شده توالت رگبار شدید توام با دستپاچگی گشودند .

پس از فرونشستن انفجار یدستور سرگروهبان همگی بمنظور پی بردن به علت و نتیجه انفجار بسمت آن دویدند. بهرصورت نتیجه هرچه که بود برای اسمیت و یار رزمنده اش پر ثمر و مفید بود.

مثل پلنگ از جا پریدند، با استفاده از این فرصت و سردرگمی آنها از در راهرو و بیرون زدند و بسرعت بطرف تپه ها و بمیان تاریکی از لابلای خودروهای دیگر دویدند رفتند تا به تعدادی خانه های یک طبقه پراکنده از هم واقع در یک سر بالائی شیب دار رسیدند. در اینجا ضمن پنا مبردن به پشت دیوار یکی از خانه ها ایستادند بسمت عقب برگشتند تا از نتیجه کارشان و عکس العمل بعدی تعقیب کنندگان خودشان اطلاع حاصل نمایند.

هنوز هم شعله هائی بالا میرفت و از قرار معلوم از پنجره توالت بداخل ساختمان نفوذ کرده ساختمان را بکلی به آتش کشیده بود. شعله های آتش سر و صدا کنان بسمت آسمان زبانه میکشید و مرتبا " بر دامنه آن افزوده میگشت. در نتیجه دود زیادی در سرتاسر محوطه پخش شده و وسیله استتار خوبی برای آنها فراهم آورده بود....

اسکافر با خوشحالی رو به اسمیت نمود و گفت: آه چه خوب شد. واقعا " که آتشبازی با شکوه و پر ثمری بود. راستی رئیس تو فکر میکنی باز هم به تعقیب ما بپردازند.

البته، با آنچه که در اختیار و در توان دارند. نگرانی بیشتر من از اینست که مبادا آنها از وجود سگهای پلیسی تربیت شده خودشان استفاده کنند ضمن نشان دادن ساکهای ما پس از بو کردن بار دیابی آنها بسرعت ما را دنبال کنند.

— آه رئیس من حاضرم جلو رگبار تیربارهای آنها قرار بگیرم ولی هرگز طعمه سگهای شکاری و گرگی آنها نکردم.

— نه دوست من نگران نباش زیرا من و تو اینقدر اینجا نمیمانیم تا فرصت تعقیب بوسیله سگها را به آنها بدهیم.

— یعنی چه، منکه مقصود ترا نمی فهمم شاید بی خبر از من بسراغ هلیکوپترهای ارتش فرستاده ای؟

— نه اسکافر، قلعه، قلعه عقابها، هدف ما آنجاست و ما قصد یک مسافرت پر تفنن تواماً تفریح را بآن بالا داریم مثل اینکه فراموش کردی ما به چه منظوری به اینجا آمده ایم.

ــ نمفراموش‌نکرده‌بودم . دراین هنگام شعله‌های آتش‌از بالای ساختمان به‌آتش کشیده شده ایستگاه راه‌آهن تا حدود پنج‌متر بالاتر از ساختمان بسمت‌بالا زبانه میکشید .

ــ آه رئیس کلر تو‌ایستگاه خط‌آهن و آنها را هم از کار انداخت .

ــ مهم‌نیست‌رامیفث‌از اینجابرویم‌قبل از هر کار باید بطرف قلعه راه بیفتیم درآنجایعنی‌درقلعه‌عقابها‌چه‌نوع‌برنامه پذیرائی برای‌ما تهیه و پیش‌بینی‌کرده‌اند .

دراین حال مری الیسون پی به برنامه پذیرائی از آنها در قلعه عقابها برده بود . برنامه‌ایکه چندان هم دوستانه و مطبوع نبود . درعین حالیکه او در جوار سروان آلمانی هیدی قرار داشت مواظب هه جوانب قلعه با آن ساختمانهای مرتفع ودیواروستونهای سنگی بالا رفته بود در ورودی بداخل ساختمان دروازه‌ای آهنین بزرگ‌وسنگینی بود که هر یک از آنها در یک سمت هال‌وسیع داخلی قرار داشتند . بمحض ورود بداخل‌هال و گذشت‌ازدروازه ورودی‌زن جوانی ملبس به لباس نظامی آلمان ، باهیکلی متناسب‌وقیافه‌ای ازخود راضی و مغرور بمقابل آنها درآمد از قرار معلوم‌دارای‌مقام‌مهمی در آنجا بود . راه رفتنش هم بصورت قدمهای منظم واستوار نظامیان پر سابقه بود .

با این وجود مری دردل زیبائی او راتحسین کرد . دراینموقع با افاده تمام با چشمان آبیش‌آندو را زیر نظر گرفته بود .

سروان‌ون بروچنیش ضمن خم کردن سر در مقابل دخترک سلامش کردو گفت : شب به خیر خانم "ان‌ماری"دختران‌تازه‌وارد‌به قلعه را بشمامعرفی میکنم از طرفی دخترکرا‌بعنوان سکرتر سرهنگ فرمانده قلعه عقابها به مری و هیدی معرفی نمود . که درعین حال سرپرست کلیه خانمهای موجود در قلعه بود .

در ضمن هدی و ماریا دختر عمو هستند . من مدارک اورا بررسی کرده‌ام .

دخترکنگاهی‌پرمعنی‌توام با لبخندی مرموز بطرف سرون انداخت کهاز دید کنجکاودختران‌پنهان‌نماندآن مری ضمن اشاره بسوی در یکی‌از اطاقها رو بدختران اضافه‌کرد : درضمن من مایلم شماها قبل ازآغاز کار به چندسوال من پاسخ بدهید .

مری‌نگاه‌پرسشگرش را ابتدا بسوی هیدی‌سپس به طرف سروان آلمانی انداخت اونیز در حالیکه شانه‌هایش را تکان میداد اظهار داشت : ناراحت نباشید این یک مشی کلی و روش معمول در این قلعه است .

مری بدون کوچکترین اعتراضی بدنبال آناماریا بطرف در مزبور براه افتاد. بمحض ورود در اطاق محکم در پشت سر آنها بسته شد. هیدی و ون بروچیس تنها ماندند و بلا تکلیف نگاهشان را بهم دوختند.

از قرار معلوم قدرت این زن بقدری بود که ون بروچیس کوچکترین اختیاری در مورد دخالت در کارهای او نداشت. طولی نکشید که ابتدا صدای خش‌خش و سپس فریادی بلند درد آلوداز پشت در بگوش این دو نفر رسید. سروان و هیدی با نگرانی نگاهی بهم کردند سپس بطرف صدای پای سنگینی که از پشت به آنها نزدیک میشد چرخیدند. مردی غیر نظامی میانسال، کاملا" سرمازده که موی سرو سبیلش از شدت برف وسرما کاملا "یخزده بود. با این وجود از طرز راه رفتن و نگاهش معلوم بودکه کسی جز یک افسر آلمانی نیست، گردنی افراشته و ضخیم، سینه‌ای برجسته، با نگاهی آبی و پر نفوذ. ظاهرش بیشتر شبیه افسران سوارنظام پروسی در دوران جنگ اول بودٔ ون بروچیتس بمحض مشاهده او مثل فنر از جا پرید. پاشنه‌های چکمه‌اشرا محکم بهم کوبید و ضمن یک سلام نظامی مودبانه اظهار داشت: شب بخیر جناب سرهنگ " کرامر"

ـ شب بخیر سروان ، با وجود همه خشونت ظاهری صدایش ملایم و مهرآمیز بود و گفت: می‌بینم که اینجا گویا منتظر کسی هستید؟

هنوزاین دونفر فرصت پاسخ پیدا نکرده بودند که در اطاق باز شد آن مری از جلو ومری‌هم بدنبالش از در خارج شدند. قیافه مری خیلی درهم و ناراضی بنظر میرسید ووضع رووولباسش درهم ونامرتب شده بود از همه مهمتر با نگاهی بچشمانش آثار واضح گریه در آنها دیده میشد. درروی گونه‌های برافروخته‌اش آثار اشک مشهود بود.

آناماریا روبسایرین اظهارداشت از این ببعد فکر نمیکنم موردی پیش بیایدکه مجبور به ایجاد مزاحمت برای خانم گردیم. دراین ضمن بمحض مشاهده سرهنگ لحن کلام ورفتارش عوض، مودبانه‌تر گشت و رو به او گزارش داد: جناب سرهنگ مشغول بازرسی مدارک و مصاحبه با او بودم.

ـ آه حتما "بازهم بهمان طریق خشونت‌بارمعمول خودت، بله دارم متوجه آثارش میشوم دراین ضمن درحالیکه سرش را تکان میداد قیافه‌اش از نارضائی بهم رفت و گفت: آخر تو کی میخواهی یاد بگیری که خانمهای جوان هرگز مایل باین نوع

بازرسی‌های بدنی توام با فشار و خشونت نیستند و دوست ندارند لباس زیرشان بوسیلهٔ یک غریبه مورد دستمالی‌وآزمایش قرارگیرد تا معلوم شود آیا ساخت آلمان یا دوخت خیابانهای کشورهای‌متخاصم آلمان است؟

آناماریا حالت دفاعی بخودش گرفت‌و پاسخ داد: چکار کنم وظیفه امنیتی من ایجاب‌هر کاری را میکند.

— بلهٔبله‌کسی‌شما را از انجام وظیفه امنیتتان منع نمیکند ولی‌هر انجام وظیفه ایهم میتواند در قالبی انسانی و مودبانه و محترمانه انجام گیرد، دراین ضمن بااوقات‌تلخی‌چهرهٔ‌اشربرگرداند و درعین حالیکه براه میافتاد اظهار داشت: فکر نمیکنم هیچ‌نوع وظیفه‌ای اجازه جسارت به خانمها را بکسی بدهد.

بعدا "هنگامیکه‌هیدی در مرتب کردن لباسهای مری باو کمک میکرد رو به ون بروچتیش‌کرد و پرسید: از قرار معلوم مثل اینکه اتفاقاتی درآبادی براه افتاده و اوضاع‌آنجا کمی مغشوش شده؟

— چیزی‌نیست‌که ارتباطی به کار ما داشته باشد و شانه‌هایش را بالا انداخت. بجای‌اوسرهنگ‌کرامرپاسخ‌داد: هرچه هست مربوط به‌گروه خرابکاران دشمن است.

— بنظرمن‌آنها گروه خرابکاران اعزامی از انگلستان هستند. به سرهنگ ویسنر هم این موضوع راگفتم.

— چه؟

— بعدازدستگیری‌ژنرال‌کارنابی، ما بایستی به انتظار ملاقات گروههائی نظیر این‌گروهمیماندیم، بااین‌وجود سروان خیالت راحت باشد از قرارمعلوم کارهمشان تمام‌است. سه‌نفرازآنهادرراه هستند و تا یکساعت دیگر بمنظور بازپرسی‌و تحقیق به‌اینجامیرسند. مایلم شما هم دراین بازجوئیها حضور داشته باشید. فکر میکنم از لحاظ تنوع هم که شده برای شما جالب باشد.

— ولی‌تعدادآنهاپنج‌نفربودخودمن‌آنها را بچشم خودم در سالن بار مشاهده کردم.

— بلهٔپنج نفر درآنموقع بودند نه حالا، زیرا دو نفر از آنها منظور فرمانده گروهو یکی دیگر از افراد است فعلا" در قعر دریاچه هستند و بیش از این در بین زندگان‌نیستند. زیرا سوار بر اتومبیلی که سرقت کرده بودند با شتاب تمام بسمت پرتگاه فرار کردند و از همان بالا بمیان امواج دریاچه سقوط کردند.

مری پشت به حاضرین و آناماریا در حالیکه مشغول صاف و مرتب کردن لباسهایش بود بمحض شنیدن این مطالب در جا خشکش زد و اثر نگرانی شدیدی بر چهره اش نشست . این رفتار او با چرخش ناگهانی و نگاه دقیق آناماریا مواجه گشت ، در حالیکه آرام آرام بسمت او قدم برداشته بود که هیدی بیاری مری شتافت بازویش را فشرد وبصدای بلند اظهار داشت : آه از قرار معلوم دخترعموی من حالش بهم خورده و حال ایستادن ندارد اگر اجازه بفرمائید او را به اطاق خودش برسانم ؟

آناماریا در حالیکه با تحقیر مری را نگاه میکرد و ضمن اشاره کردن با دست اظهار داشت : خیلی خوب او را بهمان اطاقی ببر که قبلا " در آن زندگی میکردی .

اطاقی ساده خشک مثل اطاقک مربوط به راهبه ها بدون هر گونه مبلمان یا وسائل اضافی مجهز به تختخوابی فلزی ،یک صندلی و یک کمد باریک مربوط بلباس و یک رخت آویز چوبی میخ شده بدیوار فقط همین و همین . بمحض ورود هیدی ابتدا در را محکم بست و کلید آنرا در داخل قفل چرخاند .

مری بلافاصله هیجانزده شروع بصحبت کرد و گفت : شنیدی ، شنیدی که چه میگفتند ؟ گلویش خشک ، چشمانش از هم باز و زبانش به لکنت افتاده بود .

ــ بله که شنیدم ، ولی هرگز باورم نمیشود .

ــ آخر چه دلیلی دارد که آنها بخواهند این جور دروغها را سر هم کنند ؟

هیدی در حالیکه قیافه اش از شدت خشم برافروخته و تن صدایش عوض شده بود پاسخ داد : آنها تصور میکنند که چین اتفاقی افتاده وحتما " آنها هم درداخل آن ماشین بمیان دریاچه رفته اند ولی از کجا معلوم ؟ . . . .

ــ سرگرد اسمیت کسی نیست که با این ناشیگری ها جان خودشرا بخطر بیندازد و بدینطریق مفت مفت از دست برود .

ــ بله حرف زدنش ساده است هیدی ولی . . .

ــ بهرحال من دلم کاملا " روشن است و مطمئنم که اسمیت زنده است وتو هم بایدمواظب باشی خودترا با این رفتار بچگانه ات لوندهی تا بهنگام رسیدن او به اینجا آماده بکمکش باشی .فکرش را بکن اگر در گرماگرم کار پی به دستگیری یا نابود شدن تو ببرد چه حالی با و دست خواهد داد ؟

مری که تحت تاثیر گفته های صادقانه او قرار گرفته بود رفته رفته قیافه اش عوض، ساکت شد و نگاهش نگاه غمزده اش را بدهان هیدی دوخت و پس از لحظه ای با

قیافه‌ای گله‌منداظهارداشت : نه هیدی کار او ساخته است مطمئنم که اگر تا ایــن لحظه کشته نشده‌امیدی به‌زنده ماندنش درساعات بعد نیست‌اصلا " خودتو او را لو دادی این‌تو بودی که او و همکارانش را بدام‌مرگ انداختی.

هیدی سرش را بعنوان نفی‌تکان داد ، بجای پاسخ دست بزیر لباس و میان سینه‌اش بــرد و در هر بار با یک تکه فلز بیرون آورد .آنـها را روی زمین کنار هم قرار داد و گفت: نه ژیگولت‌خانم ، من هر کاری که کردم بصلاح آنها بوده ، خود سرگردهم‌ازآن‌اطلاع‌دارد . وهیچوقت از فکر همکاری تاحد فداکاری با گروه ضربت غافل نمانده‌ام اینهم دلیل دیگرش وسیله‌ای بسیارارزنده برای کمکهای بموقع به آنها !

ــ خوب اینها چیست‌که با خودت آورده‌ای.

ــ همین حالا نشانت میدهم ،یکـاسلحه کمری اتوماتیک کالیبر ۲۱با دو خشاب اضافی‌اینهم فــشنگهایش. دســتبرد و تعدادی فشنگ را از یک قسمت دیگراز زیر لباسش‌بیرون‌آوردودرکنارآنها قرارداد‌وبلافاصله شروع به پیچ دادن و سرهم کردن و جا انداختن قطعات اسلحه اتوماتیک بهم نمود . پس‌از آن از جا بلند شد بیک گوشه اطاق‌رفت‌دستبرد . آرام و بیصدا یکی از موزاایکها را که لق بود از جا بلند کرد ، اسلحه و خشاب یدکی‌و فشنگهایش را در مخفظه خالی واقع در زیر آن جا دادودوباره با دقت آنرا سرجایش نهاد وگفت اینجا که باشد جایش امن و همیشه در دسترس ماست.

مری‌حیرتزده‌درحالیکه‌دهانش باز مانده بود تا مدتی‌همینطور ساکت و بدون صحبت نگاهش نمود ، رفته رفته قیافه‌اش عوض نگاهش نسبت باو مهربانتر شد و پرسید :

ــ پس‌ازقرار معلوم تو از قبل از لق و خالی بودن زیر موزائیک اطلاع داشتی؟

ــ بله البته زیرا خودمن چهل روز پیش‌آنرا لق و زیرش را خالی کرده بودم .

ــ یعنی میخواهی بگوئی که‌از هفته‌ها پیش‌از اتفاق این برنامه‌اطلاع داشتی و خودترا بمنظور همکاری بآن آماده کرده بودی؟

ــ بله دختر عموی عزیزم ، امیدوارم موفق باشیم . بلند شد ضمن سفارش به استراحت کامل مری‌از در خارج گشت .از مری خواست تا با خیال راحت در را از داخل قفل کند تا برگشت او به استراحت پردازد .

او رفت مری هم تا حدود ده دقیقه بیحرکت روی‌تختخواب دراز کشیددر حالیکه عرقه در دریائی‌از افکار مختلف چشم بسقف اطاق دوخته بود . پس از آن از جا بلندشدبکنارپنجره اطاق آمد . پنجره این اطاق بسمت شمال بطرف دریاچه آبی واقـع در آن پائین ، مناظر اطراف ، کابل‌های مربوط به تله‌کابین بازمیشد محوطه‌دهکده‌با چراغهای کم نور چشمک زنش هم در آن پائین معلوم بود . آنچه کمبیش‌ازهمه‌این‌مناظردراین‌هنگام توجه او را بخودجلب نمود سرکشیدن شعله‌های بلند آتش‌نارنجی رنگ‌وانتشار دود فراوان وایجاد ابری سیاه از آن برفراز سرتاسر مـنطقه بود از ساختمانی واقع در آنسوی دهکده با فاصله تخمینی صدمتر شعله آتش بحدی زیاد بود که شب تار را تبدیل بروز روشن ساخته بود بطوریکه اگر هم احیانا " گروه‌آتش نشانی درمنطقه وجود داشت ظاهرا " هرگز قادر به مهار کردن وفرونشاندن‌آتش نبود . مری وحشت زده بـخود گفت : خدای من موضوع چیست ؟ آنجا کجاست ؟ و چرا دچار آتش سوزی شده؟

کمی جـلوتر رفت پنجره اطاقرا باز کرد ، سرگردن و شانه‌اشرا از آن خارج کرد .درحالیکه کاملا " مواظب همه جوانب بود . و دز ضمن از توجه در مورد عدم سقوط خودش از این پنجره واقع در ارتفاعی برابر قله بعضی از کوههای اطراف غافل نبود . پنجره‌ای با صدها متر ارتفاع بطوریکه در ابتدا کمی سرش گیج رفت و دوباره بر خودش مسلط گشت .

در این ضمن متوجه حرکت اطاقک تله کابین تازه از ایستگاه مربوط به قلعه راه افتاده. بسمت دره پائین گردید . هیدی‌هم سوار بر این تله‌کابین در حالیکه از شکاف پنجره آن دست تکان میداد و برای مری ابراز احساسات میکرد اما مری فکرش‌آنچنان مـغشوش بود که اصلا " متوجه هیدی و رفتارش نشد . زیرا با توجه به اتفاقات گذشته اختیار از دست داده وسیل اشک از چشمانش جاری شده بود . نـا امیدانه شروع به‌گریستن نمود . در نتیجه وجود پرده ضیمی‌از اشک چشمانش قادربه‌تشخیص‌هیدی‌درداخل تله کابین نشد . پنجره را بست ، بطرف تختخواب آمد و دوباره با بخاطر آوردن سرنوشت اسمیت و اتفاقاتی که در این شب سرد و خوینن بـرای او افتاده بود دچارنگرانی شدیدی گشت : پیش خود فکر میکرد : خدای من ، یعنی ممکنست بعد از وقوع اینـهمه خطرات وسوانح هنوز هم او موفق بـه‌بیرون بردن جان سالم شده باشد . در این ضمن بایادآوری شعله‌های سرکش

آتش، خرمنی از آتش در یکی‌از ساختمانهای واقع در میان دره پائین برنگرانیش افزوده گشت.

از طرفی اسمیت واسکافر ضمن فرار با استفاده از سیاهی شب و جان پناه گرفتن در پس دیوار خانه‌ها کوچه به کوچه و قدم بقدم خود را بطرف حاشیه دهکده کشیدند. دراین ضمن اسمیت پیش خود فکر کرد اینهمه احتیاط بیش ازحد اویک کاراضافی بیشتر نیست. زیرا در حال حاضر همه توجه افراد ارتشو ساکنین محل‌متوجه این آتش سوزی خطرناکو اثرات بعدی آن بود. از کجا معلوم که‌آنها پیش‌خودفراریان را در دام افتاده در میان این آتش سرکش تصور نمیکردند. همه ساکنین محل وحشتزده از خواب پریده و بمنظور پی بردن بعلت سراسیمه بطرف ایستگاه راه آن دویده بودند مسئولین راه‌آهن وحشتزده‌تر از سایرین مرتبا " از صدها سرباز مسلح‌موجوددراطراف‌آتش‌میخواستندکه‌بهر طریق آتش را مهار کنند. درنتیجه‌وجود دود غلیظ هیچکس قادر به تشخیص واضح چهره بغل دستیش نبود تاچه‌رسد به اینکه دیدی در مورد دو نفر فراریان گروه ضربت داشته باشند صدای جرقه‌های‌شدید علامت گسترش وسیع آتش مرتبا " بگوش‌آنها میرسید. بهر صورت هر چه که بود زمینه مساعدی برای فراهم آوردن وسیله فرار آنهامحسوب میگشت.

رفتند تا بیک ساختمان سنگی نسبتا " بزرگ و وسیعتر دو درهای در آنسوی دهکدمرسیدندوسعت‌حیات‌ساختمان‌آنرا بصورت یک پارکینگ عمومی نشان میداد. حدود پنج تا شش دستگاه خودروهای مختلف در میان محوطه دیده میشد بیشتر آنهابدون چرخ یا لاستیک، تعداد یهم از قرار ظاهر موتور هایشان خراب و از کار افتاده بود علاوه براین یک کپه بزرگ از قوطی خالیهای روغن در یک گوشه حیات تعمیرگاه‌بودن‌این محوطه رامشخص مینمود. ازاینسوی محوطه‌وارد با کمک از دسته کلید اسمیت بسمت در بزرگ سمت دیگرش روانه شدند.

یکسمت حیاط گاراژ مخصوص‌قطعات و وسائی یدکی‌اتومبیل وخودروها بود، ازطرفی‌درسمت‌دیگرش‌تعدادی‌خوردوهای‌کهنه‌تعمیری پارک شده بود. دراین ضمن نظر اسمیت بیشتر متوجه اتوبوس بزرگ زرد رنگ دود در پارک شده در کنار سایر خودروها گردید که بعلت بعضی مشخصات ویژه‌مخصوصی رفت و آمد در جاده‌های کوهستانی از میان‌برف‌وگل بود. اسمیت بااشاره بسمت این اتوبوس نگاهی بطرف اسکافر نمود.

ــ بنظر تو چطور است ؟

ــ اگرمن اینقدرخوشبین بودم که فکر میکردم یک روزی ما اینجا رامیگیریم و به اینجا میآئیم آنرا مناسبترین وسیله برای مسافرت در مناطق کوهستانی تشخیص میدادم .

ــ آخرتودرست تشخیص داده‌ای که‌این چه‌نوع‌اتوبوس‌باچه مشخصات ویژه‌ایست ؟

ــ البته که تشخیص داده‌ام تو فکر میکنی من چه هستم قبلا " گفتم که من یک راننده اتوبوس بوده‌ام .

اسمیت لبخند بلب از پله اتوبوس بالا رفت وروی صندلی مخصوص راننده پشت فرمان نشست . به آرامی سویچ را چرخاند و میزان بنزین موجود در باک را از روی صفحه بنزین نما تا نیمه فول دید . سپس بسراغ چراغها رفت آنها را امتحان نمود همه چیز سالم و آماده بکار بود . سرانجام سویچ را بطور کامل چرخاند و بلافاصله صدای روشن شدن موتور بگوش آنها رسید . بمنظور جلوگیری از سرو صدا و پی بردن به عکس‌العمل آن در محوطه فورا " موتوررا خاموش کرد . اسکافر در کلیه این اقدامات بی سخن ناظر بر جریان مانده بود سرانجام بحرف آمد و گفت :

ــ اطلاع داری که‌تو موقعی مجاز به‌رانندگی با این نوع اتوبوسها هستی که گواهینامه درجه یک مخصوص راندن اتوبوسهای آلمانی را از اداره راهنمائی رانندگی آنان دریافت کرده باشی .

ــ بله حق با تست من مقداری از مواد منفجره را بجای این گواهینامه بهمراه آورده‌ام حالا بهتر است کمک کنی تا آنها را در پشت اتوبوس در فاصله بدنه موتور قرار بدهیم که بمحض روشن شدن سویچ یکدفعه . . . بامبی صداکند و کار همه سرنشینانش را بسازد . زود باش عجله کن تا با یکی دیگراز خوردوهای سبک اینجا به استقبال هیدی برویم که الآن در راهست و بطرف ما میآید .

اسکافر که خود راننده اتوبوس بود ، ازمنجفر شدن و از کار افتادن اتوبوسی باین تمیزی و مرتبی تاسف میخوردو راضی نبود پس از کار گذاری مواد منفجره در نقاط حساس آن زیر لب اظهار داشت : حیف ، عجب اتوبوسی آماده‌ای بود .

نزول برف سنگین متوقف گشته ، ما باد پرسوز کوهستانی هنوز هم در حال وزیدن وازهم باشیدن و بجلو راندن تکه ابرهای پنبه‌ای همچون قایقهای سفید یا غوهای بزرگ شناوربرروی صفحه آسمان لاجوردی و آبی بود . رفته رفته ماه نقره‌ای چشمک

زنان از پشت تکه ابرها رخ نمودو با نور نقره‌ایش همه جای دره را روشن نمود . با صاف‌تر شدن هواستارگانی الماس رنگ از گوشه و کنار سر کشیدند و به نورافشانی پرداختند . با این وجود بیش از این خبری از چراغهای کم سوی دهکده و اطراف آن نبود . شعله بی امان آتش هنوز هم در حال زبانه کشیدن بر فراز ساختمان ایستگاهوایجاد دودو حرارت بود . آنچنان دودیکه حتی اثر تابش نورماه نقره‌ایرا خنثی نموده بود .

تله‌کابین راه افتاد.از فراز قلعه مرتفع بسوی دره هنوز هم در حال پیشروی بود و فاصله چندانی برای فرود و رسیدن بزمین واقع در جوار ایستگاه نداشت . شدت سرما همه مسافرین را جمع وجورو و قوز کرده بهم چسبانده بود ، اما بمحض رسیدن به‌محوطه‌نزدیک ایستگاه حرارت حاصل از شعله‌های آتش برای همه مطبوع واقع گردید .

دراین‌بین‌تله‌کابین‌به‌ایستگاه‌رسید و هیدی از آن به بیرون دوید . با وجود همه خودداری وخونسردی با مشاهده اینهمه هیاهوی و آتش سوزی غیر قابل مهار رنگش‌پریده‌ونگران شده بود . بسرعت از پله‌ها پائین رفت و بطرف پشت ایستگاه منطقه مربوط به واگنها و وسائل اسقاطی راه آهن پیچید کمی جلوتر در وسط دو تا از واگنهای اسقاطی چشمش به هیکل دو نفر انسان با لباس سفید چمپاته از سر ما زانوها رابغل کرده افتاد اینهااسمیت‌واسکافر بودند . بمحض مشاهده زنده بودن آنها از شدت خوشحالی و هیجان نزدیک بود فریاد بکشد که بسختی جلو فریاد خودرا گرفت و بطرف آنها دوید . آه سرگرداسمیت من فراموش‌کرده بودم که بتو اطلاع دهم هرگز باسرعت‌بوسیله‌اتومبیل بطرف جاده سر بالائی منتهی به خلیج و پرتگاه نشتابی . باورکنید من از فرط نگرانی واضطراب دراین یک و دو ساعت گذشته نصفه عمر شدم .

اسکافرقبل از اسمیت پاسخ او را داد و گفت : با وجود مردی مثل‌اسمیت در کنار انسان منکه هرگز احساس نگرانی نمیکنم و خیالم راحت است .

هیدی‌با دست‌بسمت آتش شعله‌ور درایستگاه اشاره کردو پرسید : عجب آتش عظیمی نکند که اینهم کار شما باشد؟

اسمیت‌پاسخ‌داد : نه‌سرکار خانم باور بفرمائید که تنها یک اشتباه غیر عمد من باعث بر آن شد .

اسکافر وارد صحبت شدادامه داد : بله یک لغزش جزئی دست وپرتاب تنها دو تا نارنجک نا قابل .

— بسیار خوب من آمدهام از شما دعوت کنم که با هم به قلعه برویم . آنجا خبرهای زیادی هست و از همه بدتر مری اصلا " حال و حوصلهای ندارد با شنیدن خبر غرق شدن شمادرداخل دریاچه بکلی روحیهاشرا از دست داده و ای بسا با کم حوصلهگی و یاس و ناراحتی خود شخصیت اصلیش را بروز دهد و به گیر آن جانیها بیفتد .

— سرهنگ ویسنر چطور ؟ او هم خبر دارد که ما اتومبیل بدون مسافر را بدرون دریاچه انداختهایم ؟

— اگرهم برفرض قبلا " گول این حقه شما را خورده بودند حال با مشاهده آتش عظیمی که بپا کردهاید مسلما " پی بموضوع برده و همه جا دامهای خود را جهت بدام انداختن شما گستردهاند . سرهنگ کرامر با تیزهوشی خودش پی به انگلیسی بودن شما برده .

اسمیت متفکرانه سرش را تکان داد و گفت : خیلی خوب ، خیلی خوب ، پس پرنده کوچک ما آنجا داخل آن قلعه در میان قفس تنگگیر افتاده . باشد . بدم نمیآید یک کمی هم با این سرهنگ کرامر و افراد و اعوانش دست و پنجهای نرم کنم .

— دوباره چه داری با خودت صحبت میکنی ؟

— هیچ چیز مهمی نیست ؟

— چطور که مهم نیست در اینجا صدای هیدی با همهشهامت و خودداریش به التماس افتاده بود و گفت : مثل اینکه متوجه خطریکه جان مری را تهدید میکند نیستید . آنها باو مشکوک شدهاند . ای بسا که اگر چند دقیقه دیرتر بمحل برسیم کار از کار گذشته باشد . آنها پی بهدف شما بردهاند و با همه قوا در مقابل شما ایستاده و دامهای خود را گستردهاند .

در اینموقع اسکافر شروع بصحبت کرد و گفت : نه هیدی تو خیلی اشتباه میکنی این آنها نیستند که انتظار مقابله با ما را میکشند بلکه این ما هستیم که بمنظور دست و پنجه نرم کردن و وارد نبرد شدن با آنها بی صبری نشان میدهیم و تحمل بیشتر نداریم .

— نه ستوان مثل اینکه شماها خیلی از خودتان مطمئن و خیالتان راحت است . آنها علاوه برمری درحال حاضر سه نفر از دوستان همرزم شما را دراختیار دارند و بمنظو رتحقیق‌بازجوئی ولی دراصل بمنظور شکنجه و کسب اطلاعات بداخل‌زندان قلعه منتقل نموده‌اند .

— گفتی برای تحقیق ؟

— پس فکر میکردی برای جشن معارفه و پذیرائی .

— خیلی خوب ما هم حاضرین با کمال میل دراین جشن شرکت کنیم .

— آخر بچه وسیله‌ای ؟

در این هنگام اسمیت‌بیاداتوبوسی‌که در داخل گاراژ دیده بودند افتاد و گفت . بله تا حدود یک ساعت دیگر خدمت میرسیم . به آنها بگو آماده پذیرائی باشند .

— آه . . . شما دو نفر مثل اینکه بسرتان زده و مغزتان تکان خورده .

دراین‌ضمن‌اسکافر با قیافه‌ای جدی رو به هیدی کردو گفت : باو رکن هیدی مااصلا "خیال سر بسر گذاشتن و شوخی نداریم تنها کمکی که در حال حاضر از تو میخواهیم‌اینست‌که با صفای باطن و از صدق دل ما را دعاکنی ، دعا کن تا بیاری خداموفق شویم .

از جا بلند شد بغض گرفته‌وهیجان زده‌رو بآنها نمود و گفت : خواهش‌میکنم هرچه‌زودترخودتانرابرسانیدمنظورم‌اینست که تا دیر نشده بیاری آنها بشتابید . راهافتاد . ایستاد تا چیزی بگوید ، دوباره منصرف شد برگشت و بسرعت دور شد . درحالیکه‌چشم‌هردوی‌آنها‌بدنبال او بود . بخصوص‌اسکافر احساس میکرد که تمایل زیادی‌نسبت به‌این دخترک پیدا کرده است وقتی کمی دور شد رو به اسمیت کرد و گفت : خوب‌نگاهش‌کن خانم اسکافر آینده‌دارد دو رمیشود . اگر خدا بخواهد این زن‌خوبی‌برای‌من میشود . زنی زیبا ، شجاع فداکار و پر احساس . آنقدر که نزدیک بود از شدت احساس گریه کند .

— تو هم اگر بجای او یعنی بجای یکزن تنها تحمل اینهمه ناراحتی ، وحشت ، فشارو گرفتاریرا در طول‌اینمدت کرده بودی حالا حالتی شبیه و شاید بدتر از آنرا داشتی .زندگی‌کردن در میان دشمن آنهم باچهره‌ای دیگر بصورت پنهانی بطول یکسال‌ونیم . حال هم مواجه شدن با اینهمه ناراحتی ، شدت و خطر پشت سر هم و بی منتها .

شاید اگر پی به افکار من درباره خودش میبرد حالا اینقدر ناراحت ونا امید نبود . چکنم هنوز که فرصتی برای پرداختن بخودمان دست نداده .

— خیلی‌خوب " اول وظیفه بعد تنوع و تفریح " فعلا " وقت این صحبتها نیست تا بعد شاید که فرصتی پیش بیاد . اسمیت نگاهی بساعت خودش‌انداخت و گفت: امیدوارم خداوند کمکمان کند .

بازهم‌اسکافرموضوع‌هیدی‌را پیش‌کشید و پرسید: فکر میکنی وقتی‌ماموریتمان تمام شد حاضر شود با ما به انگلیس برگردد و با من ازدواج کند؟

— چه کسی با تو برگردد؟

— منظورم هیدی است .

— بهتر بود میگفتی اگرموفق شدیم . هیدی و مری را با خود بانگلستان بر میگردانیم!

— آ مرئیس‌خیلی معذرت میخواهم که از بس فکر خودم بودم اصلا " بفکر تو و مری‌وعلاقه‌شما بهم نیفتادم و متوجه آن نشدم .قول میدهم مری هم خانم مناسب و شایسته‌ای برای تو بشود . آنوقت میتوانیم مثل دو خانواده محترم درانگلستان یعنی‌دروطن‌باهم آمدو رفت و معاشرت کنیم ، با تعریف کردن این اتفاقات برای بچهایمان احساس شادمانی کنیم





ثانیه‌ها به کندی جلو میخزیدند تا سرانجام به دقیقه و دقیقه‌ها هم آرام آرام توام باتلخی‌ودیرگذری پیش‌رفتند رویهم انباشته شدندتا بصورت یکربع ساعت درآمدند ، باز هم پا را فراتر نهادند . هنوز ما ه در حال درخشش بود و با نور نقره‌ای‌خوددل‌تاریکی‌غم آور را میشکافت تکه‌های مه و ابر غلیظی زاویه‌ها و دامنه دره راپوشانده‌سوزوسرماهمراه با بادی یخزده تا مغز استخوانها اثر میکرد بطوریکه نفس کشیدن‌مشکل‌شده‌بود . دریک چنین موقعیتی سایه دو نفر که در گوشه‌ای پشت واگنهای از کار افتاده اسقاطی کمین کرده و منتظر فرصت مناسب بودند بچشم میخورد ،هنوزباوجودشرایط سخت محیط منتظر بودند منتظر فرصت مناسب . آنها هرگز قادر به دخول تنهائی بداخل قلعه عقابهای نبودند بلکه نیاز بهمراهانی داشتند . همراهان هم هنوز از راه نرسیده بودند .

هردودرسکوت‌وسرماغرق درافکار خود بازوان را بغل کرده و بشدت دندانها را بهم میفشردند تا از بهم خوردن آنها بهم جلوگیری کرده باشند . آنچه که در فکر اسکافر جریان داشت درکش درحال حاضر برای اسمیت میسر نبود . حتما " در سر خیال برگشت به لندن ، در خواست ازدواج از هیدی ، تشکیل خانواده داشتن زندگی‌آرام‌وراحت‌وتولدبچه‌های‌خویش را میپروراند . اما مدار فکر اسمیت محدود ومربوط به دقایق‌آینده‌خونین ،تاریخی‌و سرنوشت ساز خودش وطرح حمله و نجات دوستان همرزمش سپس هم ژنرال قلابی انگلیسی بود و وجود شدت سرمای آخر

سب‌را بمنظور دستیابی بهدف شانس خوبی برای‌خودش محسوب میداشت . با این وجودتحمل‌هرلحظه‌اش‌نسبت به لحظه قبل مشکل و مشکلتر تا حد غیر قابل تحمل مینمود . اگرشدت‌سرمابهمین‌طریق‌رو به افزایش میرفت دیگر تاب و توان یا قدرت وحرکتی‌درعضلات‌دست وپا و سایر اندام برای لحظات لازم به سرعت و جهش یا اعمال قدرت و چرخش برای آنها باقی نمیگذاشت . یک جفت دست یخ زده‌ایکه قادربه جمع‌کردن پنجه‌ها وانجام عملیات بجا نباشد به چه درد انسان میخورد . بـدن یخزده و از سرما خشک شده آنها کجا قدرت نشاندادن عکس‌العمل و دفع خطرات‌رااز خودداشت . تنها اشکال آنها رسیدن بقلعه و بهر طریق نجات دادن دوستان با منتهای بیتابی درانتظار بود ، در صورت همیاری آنها کمی از مشکلات کاسته میشد .

دراین‌بین‌صدای‌بوق وآژیردو دستگاه جیپ فرماندهی آلمانها که باین سمت میآمدندآنهارا در جا تکانداد و بخود آورد . آمدند تا بداخل تنها خیابان وسط دهکده رسیدند درحالیکه‌علاوه‌برنورماه‌چراغهای‌هر دوی آنها روشن بود . اسمیت واسکافر ابـتدا نگاهی بطرف ماه انداختند سپس بطرف هم‌برگشتند و بدون سخن خودشانرا به پشت بدنه کپه قطار از کار افتاده کشیدند در حالیکه با همان سرعت اسلحه آماده به شلیکُ خود را بیرون آورده وانگشت ببالای ماشه برده بودند .

در این ضمن صدای موتورها افتاد و چراغهای جلو خاموش‌گشت . از قرار معلوم‌درمقابل پله‌های‌اولین ساختمان واقع در نزدیک ایستگاه نزدیک آنها توقف کرده بودند و قصد سوارشدن به تله کابین و رفتن به قلعه را داشتند .

اسمیت واسکافر از پناهگاه خود بخوبی‌متوجه دوازده نفر (دوجوخه) سرباز و افسر بهمراه سه نفر دوستانشان کاراکیولا ، توماس و کریستیانسن که در وسط‌آنها محاصره شده بودند شدند که از این تعداد یکنـفر افسـر و دو نفر درجـــه دار بقیه سربازان‌غول پیکر و مسلح گارد بودند همگی مسلســل‌های دستی بـــروی دست مواظب همه اطراف بودند . دستهای زندانیان را هم با دستبند بهم بسته بودند .ازقرار معلوم استفاده از این سلاحها نه بمنظور حفظ زندانیان بلکه آماده بـه دفاع وحمله برعلیه کسانی که قصد نجات آنها را بکنند بود . پس از اینقرار آنهابشدت تحت تاثیرعملیات ایندو نفر قرار گرفته و به اصطلاح کاملا " از آنها جا خورده و ترسیده بودند . راستیکه‌آنها چقدر احمق بودند هرگاه پی به اصل قضیه

برده‌بودند بهیچوجه بمنظور حفظ و نگهداری یک هنرپیشه پیر قدیمی نه یک ژنرال رئیس‌ستاد نیروی‌دریائی‌اینهمه دردسر برای خودشان ایجاد نمیکردند و در مقابله با گروه نجات آمده بدین منظور اینقدر جدی‌و سختگیر نبودند .

آخرین‌سربازهم بدنبال دیگران‌پا بداخل‌اطاقت‌ایستگاه گذاشت اسمیت بازوی اسکافر را فشرد و هر دو تیربارهای دستی و سبک غنیمتی خودشانرا آرام حمایل دوش خودشان ساختند . آرام آرام بجلو خزیدند و درکنار دیوار مربوط به اطاقک حامل تله کابین آهسته ازجا بلند شدند . اسمیت‌بیشتر نگرانیش درحال حاضرازاین بودکه‌مبادا یکنفررهگذر سحر خیز از اهالی دهکده از خانه‌اش بیرون بیاید و آندو نفر را با آن لباس سراپا سفید و قیافه غریبه بغل دیوار ایستگاه تله کابین ببیند وبایک فریادکوچک سربازان مسلح را بسر وقت آنان بفرستد . از طرفی بعلت آتش گرفتن‌ایستگاه‌راه‌حرکت‌این آتش‌سوزی‌اغلب‌ساکنین‌خانه‌های مجاور را بمنظور تماشا به بیرون کشیده و بدینطریق ایجاد خطری از لحاظ عدم امنیت برای این دو نفر کرده‌بود . دراین‌ضمن‌حرکت‌کابل‌فولادی‌وضخیم‌تله‌کابین‌آرام‌آرام شروع‌شد . درعین حال قرص ماه هم یواش یواش در پس یک تکه ابر سیاه پنهان گشت .

آنقدرمنتظرماندند تا لبه اطاقک تله کابین آرام آرام شروع به بیرون آمدن اززیرسقف‌ایستگاهش‌نمود . آنها که در اینموقع خود را ببالای پشت بام کم ارتفاع رسانده‌بودند آهسته پا بروی بام اطاقک تله کابین نهادند و بدون صدا بروی آن نشستند .

از طرفی در داخل قلعه عقابها واقع در قله کوه بلند مجاور مری آرام لای دراطاقش را بازکرد ، آهسته و قدم‌بقدم شروع به جلو رفتن از داخل راهرو بجلو کرد ، درحالیکه در دل مشغول شمردن در اطاقها بمنظور بخاطر سپردن در اطاق خودش‌کرده بود . بدینطریق معلوم شد که اطاق او پنجمین اطاق از ابتدای راهرو باینطرف است . ضمن گذشتن ازمقابل‌هر یک از درها ابتداگوشش را بدر میگذاشت وبادقت‌گوش‌به صدای‌احتمالی داخل اطاق میداد پس از آن از داخل سوراخ کلید داخلش راتاحدممکن‌میدیدتا به‌پنجمین در از در اطاق خودش‌آنطرفتر رسید چند ضربه آهسته بدر زد و منتظر پاسخ ماند . پاسخی شنیده نشد . دوباره ضربه‌ها را اینباربا شدت بیشتری تکرار کرد . باز هم پاسخی نشنید . آرام و بیصدا دستگیره راچرخاند درقفل‌بود ، دست بمیان جیبش برد یک مادر کلید چند پهلو از جیبش

خارج‌ساخت‌وبهرتیرتیب در را گشود و آرام وارد آن گشت و بلافاصله در را پشت سرخودش بست . پس از آن چراغش را روشن کرد .

وضع اثاثیه‌ومبلمان این اطاق بمراتب بهتر از اطاق خودش بود . دارای یک تخته فرش در وسط، تعدادی صندلی دسته دار در پای دیوارها که یکدست لباس نظامی‌درروی‌پشتی‌یکی‌از‌این‌صندلیها مشاهده‌میشد .کمی آنطرفتر یک میز کشو دار دیده میشد ، در داخل کشو یک قبضه اسلحه کمری و یک فانوسقه فشنگ تـــوجـــه او را بخود جلب کرد .

مری که قبلا" در را قفل کرده بود با خیال راحت بطرف پنجره براه افتاد . پنجره‌کشوی‌را بالا داد در اینجا متوجه شد که این پنجره درست در بالای اطاقک جایگاه‌ایستگاه‌توقف‌تله‌کابین‌قرار‌گرفته است . یک پشت بام پر شیب که شیب آن رو بعقب‌و تا حدود دیواره محکم قلعه ادامه داشت سروگردنشرا از پنجره بداخل کشید دست بمیان ساک کوچکش برد و از داخل آن طناب محکم و باریکی‌منتهی بیک حلقه دستگیره مانند خارج نمود سر طنابرا محکـم بـــپایه تختخـــواب‌بست دست برد و دوربین واقع در روی میز را بدست گرفت از همان بالا ابتدا سرتاسر منطقه‌پائین‌رابطور‌سطحی تحت نظر گرفت و تماشا کرد سپس سر دور بین را بروی کابل‌فولادی‌تله‌کابین میزان نمود و مسیر دیدش را رو بپائین ادامه داد . در این ضمن ناگهان از آنچه که میدید تکانی خورد . بله حق با او بود ، اشتباه نمیکرد ، اطاقک مکعبی تله‌کابین آویخته از کابل در میانه راه از دهکده تاقلعه در حال بالا آمدن و تلوتلو خوردنهای های شدید در اثر وزش باد سردکوهستان‌بود .

اسمیت‌واسکافر در حالیکه با شکم در روی سقف تله کابین در کنار هم دراز کشیده بودند بمنظور جلوگیری از اثر شدت باد لیز خوردن و پرت شدن بپائین وبا پنجه دست خودشان محکم به لبه‌های بالا آمده و هلالی‌متصل به کابل کابین چسبیده‌بودند‌سقف‌اطاقک‌را‌قشرضخیم و لیزی از یخ پوشانده بود در نتیجه جائی برای قرار و استقرار پاهایشان در روی این یخ لیز نبود از طرفی بدن آنها هم در اثرهرتکان‌جزئی‌اطاقک‌در اثر باد از روی یخها لیز و بطرفی متمایل و آماده سقوط بداخل دره پائین میشد . تنها چیزیکه مانع لیز خوردن‌وافتادن آنها از بالای‌ـ سقف‌کابین‌بتمدرمتا‌اینجا شده‌قدرت‌بازوان واز ترس جان محکم چسبیده پنجه‌هـــا به هلال فلزی بالای کابین متصل شده بود .

در یک‌فرصت‌کوتاه اسکافر موفق شد سرشرا بطرف دره بچرخاند و قعر تاریک آنرانگاه‌کند . منظره‌ای‌تکاندهنده‌و خوفناک که مو بر اندام او سیخ کرد سرتاسر این دره عمیق گوئی در حال تکان تکان و لیز خوردن از زیر پای آنها میباشد . چند ثانیه بعد خودشرا در بالای‌یک‌ردیف‌کاجهای سبز واقع درحاشیه مجاور به دریاچه درمه‌دید باز هم کف دره لیز خورد واز زیر پای آنها کنار رفت ثانیه‌ای بعد ببالای جنگلی‌انبوه‌ازکاجهای‌سربه‌هم‌آورده رسیدند . بیش ازاین‌تحمل نگاه کردن نیاورد ، احساس‌سرگیجه‌عجیبی‌کرد ، سرشرابرگرداند‌مثل‌اینکه آنها را روی یک صفحه متصل به‌غلتکهای‌مربوط به کارخانه‌های غلتک دار قرار داده باشند . دراین هنگام شدت وزش بادبه منتهای خود رسید‌وطاقک تله کابین را مثل یک قوطی کبریت خالی‌از نخ‌آویخته‌مرتبا "بشدت‌باینطرف‌وآنطرف تاب میداد و پرت میکرد . اسکافر احساس کرد که‌حالش بهم خورده و نزدیک است استفراغ کند . بطوریکه مجبور شد چشمان خودشراببندد‌و سرشرا در مابین هر دو دست بجلو کشیده‌اش قرار دهد ، از شدت ناراحتی مرد باین هیکل وباآنهمه‌قدرت و شجاعت مثل یک بچه گربه شروع بـــه نالیدنهای کوتاه از زور خستگی درد عضلات سرما و سر گیجه کرد .

اسمیت که‌سرش‌کاملا "درمقابل سر اسکافر بود دهانش را بیخ گوش او گذاشت وبمنظور شوخی وروحیه دادن باو اظهار داشت : تو که از اسب سواری میترسیدی ، با چه جرئتی سوار این فضا پیما شدی .

ـ آه کاش‌سواراسب میشدم واز همان بالای زین بزمین میافتادم ولی حالا چه جزئی سستی در عضلات و لیزخوردن کافیست که مرا مثل یک پرکاه از همین بالا بته دره پرتاب کند .

دراین‌هنگام‌ناگهان قرص ماه روشن و خوش نگاه چهره زیبایش رااز‌پس ابرها بیرون آورد ، گوئی قصد داشت هر چه بهتر منظره حیرت‌آور و باور نکردنی این دو نفر را بر پشت بام‌لیزویخ‌پوش‌تله‌کابین تماشا کند . زمان به کندی پیش میرفت درحالیکه مقاومت بدن آنها بسرعت رو به تحلیل بود و رفته رفته از فشار پنجه هایشان برهلال فلزی لبه‌پشت‌بام تله‌کابین کاسته میشد . باوجود اینکه کلاه گوشی روپوش‌سفیدضدآب خودشانرا بروی سر کشیده بودند با این وجود شدت سرما واثر بوران برف و طوفان بر بالای کابل بسختی پوست قسمت بیرون مانده صورتشانرا میآزرد .

ازداخل قلعه‌عقابها در زیر نور تابنده ماه دو نفر با قیافه‌ای نگران و درونی آشفته‌ازهمان‌بالادست‌بدعاناظر برای این منظره هول‌انگیزو مبارزه دو نفر سخت جان‌باطبیعت‌وحشی‌ومنتهای شدت و سختگیری آن بودند ولحظه‌ای چشم از سقف اطاقک بر نمیداشتند .آنهابا کمک و نگاه بنوبت از دوربینی که در دست مری بود مواظب دو نفریکه در روی پشت بام تله کابین با شکم درازکشید و محکم به لبه هلالی بالای‌تله کابین چسبیده‌بودند ،مری‌که بیش از این طاقت نگاه براین‌منظره رانیاوردزیراهرلحظه‌بیم آنرا داشت که مبادا پنجه‌های از شدت سرما ازگیر رفته یکی‌ازآنهادراثر خستگی ، تکانهای شدید باد و لیزی پشت بام سقف از لبه فلزی جداشودوبمیان‌دره‌سرنگون گردد لذا رنگ پریده و نگران در حالیکه گلویش‌خشک شده وقادر بصحبت کردن نبود دوربین‌را بدست هیدی داد و خودش‌از مقابل پنجره کنار رفت ، ضربان قلبش‌بحدی شدید بود که‌مجبور شد با چسبیدن به دسته صندلی روی لبه تختخوابش بنشیند . زیرا بیست متر بالاتر از او یک سرباز مسلسل‌چی‌آلمانی‌کمین کرده در پشت تیربار وانگشت بروی ماشه منتظر دیدار این از راه رسیدگان بی خبر از ماجرا بود ، دراین موقع از شدت سرما محلش را ترک کرده‌و ضمن دیده‌بانی مشغول قدم زدن شده بود بمحض‌مشاهده نزدیک شدن تله کابین‌توقفی‌کردنگاهی بآن سمت انداخت این نگاه کردن درست مصادف باز مانی بودکه‌قرص‌ماه‌آرام خودشرا به پشت یک تکه از ابرها کشیده بود لذا نگاه دیده‌بان تیربارچی‌کم‌دوام‌و سرسری بود . دوباره شروع بقدم زدن بمنظورگرم کردن نسبی پاهای از سرما یخزده‌اش نمود . درعین حالیکه درآن بالا از شدت سرما شروع بلرزیدن‌کرده‌بودازطرفی‌قسمت عقبتر از لبه‌برجک مثل قسمت جلو آنچنان بادگیر و غیر قابل تحمل‌نبود .این‌چنین‌شب سردی‌بااین‌شرایط‌سخت‌آنچنان منظره جالبی برای تماشا کردن از بالا نداشت که‌ارزش در لبه ایستادن را داشته باشد .

از طرفی اطاقک‌آویخته‌ازکابل‌بمرتفع‌وپرشیب‌ترین‌قسمت نهائی مسیررسیده بود . وفاصله چندانی با اطاقک‌ایستگاه خود نداشت حائیکه بمحض رسیدن بطور قالبی‌واردآن‌میشد ، درنتیجه اسمیت پیش خود حساب کرد هرگاه تا یکدقیقه دیگر هم درروی‌اطاقک باشند بمحض ورود اطاقک بمحل خودش استخوانهای هر دو خرد پیکرشان‌پرس‌شده‌بسقف‌اطاقک‌ایستگاه میچسبد .از طرفی‌امکان پریدن و نجات‌ازاین ارتفاع چند صدمتری بداخل دره پر از صخره و تخته سنگها هم نبود .

سرشرابطرف آسمان بلند کرد ماه دوباره ضمن ظاهر شدن و نورفشانی با قیافه بخزدمرنگپریده‌اش ازآن بالا بتماشای نتیجه فداکاری این بخت برگشتگان نشسته بوددراین‌ضمن باز هم تکه‌ابر سیاهی بمقابلش دوید و چهره پر نورش را تیره‌و تار نمود .اگرکمی‌جلوترمیرفتندمغزسرشان بشدت بلبه بالای اطاقک ایستگاه برخورد ، متلاشی‌میگشت‌وازهمان بالا بپائین سرنگون میشدند ، باز هم اطاقک سرعت گرفت و این بار بازاویه‌ای تقریبا" عمودی شروع ببالا کشیدن نمود . اسمیت با دست دهانه غار مانند اطاقک ایستگاه را که آماده بلعیدن تله‌کابین بود زیر نظر گرفت سربالائی‌تمام شدواینبار‌اطاقک‌با سرعتی‌بیشتر بسوی این دهانه سرازیر شد . دهانه این‌تونل‌درست‌بقالب اطاقک بود و ذره‌ای جای‌اضافه جهت هیکل روی سقف دراز کشیده ایندو نداشت .

اسکافربانگرانی سر درگوش اسمیت گذاشت و گفت:درست قالب خودش است اینطور نیست؟

در ضمن زیر لب شروع بیادآوری اسم یکنفر نمود .

اسمیت پرسید:چه میگوئی؟

– هیچ بیاد هیدی هستم و دردل او را صدا میزنم .

اسمیت در حالیکه با نگاه بدهانه تونل چشمانش از هم باز و دردل از خدا طلب یاری مینمود اظهار داشت:اسم اصلیش اتل است .

– آه‌کاش‌اینراقبلا" در این لحظه نمیگفتی زیرا من او را بهمان اسم میشناختم وهمینطوری‌باو‌علاقمند بودم . دراین ضمن توجه نگاه اسمیت را بسمتی که‌او خیره شده بود دنبال کرد ، مدتی خیره ماند و دوباره با دلهره تمام اظهار داشت: یا عیسی‌مقدس‌داریم میرسیم سقف لعنتی اطاقک تونل ایستگاه تله کابین هم که مثل شیشه صاف و پر شیب است؟

اسمیت‌درحالیکه‌کاردتیغه‌بلند کماندوئی‌اش را ازغلاف بیرون میکشید پاسخ داد: منهم‌نگرانیم‌از همین‌جهت است . دراین بین‌کمی سرو سینه‌اش‌را بالا کشید ، پنجه‌هایش را محکمتر به‌لبه هلال بالای سقف فشرد ، حالا کارد بدست تنها با یکدست‌بآن چسبیده‌بود در عین حال به‌اسکافر دستور داد: معطل چه هستی تو هم‌کاردت‌را از غلاف بکش و آماده باش و ترا بخدا مواظب باش‌از دستت نیفتد .

تکه‌ابر سیاهی جلو آمد و روپوشی ضخیم بر چهره نورانی ماه کشید سرتاسر دره غرق در تاریکی گشت . در این ضمن اسمیت هم ضمن‌نگاه بدخول سر اطاقک

بداخل‌تونل‌یا جایگاهش کم‌کم در جا نیم‌خیز شد . داخل شدن سر اطاقک‌بداخل ایستگاه قالبیش‌باعث شد تا از تکان تکان خوردن او در اثر باد کاسته شود و بکلی آرام گیرد . اسمیت واسکافر هم آرام خودشانرا به انتهای دیگر سقف کشیدند به آرامی‌درجابلند شدند با دست آزاد بدون کارد خود به رشته کابل کمی بالا تر از سقف‌چسبیدنددر حالیکه سعی در لیز نخوردن پاها داشتند آماده انجام عملیات بعدی شدند .

سراطاقک کمی بیشتروارد در جایگاه خودش شد کمی بعد قسمت‌لبهایکه آنها تا لحظه‌پیش‌بآن‌چسبیده‌بودندنیزداخل‌در دهانه ایستگاه شد . اسمیت و اسکافر ، با یک‌تکان‌سریع خودشانرا بطرف بالا و جلو انداخت و با تکان و خیر سریع بعدی بسینه‌درروی‌پشت‌بام‌پرشیب ایستگاه‌تله‌کابین افتادند . در حال لیز خوردن‌بودند کەبادست‌مسلح‌بکاردشان‌نوک کارد را تا آنجا که قدرت داشتند در میان قشر یخی پوشیده‌شده‌بر روی پشت بام فرو کردند تیغه بلند کاردشان قشر باریک سطح پوش پشت بـامرا شکاف و با ضربتی سریع در داخل الوار سقف آن نشست. بدینطریق هر دو با جهشی مشا به و بفاصله یک ثانیه از یکدیگر در کنار هم قرار گرفتند .

در این‌ضمن‌دسته‌کارد اسکافرکه طاقت ضربه و تحمل وزن او را نداشت شکست ودرنتیجه‌باعث‌لیزخوردن‌اسکافربسمت پائین و بطرف دره گردید . اسکافر بیچاره که خود را با مرگی فجیع مقابل میدید از ترس جان سعی کرد با چنگ و ناخن واقع در داخـل دستکشها خود را در سطح صاف پر شیب یخزده نگهدارد و مانع لیز خوردن خود گردد . اثر ناخنهای او بروی یخها ماند ولی با این وجود فایده‌ای نداشت و شروع به لیز خوردن بپائین نمود .

درهمین‌حین‌دست‌چپش‌را بمقابل دهانش‌آورد با سرعتی عجیب و بکمـک دندانهادستکش‌دست‌چپش‌راخارج ساخت . اینبار ناخن دست برهـنه اشرا بداخل یخهافروکردباهردودست‌سعی در فرو کردن و گیر دادن خودش بروی یخها داشت ولی متاسفانه فایده‌ای نکرد . اما هر چه که بود این تلاش و مقاومت باعث شد تا کمی‌از سرعت‌ولیزخوردن‌او کاسته گردد .خود او ناامیدانه متوجه تلاش بیهوده‌اش گشت . لیز خوردن و سقوطش بته دره حتمی بنظر میرسید .

اسمیت هم‌که‌بعلت‌سقوط‌سریع و ضربت شدید سقوط نفسش بند آمده بود . تا چند ثانیه‌ای گیج و مبهوت متوجه چیزی نبود که ناگهان بخود آمد اسکـافـر

را در کنار خودش ندید. سرشرا بسرعت بسمت چپش چرخاند، چشمش به چهره مهتابی و رنگ پریده‌از وحشت و چشمان از هم گشاد شده او افتاد که وحشتزده با چنگ و ناخن بیهوده سعی در جلوگیری کردن از لیز خوردن خود داشت.

اسمیت باآنچنان سرعتی بطرف اسکافر چرخید و با چنان قدرتی مچ دست راست اورا با پنجه‌های قوی گیره مانند دست چپ خود چسبید که اسکافر با وجود منتهای هیجان و وحشت از شدت درد این فشار صدای ناله‌اش بلند شد.

تا چند ثانیه‌ای هر دوی آنها همینطور ساکت و بیحرکت مثل دو تا عقاب بالوپرباز کرده در آن بالا باقی ماندند. زیرا بیم آنرا داشتند که د راثر اولین و جزئی ترین جنبش تعادل و درگیری خود را از دست بدهند، زیرا مرگ و زندگی آنهادراین‌لحظه‌حساس‌تنها بستگی به دسته کاردی داشت که بسطح پشت بام فرو رفته بود کارد اسمیت. پس‌از حدود سی ثانیه بعد از تازه کردن نفس‌اسکافر ذره ذره و سانت به سانت شروع ببالا کشیده از شیب یخزده با چسبیده به مچ، ساعد بازووشانه‌های اسمیت‌کردو همینطور شروع ببالاآمدن نمود پس‌از خاتمه سی ثانیه دیگراو هم شانه بشانه اسکافر اسمیت دراز کشیده بود.

در این ضمن اسمیت رو به اسکافر با حالتی خسته و نفس‌زنان اظهار داشت: هی... اسکافر مواظب باش‌این یک کارد است و دسته تبر که نیست در نتیجه هر آن ممکنست دراثر تحمل فشار وزن ما دو نفر دسته با تیغه‌آن‌بشکند و باعث مرگ فجیع‌هردوی‌ما گردد. زودباش معطلش نکن تا فرصت داری کارد دیگرت را بمیان یخها بکوب‌و خیال هر دویمانرا راحت کن.

اسکافر که توان صحبت نداشت با تاثر سرش را بعنوان نفی یعنی نداشتن کارد تکانداد.

– خوب میخ کوهنوردی چطور؟

باز هم جواب منفی داد.

– چراغ قوه‌ات چطور؟

اینبار اسکافر با سرعت علامت مثبت داد.

– خیلی خوب درش‌بیاور.

اسکافر با احتیاط‌تمام شروع به بیرون آوردن چراغ قوه‌اش از زیر رو لباسی سفید ضد آب خودش کرد وپس‌از کمی تقلا موفق شد آنرا از داخل جیبش خارج کند.

ـــ خیلی خوب در پوش پیچی پائین‌چراغ قوه را باز کن ، در پوش و باطریها را دوربینداز. اسکافر سر چراغ قوه‌را در دهان گرفت و با دهان آنرا محکم نگهداشت و شروع به پیچاندن و باز کردن در پوش پائین آن نمود باطری‌ها و در پوش را از همان بالا بپائین انداخت. حالا تنها قسمت بدنه استوانه‌ای تو خالی آن در دستش‌مانده‌بود. در اینحال با محکمتر چسبیدن به‌اسمیت خودش را جابجا کرد و با یک ضربت سریع سر تیز انتهای بدنه استوانه‌ای چراغ‌را بمیان یخ سطح پشت بام شیب‌دار فرو کرد. سعی کرد تاآنجا که قدرت دارد آنرا بیشتر بپائین بفشارد سپس‌دست راستش را ازدست اسمیت رها کرد. اسمیت هم ضمن کشیدن یک نفس بلندشروع‌به‌تکان تکان دادن دست کرخ و خسته شده خود نمود. خوشبختانه این تدبیرموثرافتادواسکافر همانجا در جای خودش متکی به بدنه چراغ قوه باقیماند.

اسمیت باراحتی خیال خنده‌ای از رضا بلب آورد و گفت: سعی کن خودترا محکم نگهداری.

اسکافردست‌برد و دست چپ اسمیت را بعنوان قدردانی فشرد ، احساس کرد که‌هنوزهم ، پنجه قوی‌اسمیت‌قدرت‌اولیه‌خودرا حفظ کرده و آماده بمیاری رساندن احتمالی باو میباشد.

اسمیت آرام آرام دست راستش را کمی‌از دسته کارد آزاد و دست چپش را جانشین‌دست‌راست نمود در نتیجه دست راستش‌از تحمل اینهمه فشار آزاد شد. کمی‌پنجماشرابازوبست‌کرد ، نفس عمیقی کشید و ناگهان با یک جهش و کشش سریع بسمت‌لبه‌انتهائی پشت بام خودشرا بالا کشید و در عین حال با دست راست به سرتیربیرون آمده از میان دیوار کمی بالاتراز سطح پشت بام چسبید. با اطمینان از استقرار ، کاردشرابه‌اسکافرداد و بکمک هر دو دست خودشرا در جا مستقر نمود. لحظه‌ای‌بعد شروع به بیرون آوردن روپوش سفید و یک تکه و آزاد کردن خودش‌از این‌لباس‌ناراحت‌نمود. دست بمیان ساکش‌ برد چند حلقه طناب باریک ولی‌محکم را از میان آن بیرون کشید یکسر طناب را بدور کمرش گره زد و سرُ دیگرشرا بطرف اسکافرانداخت. ازاو خواست تا هر طور شده آنرا بدور کمر خودش گره بزند. پس از خاتمه اینکار اظهار داشت: حالا سعی کن ببین میتوانی با کمک از کارد و بدنه چراغ قوه و چسبیدن آرنجها بدور طناب خودترا بالا بکشی؟

ـــ سعی‌خودمرامیکنم. دراین ضمن شروع بهانجام دستورات اسمیت کرد ، ولی

پس ازچندبارامتحان نفس‌نفس‌زنان رو به اسمیت کردو گفت: چه انتظاراتی از من داری. هیچ تا بحال شنیده‌ای که یک فیل هم مثل یک‌میمون بتواند از درخت بالا بکشد.

درست‌پانزده‌متر بالاتر از جائی که آنها مشغول تقلا در آن بودند. مری نا-امیدانه ازپنجره‌کنارآمد، دوربین‌دوچشمشرا بابی قیدی تمام بروی‌کمدش انداخت بطوریکه صدای برخوردایندو با هم دراطاق پیچید. از شدت هیجان و ناراحتی دستهایش تکان تکان میخورد. لحظه‌ای بعد طاقت نشستن نیاورد، دوباره بلند شد، بکنار پنجره آمد و مشغول پائین فرستادن سر طناب خودش از میان پنجره شدباین امید که شاید خدا بخواهد و بموقع موردا ستفاده قرار گیرد.

دراین‌ضمن‌اسمیت‌باکمک‌از طنابیکه به سر تیر نیروه آمده از دیوار کره زده بودخودشرا کاملا" بالا کشید. در جا مستقر شد و شروع به بالا کشید اسکافر نمود چندلحظه‌بعد هر دو خسته و لرزان در کنار هم بودند. اسکافر دستبرد و در این سرمای‌چندین‌درجه‌زیرصفرودر مسیر کوران باد شروع به پاک کردن عرق پیشانیش نمود. آنچنان‌عرق‌کردمبود که گوئی بمنظور کم کردن وزن حمام سونا گرفته است.

ـــ برادر، واقعا" که تو حق حیات بگردن من داری قول میدهم اگر دوباره در انگلستان‌بهم‌برخوردکردیم چند دورترا مجانا" و بدون بلیط سوار اتوبوس کنم.

اسمیت ضمن تحسین اینهمه رشادت و روحیه لبخند بلب و بعنوان تشکر مقابل‌آرام‌باکف‌دست به پشت و شانه او زد. ناگهان در این بین در میان تاریکی چشمش‌بدنبال‌طنابی افتاد که آویخته از بالای سرش در اثر وزش مداوم باد شروع به‌نوسان کرده بود. با خوشحالی تمام سر طناب را چسبیده. سرشرا حلقه‌کرد و یک تکه نایلون تاشده‌در میان حلقه قرار داد. بمنظور امتحان چند بار آنرا بنرمی کشید و تکان داد. مری هم درآن سوی طناب هر چه محکمتر آنرا در دست خود نگهداشت و در مقابل این کشش‌ها مقاومت نشانداد و بدون معطلی سر آنرا بپایه تختش بست. اسمیت‌محض‌امتحان‌مجددا "چند بار طناب را کشید، وقتی از محکم ومتصل‌بودن‌سرآن بیک نقطه اطمینان پیدا کرد آرام آرام شروع ببالا رفتن از آن با تکیه دادن پاها از دو طرف بدیوار نمود.

هنوزبیش‌ازنیمی از راه‌تا پنجره را طی نکرده بود که دوباره ماه از پس ابرها پیدا شدوروشنائی‌اش‌برهمه‌جا مستولی گشت‌وذیوارقلعه را نور باران نمود. اسمیت

کمتوجهوجودنگهبان مسلح درلبه دیوار بالا شده بود مجبور شد در بین راه آویخته درمیان زمین وهوا همینطور بیحرکت بماند . از این میترسید که بمحض جزئی حرکت وجلب توجه نگهبان ناگهان با رگباری از گلولههای تیر بار او مواجه و از همان بالا بته دره سرنگون شود .

هشت متر پائینتر از محل آویختگی او اسکافر نگران و مضطرب از همان پائین سرشرا بالا کرده در حالیکه محکم ته تیر بیرون آمده از دیورا را بغل کرده بود چشم بهبالا کشیدن اسمیت داشت . حال با روشن شدن نور ماه ، ضمن حبس کردن نفس در سینه در دل شروع بهدعا بدرگاه خدا نموده بود تا هر طور شده مانع دید نگهبان گردد . علاوه بر صدای قدمهای سنگین نگهبان از آن بالا شنیدن صدای پارس مداوم سگهای گرگی آلمانی هم رعشه بر اندام آنها انداخته بود . تنها یک نگاه نگهبان از لبه بسمت پائین کافی بود که جواز مرگ هر دو را صادر کند و با غرش رگبارهایش صحنه خونینی ایجاد نماید . دراین ضمن حس ششم اسکافراورا وادار بهتوجه کردن

بسمت بالا نمود و از آنچه که میدید درجا خشکش زد . دراین ضمن نگهبان مسلح کمی جلوتر آمد هر دو دستش را بلب نردههای متصل بسر دیواره برجک تکیه داد و کمی بسمت جلو خم شد . از قرار معلوم مشغول تماشای آخرین شعلههای ایستگاه راه آهن به آتش کشیده بود . بدینطریق هرگاه یک کمی بیشتر سرشرا بجلو خم و نگاهی بدیوار میانداخت آنوقت کار تمام بود .

اسکافر آرام و بیصدا دست برد اسلحهاشرا بیرون آورد لوله بلند اضافه صدا خفه کنش را بسر اسلحه پیچ کرد آنرا بالا آورد و از همان بالا درست بمیان سینه بجلو خم شده نگهبان نشانه رفت آماده بود که در صورت پی بردن او بوجود اسمیت با یک شلیک کارش را بسازد و مهلت عکسالعمل ثانوی را باو ندهد . مطمئن بود که با اولین تیر قادر به از پا انداختن او میشد . و بهمین طریق منتظر فرصت ماند از طرفی پیش خود فکر کرد : چطور است که بمنظور جلوگیری از خطر غیر قابل کنترل احتمالی من پیشدستی کنم و مانع را از جلو پای خودمان بردارم زیرا از کجا معلوم که او سریعتر لبخند و بمحض مشاهده اسمیت از همان بالا او را برگبار نبندد . ولی اینها این راه عاقلانهای نبود زیرا دراینصورت همهسربازوافسرودرجهداران قلعه پی بوجودشان میبردند وباهمهقدرت بهتعقیب ایشان میپرداختند . از طرفی با وجوداینکه اسلحه اسکافر بیصدا بود ، این امکان وجود داشت که نگهبان مورد هدف تیر قرار گرفته از همان بالا بداخل دره

سرنگون گردد و جنازه اش در پائین دیوار قلعه درست در مقابل در جلو پای پاسداران مسلح مقابل در که همیشه یک گله سگ تربیت شده هم در کنار خود داشتند سقوط کند و آنها را وادار به هیاهو ، کشیدن آژیر و اعلام خطر و آماده باش به ساکنین قلعه عقابها نماید . از طرفی از کجا معلوم که بمحض اصابت گلوله بسینه اش در جا راست نشود و از پشت بزمین نخورد . تا این لحظه اسکافر هرگز کسی را از پائین مورد هدف قرار نداده بود ولی اینبار تصمیم گرفت بمنظور جلوگیری از خطر حتمی آنرا عملی سازد . لذا سر لوله را بالا آورد ، درست محاذی با سینه مردک قرار داد و بی محابا ماشه را کشید .

در این ضمن یک تکه ابر سیاه درعین حال رازپوش دوباره روی چهره نورانی ماهرا پوشید و همه جا را در تاریکی فرو برد .

اسکافر هم سر لوله اشرا پائین آورد ، با دست چپش شروع بپاک کردن عرق پیشانی نمود و پیش خود فکر کرد : آه . . . با وجود این سرمای شدید نمیدانم این عرق کردن بیموقع و لعنتی چرا دست از سر من بر نمیدارد .

بمحض تاریک شدن محیط اسمیت هم که از شدت خستگی به نفس نفس افتاده بود با تقلای زیاد دوباره شروع ببالا کشید نمود تا به لبه پنجره رسید ، پنجه های محکمشرا بلبه پائین چهارچوب پنجره گیر داد و با یک تکان بالا رفت از آنسو به بداخل اطاق سرازیر گشت وبلافاصله طناب را بمنظور بالا کشیدن اسکافر پائین فرستاد . داخل اطاق کاملا "تاریک بود . در این ضمن با وجود تاریکی متوجه تختخوابی شد که بمنظور گره زدن سرطناب تا بکنار پنجره بجلو کشده شده بود . ناگهان متوجه حلقه شدن دو دست یکنفر بدور بازوانش گردید ، بطوریکه از شدت هیجان میدان فعالیت او را محدود کرده بود . . . اسمیت در تاریکی بدون اینکه چهره طرفرا ببیند پی بوجود مری برد واظهار داشت : مواظب باش مری . . . کمک کن تا باهم اورا بالا بکشیم از قرار معلوم خیلی خسته شده ، بکلی از نفس افتاده و توان بالا کشیدن ندارد .

با همکاری هم ستوان اسکافر را بالا کشیدند واز میان پنجره بداخل آوردند . طناب راجمع و پنجره را محکم بستند . اسکافر آنچنان خسته و از پا درآمده بود که مثل یک تکه چوب خشک خسته و بیرمق بروی زمین کف اطاق دراز شد و مشغول کشیدن نفسهای عمیق و متوالی گردید .

بمحض اینکه نفسش جا آمد و قادر بصحبت شد اظهار داشت: آه... چه معمار بی‌سلیقه‌ای، بهتر نبود فکر کار گذاشتن یک دستگاه آسانسور را از این سمت میکردند تا ما مجبور به تحمل اینهمه صدمه وخستگی نگردیم؟

اسمیت‌خند ه‌معنی‌داری کرد و پاسخ داد: معلوم میشود مدتهاست آنطور که بایدبه تمرینات ورزشی ات ادامه نداده‌ای و بقول معروف روی فرم نیستی. سپس ازجایش‌بلندشدبطرف‌دیوار رفت کلید برق را زد برق را روشن ، بلافاصله خاموش کردوگفت: آه... لعنت بمن. چقدر کودن شده‌ام، قبل از اینکه پرده‌های اطاقرا بکشم نمیبایستی چراغرا، روشن میکردم.

بدینطریق‌درحالیکه‌اسکافرمشغول‌کشیدن‌پرده‌حلقه‌کردن طنابشان بوداسمیت هم‌تختخوابرابمحل خودش کشید و وضع بر هم ریخته اطاق رامرتب نمود. اسکافر طنابها را بداخل کیسه محتوی نارنجک و مواد منفجره و فتیله‌ها جا داد. هنوز درست در ساک را نبسته بود که کلیدی از بیرون در میان قفل درچرخید!

اسمیت‌به‌مری اشاره کرد همانجائیکه نشسته است در لبه تخت بنشینید پس ازآن‌با یک خیز سریع خودشرا به پشت در رسانید، اسکافر هم که بعلت خستگی و فرسودگی‌زیادتوان‌چنین‌عکس‌العمل و جهشی را نداشت تنها کاری که کرد این بود که فورا" خودش را بروی زمین بیندازد و بسرعت بزیر تختخواب برود در باز شد و یک‌ستوان‌جوان و خوش لباس وارد اطاق شد بمحض‌اینکه چشمش به مری افتاد که بعنوان‌نشاندادن‌علامت‌سکوت انگشت اشاره‌اشرا بجلو دهان برده بود حیرت زده برجای‌ماندوکمی بعدضمن بخود آمدن لبخندی بر لبانش نقش بست و قصد آمدن بطرف‌اوراکردکه‌بازوی‌اسمیت‌ازپشت‌لنگه در بیرون آمد، از همان بالا با ته قنداق اسلحه‌کمری‌آنچنان‌بمیان‌فرق‌او کوبید که مثل یک تکه چوب خشک بزمین سرنگون شد و بیحرکت در وسط اطاق باقیماند.

اسمیت‌بدون‌توجه به پیکر از هوش رفته ستوان شروع به بررسی نقشه‌ایکه‌مری ازساختمان‌قلعه‌تهیه‌ودراختیار او گذاشته بود نمود. اسکافر هم مثل کسیکه این کار را تمرین کرده‌وبوظیفه‌خودآشناشده‌ازجا بلندشد بطرف ستوان رفت ابتدا دستهای اورامحکم‌ازپشت سرش با طناب بست. سپس با یک تکه نوار چسب مخصوص و پهن جلو دهان او را بست. پس‌ازآن از جا بلندش کرد ، او را بصورت عمودی درمیان گنجه دیواری قرار داد از لحاظ اطمینان تختخواب را جلو کشید و پشت در گنجه

تکیه داد .

— خیلی خوب رئیس من آماده بفرمانم دستور بده تا اجرا کنم ؟

— صبرکن‌نوبتت‌میرسد . اول کاریکه ما میکنیم اینست که بسراغ اطاق بازجوئی سرهنگکرامربرویم وتکلیف‌دوستان‌خودمانرا روشن کنیم . همینجا این طرف‌از سمت چپ اطاق پنجم .

— رئیس فکر میکنی باز هم ما مجبوربه‌طی‌راه ازاینجا تا پادگان نشسته بر روی آن سقف یخزده تله کابین در این هوا و باد یخزده باشیم .

— مگر عقل‌ازسرت‌پریده ،آنوقت اینبار آنها با یک تلفن یک هنگ سرباز نیروی مخصوص تیپ کوهستانی را بهمراه گله‌ای از سگهای تربیت شدن بسراغ ما خواهند فرستاد .

— پس خیال داری چکار کنی؟

— صبر کن بعدا " میفهمی . مری بگو ببینم هنوز هم آن هلیکوپتر آنجاست ؟

— وقتیکه من تازه وارد شده بودم آنرا در وسط محوطه قلعه دیدم .

اسکافر با ناباوری پرسید : هلیکوپتر؟ ما چکار به هلیکوپتر داریم ؟

اگرهلیکوپتردردسترس و اختیار آنها باشد دراینصورت آنها قادرند بمحض احساس‌خطرژنرال‌کارنابی را از اینجا بنقطه دور افتاده دیگری منتقل کنند . یا از آن برعلیه خروج ما از قلعه استفاده نمایند . بله اگر بتوانیم و موفق شویم !

— خیلی خوب حالا با چه وسیله‌ای خیال داری آن هلیکوپتر لعنتی را از کار بیندازی؟

— خیلی‌ساده ،تودرفرم معرفی نامه‌ات خودترا یک مکانیک درجه یک و راننده ماهرانواع‌خودروهای‌سبک‌وسنگین‌بخصوص راننده و مکانیک حرفه‌ای اتوبوس معرفی کرده‌ای برای همین منظور هم بود که‌آنها ترا به‌اینجا فرستادند .

— نفرستادند ، خودم داوطلب شدم .بهرصورت‌درمورد فنی بودن واین حرفها چیزی‌برای‌گفتن‌ندارم ولی اگر درباره‌از کار انداختن آن هلیکوپتر صحبت میکنی تنها کافیست کمیک چکش سنگین بدست من بدهی تا هر نوع وسیله موتوری زمینی وهوائی را که خواسته باشی براحتی از کار بیندازم چه یک موتور سیکلت و چه یک بلدوزر سنگین .

— آه پس معلوم میشود خیلی فنی هستی و شاید هم نابغه باشی .

– بله من در میان دوستان و همکارانم مشهور بودم .

اسمیت روبه مری پرسید : حالا بگو ببینم چطوری میشود نگاهی باین پرنده آهنی انداخت؟

– هیچ درست پنج شش قدم که از داخل همین راهر وجلوتر که بروی او را خواهی دید . زیرا همه پنجره‌های شمالی اطاقهای داخل قلعه بسمت محوطه و حیات وسط قلعه باز میشود و راهروها هم به آنجا منتهی میگردد .

اسمیت از جایش بلند شد . دستگیره دررا چرخاند و به آرامی خارج شد سرتاسر راهرو را زیر نظر گرفت ، در میان راهرو بکنار پنجره‌ای رفت در حالیکه اسکافر هم قدم بقدم بااو همگام بود . روشنی نور ماه سرتاسر حیات را روشن کرده بود . علاوه برآن وجودنورافکنها هم بر این روشنی میافزود . چراغهای پر نور بیشماری صحن حیات رامثل روزروشن ساخته بود . پر نورترین چراغها متوجه هلیکوپتر بود . خود هلیکوپتر هم زیر روپوش برزنتی ضخیمی قرار داشت . یکنفر ملبس به لباس کاری سبز رنگ بروی هلیکپوتر خم شده مشغول سرویس یا تعمیر آن بود . اسمیت بازوی اسکافرراکشید ، بااشاره‌او دوباره با نوک پنجه‌ها آرام از همان راهی که آمده بودند به اطاق نزد مری برگشتند و بمحض ورود در را پشت سرشان قفل نمودند .

اسکافر رو به اسمیت کرد و گفت یک دستکاری جزئی بوسیله من آن حیوان را آنچنان فلج میکند که دیگر هرگز قادر به پریدن نشود . حالا اگر اجازه میدهی شروع کنم .

– بدنیست ابتدا بایستی از داخل راهرو خارج از مقابل دو نفر نگهبان مسلح دم در بگذری بمحض مخالفت آنها بیصدا سرشانرابهم بکوبی ، و بمحض بیرون ریختن دو جوخه سربازان پاسدار از پاسدارخانه همه آنها را برگبار ببندی ، در این ضمن سرباز اینکه داخل سالن مشغول نوشیدن آبجو هستند بسراغت خواهند آمد ، هر بیست و چهاریابیست و پنج نفر آنها را هر یک با یک ضربه کاری از کار میاندازی ، تا به کنار هلیکوپتر برسی . دراینجا هم مجبوری خلبان مسلح مشغول به سرویس آنرا خفه کنی تادستت به هلیکوپتربرسد زیاد هم بد نیست ، عملی جانانه و کاملا" قهرمانانه .

– پس تکلیف چیست رئیس بعقیده تو چکار باید بکنیم .

– باید کمی فکر کنیم و از مغز خود کمک بگیریم .

— آه مطمئن بودم ، ولی هر چه زودتر بهتر چون وقت میگذرد و با روشن شدن هوا کار ما مشگلتر خواهد شد .

اسمیت که‌سرش‌درمیان نقشه بود بی‌توجه به گفته‌های اسکافر ، نقشه را تا کرد آنــرا بدست مری داد و گفت : خیلی خوب مری فکر میکنم حالا دیگر من از خود افراد قلعه هم بهتربه نقشه اینجا واردم و همه سوراخ سنبه‌هایش را بخوبی از روی آن نقشه بلد شدم در نتیجه بگیرش بیش از این نیازی بآن ندارم .

مری‌نقشه‌راگرفت ، پس از آن از میان کیف خودش یک قبضه اسلحه کمری موزر بیرون آورد ، بدست‌اسمیت داد و گفت : این اسلحه را از داخل کیف سرهنگ ویسز کش رفتهام بگیر لازمت میشود .

اسمیت لبخند بلب دوباره آنرا بدست مری داد ، ضمن تشکر اظهار داشت : من‌داخل‌کیفم ، اسلحه ، نارنجک ، مواد منفجره چاشنی و هرچه که از ان نوع وسائل خواستمباشی‌دارم ، بهتراست خودت آنرا داخل کیفت نگهداری ممکن است لازمت شود . حالامن واسکافر کارهائی‌داریم که باید با هم انجام دهیم تو مواظب خودت باش.

هردوباهم‌پاروچین‌بانوک پنجه‌ها از اطاق خارج شدند . در حالیکه خوداسمیت‌بند ساک حامل‌نارنجک و مواد منفجره را بشانه خود انداخته بود . کمی جلوتردرمیان محوطه سینه‌ها را جلو دادند و با کمال خونسردی و با حالت عادی مثل‌بقیه‌سربازان‌قلعه شروع بجلو رفتن نمودند . در بین راه به سربازی برخوردند که‌یک‌کیسه‌سیب‌زمینی‌را روی شانه حمل میکرد ، کمی جلوتر زن خدمتکار بهداری را لگن‌بدست‌درحال‌خروج‌از در توالت دیدند وضع آنها بطوری عادی‌و معمولی بود که‌هیچکدام توجهی‌بهم‌نکردندوبی‌اعتناء از کنار یکدیگر گذشتند . تا سرانجام به انتهای راهرو منتهی بداخل حیات رسیدند راهرویکه دو تا در در هر سمت خود داشت . آنهادراصلی مربوط منتهی به محوطه حیات قلعه را انتخاب کردند و از آن خارج شدند .

قبل ازورود اسمیت سرشرا با احتیاط خارج کرد ، نگاهی به اطراف‌انداخت ، صحنه‌حیاط‌بهمان‌طریقی بود که‌مری در نقشه خود کشیده و شرحش را داده بود . بهر طرف که نظر میدانداختی افراد مسلح زیادی اینجا آنجا بصورت انفرادی و گروهی‌مشاهد میشدند علاوه‌برافرادسگهای‌تربیت‌شده هم همه‌جا بچشم میخوردند .

هنوز هم مردک لباس کار پوشیده مشغول کار در روی موتور هلیکوپتر بود

اسمیت در را آرام پشت سر خودش بست. نگاهی به اطراف انداخت دربرا در سمت راست در نظر گرفت دستگیره آنرا چرخاند قفل بود. رو به اسکافر کردو گفت تو مواظب اطراف باش تا من این در را باز کنم.

اسکافر بدقت مواظبت میکرد در حالیکه اسمیت با دسته کلید مخصوص خودش شروع به آزمایش قفل کرد سومین کلید بقفل خورد و در باز شد. در را باز کرد و اسکافر را هم بدنبال خودش بداخل کشید، در را بست و از پشت براحتی قفل نمودند. نگاهی به اطراف خود انداختند. اطاقی که در ظاهر برای منظور آنها مناسب بنظر میرسیدکه بانور تابیده از پشت پنجره روشن میشد از قرار معلوم اینجا اطاق آتش نشانی قلعه بود. همه نوع وسائل از کلاه کاسک و ماسک گرفته تا کبسولها و شلنگهای مختلف از هر طرف آویخته بود.

اسمیت رو به اسکافر اظهار داشت: اگر کسی دراینجا کمین کند هیچکس متوجه او نخواهد شد و هرگز بسراغش نخواهد آمد مگراینکه یک سانحه آتش سوزی اتفاق بیفتد ومجبور به مراجعه به اینجا بشوند. دست اسکافر را گرفت دو نفری به پشت پنجره رفتند، اسمیت اظهار داشت: خوب نگاهش کن، فکر میکنم آن مردیکه آنجا مشغول کار کردن در روی هلیکوپتر است هیکل و قیافه اش از پشت سر شباهت زیادی با تو دارد؟

اسکافر پاسخ داد: منکه نمیدانم، زیرا تا بحال هیچوقت خود مرا از پشت سر ندیده ام.

اسمیت لای پرده کرکره ای را بست، چراغ را روشن کرد و گفت:

ـ نظر تو چیست؟

ـ اجازه بده کمی فکر کنم؟

ـ نه وقت فکر کردن نداریم. زود باش آن ژاکتت را از تنت خارج کن و آماده اشاره من باش تا برگردم. در ضمن بهتر است پشت آن در اسلحه بدست آمده فرود آوردن ضربه باشی حتما" متوجه منظورم شدی؟

اسمیت بسرعت از در خارج شد در را پشت سرش بست، چند قدم پیش رفت ودرکنار چند پله یک ساختمان ایستاد تکیه بر پله ها نگاهش را به خلبان در حال کاردوخت. جوانی بلندقد وکمی لاغراندام باقیافه ای درظاهر با هوش و زیرک. اسمیت با نگاه بدستان او پیش خود فکر کرد: کسیکه دراین سرمای سخت با دست برهنه

بـدون دستکش با این ابزار و وسائل کار کند بطور حتم چندان هم بی‌عرضه‌وکم بنیه نیست. پس بایستی خیلی‌احتیاط کنم.

پس از کمی پابپا رو به‌او کرده پر سید: شما خلبان این هلیکوپتر هستید؟ بدون‌اینکه‌نگاهش‌کند به تلخی پاسخ داد مگر فکر میکردی چیز دیگر باشم؟ دراین ضمن‌یک‌آچارفرانسه‌بزرگ‌را زمین گذاشت و مشغول ها کردن وگرم کردن دستهایش شد.

ــ ولی‌من‌بجای‌این‌یک‌ماشین‌درشهر خودمان " تمپل هوف" دو دستگاه‌ماشین مرتب دارم، یکی مخصوص زراعت و دیگری یک فولکس سیاه رنگ، همه کارهای مکانیکی‌این دو ماشین‌را خودم‌انجام میدهم و خیلی هم بکارمکانیکی‌علاقمندم. ولی حیف که اینجا مرا بکارتلفن‌گمارده‌اند. تلفنچی "رایش‌مارشال رزمری"خلبان با شنیدن نام مارشال، نگاهی از روی حیرت بطرف اسمیت انداخت و زیرلب این جمله را تکرار کرد:

ــ گفتی تلفنچی رایش مارشال رزمری؟

ــ بله‌چنددقیقه‌پیش‌تلفن‌مهمی‌ازاو دریافت کردم تلفنی از چان چه لوری در برلن. مثل اینکه تلفن خیلی مهم‌واضطراری است اسمیت لحظه‌ای صبر کرد تا سخنانش‌کاملا" اثر خودشرا بخشید پس از آن روباو کرد وگفت: حالا مارشال مرا بدنبال تو فرستاده‌بهتراست‌هرچه زودتر عجله کنی داخل راهرو سمت راست در دوم دست چپ. مارشال را پیش از این به انتظار نگذار. عجله کن!

خلبان با دستپاچگی ابزارش را زمین گذاشت، با یک تکه کهنه دستهایشرا پاک‌کرد. برگشت و بطرف راهرویکه اسمیت اشاره کرده‌بود براه افتاد و در بین راه باچندنفر سرباز مسلح رودر رو درآمد ولی او بی‌اعتناء بهمه‌آنها بسرعت بطرف راهرودوید در حالیکه هر دو دست را داخل‌جیب گشاد لباس کارش کرده بود. از قرار معلوم بعلت‌عجله زیاد اصلا" بفکر هیچگونه سوء ظن واحتیاطی نبود. دراین بین‌اسمیت هم با فاصله چندقدم بدنبال او براه افتاد. در حالیکه از میان جیب دستش بروی‌اسلحه‌اش بود.

بمحض رسیدن به در دوم، دریکه اسمیت نشانی داده بود، با عجله در را بازکردو داخل شد. بمحض بستن در در پشت سرش ضربه محکم ته قنداق اسلحه اسکافراورا نقش‌برزمین ساخت، دراین ضمن اسمیت هم داخل شدو دررا پشت سرش قفل نمود، دونفری‌بدون‌معطلی‌باعجله‌شروع‌به‌بیرون‌آوردن‌لباسهای‌خلبان کـردنـد

با اشاره اسمیت اسکافر شروع به پوشیدن قطعه به قطعه لباسهای کنده شده خلبان نمود .

پس از کامل شدن لباس زیپ لباس کارش را کشید ، بسراغ ساک کوچکش رفت یک تکه طناب و یک تکه نوار چسب پهن بدست بسراغ خلبان آمد دستهای اورا محکم از پشت سر بست ، نوار چسب را بمقابل دهانش چسباند ، پس رو به اسمیت کرد وپرسید : فکرمیکنی این لباسها سایز من باشد ، چطور است ببین مناسب است .

ـ اه دست بردار حالا که وقت شوخی و تفریح نیست کدام لباس کاری تا بحال سایز کسی بوده که مال تو باشد . خیلی خوب حالا آن لبه کلاهرا خوب پائین بکش و راه بیفت کار زیاد داریم .

اسمیت چراغ اطاق را خاموش کرد ، پشت پنجره رفت. لای پرده کرکره را باز بطریقی کمین کرد که اصلا " از بیرون قابل دید نبود . همانجا مواظب کار و امنیت اسکافر ماند .

اسکافر از پله‌های هلیکوپتر بالا رفت در حالیکه گارد مواظب هلیکوپتر در یک قدمی پله‌ها بود ، با وجود این متوجه تغییر قیافه شخصیت خلبان نشد .

سی ثانیه بعد اسکافر دوباره از پله‌ها با خونسردی تمام پائین آمد . در حالیکه مقداری ابزار و وسائل در دست چپ خودش داشت. بهنگام عبور از کنار سرباز گارد بعنوان اظهار محبت دستی برای او تکانداد و بطرف در راهرو براه افتاد . وقتی به پشت در اطاق آتش‌نشانی رسید .اسمیت هم پرده کرکره‌ای را کشید و چراغ اطاق را روشن کرد .

اسمیت بالبخند و اظهار رضایت اظهار داشت : آفرین مثل اینکه با وجود شوفر بودن از فن و تکنیک خلبانی هلیکوپتر هم بی بهره نیستی ، می‌بینم که کارت را خیلی سریع انجام داده‌ای .

ـ مگر این مثل قدیمی را فراموش کرده‌ای که " دو تا پا داشت و دو تا پای دیگر هم قرض کرد "وقتی که موضوع ترس و وحشت در میان باشد آدم از ترس بال هم در میآورد و ممکنست بسرعت یک پرنده بپرد .منهم بهنگامیکه وحشتزده هستم خیلی سریع و چابک میشوم .یک نگاهی باین ابزار بینداز فکر میکنم اینها گاز و انبر و وسائل شکنجه باشد .وسائل شکنجه بازداشت شدگان بهنگام بازجوئی از آنان در این ضمن با اوقات تلخی آنها را بوسط اطاق پرت کرد واز شدت غضب لگد محکمی برویشان

زد. این یکی را نگاهش کن کلاه الکتریکی یا آپولواست که بر سرزندانی بیچاره میگذارندتسمه‌زیرگلویش را سفت میکنند و آنرا به جریان برق وصل میکنند. آه‌که این بشر دو پاوقتی‌دین، شرف، وجدان وانسانیت خودشرا فراموش کند از جانور درنده هم بدتر میشود. برای رنگین‌تر ساختن سفره‌اش دست به هر نوع جنایت و پستی میزند.

— آه‌بله‌حق باتست ولی فعلا" لازم نیست اینقدر حساسیت بخرج بدهی بهر صورت کارت خیلی عالی بوده ازقرار معلوم آنها این وسایل را همین امشب از باواریابرای‌شکنجه‌دوستان‌مابه‌اینجا آورده بودند که فرصت برداشتنش را از داخل هلیکوپترنکردند. خیلی‌خوب حالا باز هم تو همینجا باش تا من سری به تلفنچی پادگان بزنم و یک کمی سر بسراو بگذارم. زیرا وجود تلفنچی را دراین قلعه‌ایکه ماخیال‌نقش‌آفرینی‌هائی‌رادر آن داریم دوست ندارم. حالا رفتم که باز داشتنش کنم و کمی استراحت‌باو بدهم. بعد از آنهم بسراغ ژنرال کارنابی جونز خودمان میروم چنددقیقه بعد در حالیکه باانگشتش علامت ۷ پیروزی نشان میداد برگشت وگفت‌خیلی‌خوب‌از تلفنچی هم خیالمان راحت شد. حالا راه بیفت با هم بطبقه بالابرویم‌خیلی کارها هست که باید انجام دهیم راه پله‌ها را گرفتندوبالا رفتند به طبقه سوم رسیدند داخل راهرو وسط‌آن گردیدند. در وسط‌راهرو با اشاره سر اسمیت‌اسکافرکلیدیکی‌از چراغها را زد بجز یک چراغ کم نور آویخته از سقف واقع در انتهای راهرو بقیه چراغها خاموش و راهروغرق در تاریکی‌بود. اسمیت‌دستگیره یکی‌از درها را بنرمی فشرد. در باز شد به‌آرامی مثل یک گربه شبرووو از لای در داخل شدند. دوباره در را آرام پشت سر خودشان‌بستند.

اطاق‌یامیشودگفت‌سالنی بزرگ بطول بیست و سه وعرض ده متر که چند دانه شمع در انتهای آن در حال سوختن بود. بطوریکه با نور کم خود قادر به روشن کردن جائیکه دراین سرسالن اسمیت و اسکافر ایستاده بودند نبود.

درحال‌حاضرآنهاخودشانرادر روی سکویی مرتفع ترا از کف سالن میدیدند. سکویی‌چوبی‌بعرض **سرتاسر** عرض سالن، که بسمت دیگر سالن با شیب ملایمی پیش میرفت.

سرتاسرانتهای‌موازی‌باهم تعدادی نیمکتهای چوبی قرار داده بودند از قرار معلوم اینجایک‌سالن‌نمایش‌برای‌ساکنین‌قلعه عقابها بود که درصورت‌نیاز سالن اجتماعات

و سخنرانی‌هم‌محسوب میشد . ازانتهای نزدیک به لژ سالن یک راهرو و چند پله دیده میشد که از قرار معلوم اینجا درو راهرو مخصوص ورود اجزاء ارکست بود . همه‌چیزسالن حتی دیوارها ، پرده و میز و صندلیهایش برنگ طلائی بود . از همه عجیبتر فرشهای بزرگ طلائی گسترده در کف سالن بود . دنباله و سر دسته مبلها رابشکل‌شیر ،مارو سایر حیوانات تراشیده و شکل داده بودند . نور شمعهای طلائی باین‌سالن‌طلائی‌حالت شاعرانه با شکوهی داده بود . باوجودیکه یکدستگاه نجاری هیزم سوزدیواری با هنرمندی تمام گچ‌بری‌شده و برنگ زرد طلائی درآمده ایکه در حال‌حاضرهیزمهای‌ضخیم چوب کاجهای جنگلی با نوری نارنجی در داخل آن در حال‌سوختن بود جلوه بخصوصی به زیبائی این سالن بخشیده بود . که در بالای آن آینه‌سنگی بزرگ قاب طلائی زیبائی نصب شده بروی دیوار خودنمائی میکرد . پرده‌های ضخیم طلائی آنرا گوئی که از ورقه های نازک طلائی بهم دوخته آویخته بودندسقف‌سرتاسرسالن را از چوب به اشکال برجسته هندسی زیبائی شکل داده . آنچنان‌شکوه‌وعظمت‌سالن‌گیراوحیرت‌انگیز بود که اسمیت پیش خود فکر کرد بطور حتم اینجا مربوط بیکی از سلاطین قدیم این ناحیه بوده .

سه نفر مرد با خیال راحت در کنار نجاری بروی مبلهای راحتی لم داده و مشغول بیک‌صحبت‌دوستانه‌با هم بودند و از قرارشام و قهوه و براندی را هم در کنارهم صرف کرده بودند . که البته بوسیله پیشخدمتهای مخصوص سرو میشد .در میان‌سینی‌طلائی‌وبوسیله‌خانم‌آناماریا .که‌درحال‌حاضراو نیز لباسی فاخر گرانقیمت و طلائی پوشیده بود که با موهای طلائی به پشت سر شانه کرده‌اش تناسب کاملی داشت .

لباسی آنچنان که گوئی همین حالا قصد اجرای یک برنامه اپرارا دارد .

مردیراکه‌پشتش‌باینطرف بود اسمیت تا این لحظه هرگز ندیده بود با وجود این دیگر انرا بزودی شناخت . " سرهنگ کرامر ، رئیس اداره جاسوسی آلمان که از لحاظ‌کلی مغز متفکر این سازمان وارتش آلمان محسوب میگشت .مردیکه بایستی مواظبش بود و از اقداماتش بر حذر ماند .بطوریکه درموردش شایع بود او در زندگیش هیچ اشتباهی‌رادوبارتکرارنکرده‌بود .لذاهیچکس‌پیدا نمیشدکه‌حتی‌یکبار هم که شده به اشتباه او پی برده باشد .

اسمیت‌شاهدبلند شدن و مشروب ریختن کرامر برای خودش بود . مرد دیگر

درکنارش‌یکی‌ازافسران خوش قیافه و عالیرتبه آلمان بود که با همان لباس و نشان در ایـن مهمانی شرکت کرده بود نفر دیگریکه درست روبروی سرهنگ قرار داشت مردی با قیافه‌ای کاملا" جدی موهای سپید نقره‌ای که لباس سرلشگری آمریکائی را بر تن داشت .

کرامرضمن‌جرعه‌جرعه‌نوشیدن‌مشروبش‌شروع‌بصحبت کردواظهار داشت : ژنرال کارنابی‌رفتارومقاومت‌شما داردرفته‌رفته‌برای من غیر قابل تحمل میگردد و ممکنست عامل تغییر در تصمیماتم گردد .

ژنرال آلمانی در پاسخ سرهنگ کرامر اظهار داشت : آقای سرهنگ کرامر فکر میکنم‌تقصیر از خود شماست تقصیر از شما و ژنرال رزمری که اینجا هستند . . . کار بـدانگونه هم که شما فکر میکنید مشگل نیست . سپس بطرف آناماریا برگشت و با لبخندی‌اظهارداشت . خانم ممکنست کمی دیگر براندی برای من لطف بفرمائید ؟

ازسوئی‌درقسمت‌تاریک‌وکم‌نورانتهای سالن‌اسکافراز شدت هیجان به پهلوی اسمیت زد و گفت معلوم نیست این ژنرال‌کارنابی جونز چکار کرده که بدین طریق سرهنگ کرامر را ناراحت و کلافه کرده ؟

اسمیت انگشتش رابعنوان‌سکوت‌جلودهانش گرفت و گفت : هیس. . . ساکت باش نگذار صدایت را بشنوند .

دراین ضمن ژنرال جونز گفت : ژنرال رزمری مثل‌اینکه شما فراموش‌کرده‌اید که‌آلمان در قبال‌امضاهائی که پای قرار داد با هم پیمانان خود گذاشته مسئولیت سنگینی را از این بابت بعهده گرفته .

— نه هرگز ولی ژنرال حیف که مقامات بالاتر دستهای مرا بسته‌اند و آنطور که باید توجهی به نظریاتم نمیدهند .

— خیلی‌خوب‌حق‌این‌بودکه ضمن تماس مجددی ، با برلن تکلیف خودت را در مورد کار ژنرال کارنابی یکسره میکردی یعنی در مورد یک ژنرال آمریکائی .

— بله ژنرالیکه مسئول طرح ایجاد جبهه دوم در مقابل ما بوده .

— بهرصورت در حال حاضر که ایشان با درخواست‌های مکرر و احترام آمیز ما موافقت نمیکند و حاضر بهمکاری نیستند ما هم مجبوریم بر خلاف میل باطن و شئونات یک‌ژنرال‌ارتشی‌ایشانرادراختیار جناب سرهنگ کرامر بگذاریم . سرهنگ کرامر بلدند چگونه باز بانهای دیگری ایشانرا وادار به صحبت کنند .

در این ضمن سرهنگ کرامر هم با اعتراض پاسخ داد: ولی ژنرال بایستی با اطلاعتان برسانم که دست منهم آنطور که شما فکر میکنید باز نیست منهم برای خودم رؤسائی دارم و در هر مورد از آنها کسب تکلیف میکنم. نتیجه این کسب تکلیف‌ها این شده‌که ژنرال را دراختیار خانم آناماریا بگذارم.

— آه . . . منکه فکر نمیکردم که خانمی باین ظرافت و زیبائی تناسبی با انجام اینگونه وظایف هم داشته باشند.

— خوب ایشان در مورد تزریق بعضی آمپولها تخصص مخصوصی دارند. زیرا مدتها بعنوان‌یک پزشکیار و نرس در بیمارستانهای نظامی خدمت کرده‌اند. دراین ضمن زنگ تلفن صدا کرد کرامر آنرا بدست گرفت: بله . . . آه . . . هو . . .! که اینطورحتما "،گفتی‌همه‌جا را گشته‌اید؟ . . خیلی خوب خیلی خوب‌گوشی را ز مین گذاشت ،سپس‌بطرف‌حاضرین برگشت و گفت . . . خیلی خوب بقرار اطلاع یک چند نفرمهمان‌ناخوانده‌بطریقی‌واردقلعه شده‌اند. دوستانی جالب ، از گروه چتربازان انگلیسی ، گروه نجات. سپس رویش را بطرف ژنرال کارنابی کرد وگفت: برای نجات شما فکر میکنم شما هم حتما " از ملاقات با آنها خوشحال میشوید.

— منکه منظور شما را نمی‌فهمم.

در این ضمن اسکافر با انگشت بطرف ژنرال اشاره کرد و گفت: پس چه وقت آنها تصمیم به پرداختن به شکنجه و اقرارکشی از او را دارند؟

سرکارستوان‌اسکافر اینقدر عجله نداشته‌باش بعدا " میفهمی. اینها مردمان متمدنی هستند اینقدرها هم که تو فکر میکنی بی ادب نیستند. ابتدا با مهمان خودشان مشروب مینوشند، بعدا " اورا باطاق شکنجه میبرند.

آستین‌اسکافرراچسبیده‌هر دو با هم از همان دریکه آمده بودند خارج شدند و در رابه‌آرامی‌پشت سرشان بستند. با نگاهی بداخل راهرو آنجا را کاملا " خلوت یافتنداسمیت‌به‌آرامی‌کلید چراغ را زد و آنرا روشن نمود. با نوک پنجه پاورچین پاورچین‌شروع‌بجلورفتن‌نمودند تا به راه پله تاریکی رسیدند که ضمن پائین رفتن بسمت چپ می‌پیچید. در داخل راهرو جلو رفتند تا بمقابل دری رسیدند که در روی پلاکی متصل ببالای آن نوشته شده بود" تلفنخانه مرکزی پادگان"

اسمیت‌به‌آرامی‌جلورفت‌بزانودرآمد ،گوشش‌را بدرچسباند ،صدائی نشنید ، چشمش را بسوراخ کلید گذاشت و از آنجا مشغول تماشای داخل اطاق شد در عین

حال‌به‌آرامی‌دستگیره در را چرخاند . صدای دستگیره در میان صدای داد و فریاد کسیکه‌درداخل اطاق بی‌خیال مشغول تلفن بود بکلی محو شد . در قفل بود و این موضوع‌باعث‌یاسو ناراحتی اسمیت گردید و از شدت ناراحتی سرش را تکان داد .

بلندشدمتفکرانه‌روبه‌اسکافر کرد وگفت : احمقهای ترسو از قرار معلوم تصمیم به انجام احتیاطهای شدید گرفته‌اند .

ــ بله حتما " ولی خوب رئیس حالا با این وجود تکلیف ما چیست ؟

ــ هیس.یواشتر.ممکنست صدایت را بشنوند .

آرام‌آرام بطرف‌دردومی رفتند ، دستگیره را فشردند ، قفل نبود و با اندک فشاریکه‌اسمیت بآن وارد آورد به آرامی باز شد . ظاهرا " اینطور که از اینجا نشان میداد اطاق خلوت و خالی بود .

دراین بین ناگهان صدای تهدید کننده‌ای از پشت سربگوش آنها رسید که میگفت : بی حرکت و گرنه آتش میکنم !

بسرعت‌ولی‌نه‌آنچنانکه‌باعث شک و شلیک او گردد بطرفش برگشتند و سرباز قوی‌هیکل‌آلمانی‌راباسلاح‌آماده بشلیک در مقابل خود مشاهده کردند ، در حالیکه لوله‌اسلحه‌اشرا با یکپا فاصله درست در مقابل سینه آنها گرفته بود . سرباز مزبور با اشاره‌بطرف‌ساک‌دستی اسمیت از او خواست تا در ساکش را باز کند و محتویاتش را نشان او بدهد . اسمیت با خونسردی تمام و قیافه‌ای آرام وحق بجانب نگاه شماتت‌آمیزش را بطرف او دوخت ، ضمن بالا آوردن انگشت درر مقابل دهانش اورا وادار بسکوت نمود ، هیس . . .

ــ سرو صدا نکن مواظب باش!

دوباره‌بی‌اعتناء به‌قیافه تهدید آمیزو سر لوله بالا آمده سرباز نگهبان‌برگشت و از سوراخ کلید در مشغول تماشای داخل اطاق شد در حالیکه باز هم با انگشت خودسربازمزبور را وادار بسکوت میساخت . کمی عقب‌تر رفت و با اشاره به اسکافر اینار اورا بجای خودش به نظاره کردن بمیان اطاق واداشت .

رفته رفته‌این‌نگاه و رفتار آنها حس‌کنجکاوی را در درون سرباز نگهبان هم تحریک‌نمودتاجائیکه‌اسمیت‌هم بوضوح پی به این احساس او برد . اسکافر ازجایش بلند شدو به آرامی و بزبان آلمانی اظهار داشت : آه . . . خدای من حالا تکلیف ما چیست ؟

اسمیت‌هم درحالیکه‌قیافه نگران و مرددی بخودش گرفته بود به آرامی پاسخ داد: نمیدانم ،خود سرهنگ کرامر بما دستور داده که بایستی هر طور شده آنها را زنده‌دستگیر کنیم ، اما حالا . . .

در این بین سرباز آلمانی‌هم بزبان آمد و بهمان آهستگی و نجوائی که آنها صحبت کرده بودند پرسید: موضوع چیه؟

زیرابه‌محض شنیدن نام سرهنگ کرامر و دستور او تا حدود زیادی سوءظنش نسبت به آنها بر طرف شده بود .وادامه داد: شما بدنبال چه کسانی‌هستید؟

اسمیت مثل اینکه‌اصلا "متوجه‌ادامه حضور او نبوده با تعجب اظهار داشت: آه . . . هنوز هم‌که‌تواینجا هستی ، خیلی خوب مهم نیست بهتر است خودت نگاه کنی و آنها را ببینی زود باش معطلش نکن!

در اینموقع سربازمزبورکه شدت شوق‌کنجکاوی در چشمانش موج میزد از طرفی دلش‌میخواست‌هر چه زودتر دشمنان را دستگیر و با تحویل آنها بدرجه و پاداشی برسد .با نوک‌پنجه‌عینا "مثل‌اسکافرجلو آمد . اسکافر هم موءدبانه کنار رفت و جای خودشرا باوداد .هنوزدرست‌خم‌نشده بود که دو قبضه اسلحه کمری از دو طرف بالا رفت‌وهمزمان هر یک از یکسو با شدت تمام بشقیقه‌های اوفرود آمد و مثل یک تکه سنگ‌اورابروی‌زمین‌انداخت .لای‌دررابازکردند و بیصدا اورا بداخل اطاق کشیدند و بگوشه انتهائی اطاق بردند. در این ضمن اسمیت به‌آرامی مشغول صحبت با اسکافر شد و گفت: خوب اینهم یک نوع مرگ‌آرام و بیصدا برای دشمنان نادان ما بـود. بهر حال هر چه که بود مرگش افتخار آمیزو در راه حفظ‌وطن وآب و خاک اجدادیش بود.

در این ضمن اسمیت نگاهی بوضع داخلی اطاق انداخت. دور تا دورآن را تعدادی نقشه‌های فلزی از قرار معلوم مخصوص نگهداری سوابق و پرونده‌ها اشغال کرده بود بدینقرار اینجا اطاق بایگانی بود و در نتیجه احتمال مراجعه کسی در این موقع شب باین اطاق کم بود .اسمیت کمی جلوتر رفت واز لای پرده کرکره‌ای پشت‌پنجره نظری به بیرون انداخت.

دره‌ای وسیع درآن پائین در دامنه کوه پر برف گسترده شده بود که فعلا " چراغهای‌تک‌تک‌خیابانهای‌دهکده‌ازدور سوسو میزد از طرفی کمی عقبتر در محوطه ساختمان‌ایستگاه شعله‌های آتش فرو نشسته با وجود این هنوز هم دود و شعله‌های

کم‌وبیش‌کوتاهی از هر گوشه آن بچشم میخورد . و دراثر نزول برف سنگین در حال خاموش‌شدن‌بود .اسمیت سرشراازداخل‌پنجره بیرون کرد نگاهی بطرف پنجره اطاق سمت راست و بغل دست این اطاق ، همانجائیکه درش قفل و مرکز تلفنخانه‌بود انداخت‌هنوزهم چراغش روشن و نور چراغهایش از پنجره به بیرون تابیده بود . کابل ضخیم‌از سوراخ کنار پنجره خارج و مستقیما " از همانجا تا پائین دیوار قلعه مثل یک طناب سیاه پائین رفته بود. اسکافر که در اینموقع خودشرا بکنار اسمیت رسانده‌بود . درپنج‌گوشش‌گفت : می‌بینی ،کابل‌اصلی‌متصل‌به‌تلفنخانه مرکزی همانست که‌ازپنجره‌تاپائین ادامه پیدا کرده ، خیال نداری یک تکلیفی برایش روشن کنی و بطریقی آنرا از کار بیندازی ؟

اسمیت ضمن تکاندادن سرش بعنوان موافقت دست بمیان ساکش برد حلقه طناب‌نایلونی‌محکمی‌را از میان آن بیرون کشید و شروع بباز کردن آن نمود . پس ازآن‌یکسرطناب را بدور بدنه سنگین یکی‌از قفسه فلزیهای حامل پرونده‌ها محکم گره‌زد سر دیگرش را از پنجره بپائین داد در حالیکه چند متر پائینترآنرابصورت حلقه مطمئنی درآورده بود. ابتدا با یک خیزخودشرا از پائین بمیان چار چوب پنجره رساند طناب را یکدور بدور کمر یکسر زیر بغل و سر دیگر بزیر رانهای خود انداخت ،ضمن‌چسبیدن‌با پنجه به لبه چهار چوب پنجره آرام خودشرا با تکیه بر طناب‌بپائین‌آویخت هر دوپا را ستون دیوار کرد در حالیکه با دست چپ بقسمت طناب‌ازبالای سرش چسبیده بود ضمن قرار دادن پا ها در میان حلقه‌ها شروع به نوسان‌دادن‌طناب در عین حال تکیه بپاها و با دست راست چسبیدن از قر نیز و جلورفتن‌بیصدابطرف‌زیرپنجره آن اطاق یعنی اطاق تلفنخانه نمود تا اینکه بکنار کابل‌سیاه‌وضخیم تلفن محکم شده بدیوار قلعه رسید با دست چپش بآن چسبید . دراینحال‌اسکافر هم ضمن در دست داشتن کمر و میان طناب از داخل اطاق ذره ذره آنرا پائین میداد ، اسمیت هم بمحض استقرار کامل درکنار کابل با هر دو دست بآن چسبیدوضمن‌رها کردن و زنش از روی طناب شروع ببالا کشیدن از این کابل بطرف پنجره‌بالا نمود با وجوداینکه مطمئن بود این کابل کابل تلفن است بعلت ترس ازجریان‌شدیدبرق احتمالی موجوددرآن از قطع کردن آن بوسیله کارد سنگریش خودداری نمود .

ازپشت‌پنجره‌درحالیکه‌یکوری خودش را کنار کشیده بود نگاهی بداخل اطاق

انداخت . تلفنچی را دید که پشت بطرف پنجره گرم صحبت با یکنفر بوسیله تلفن میباشد . از همان بالا مسیر کابل ضخیم تلفن را تعقیب نمود بدون شک این همان کابل‌متصل بمرکز اصلی تلفن و تامین کننده ارتباطات داخلی با خارج از پادگان قلعه بود .

پس بمنظور خاتمه دادن کار با استفاده از کارد بدون تولید کوچکترین خطر برای‌خودباهردودست به کابل مزبور چسبید و با تکیه هر دو پا بهلبه دیوار محکم آنرا بالاکشید و بوسیله کارد تیز و اره ایش قطع کرد سپس آنچنان با شدت کشید که دو سرا تصال آن بهم ناگهان قطع شد . و از هم جدا گردید .

بـا خیال راحت کارد را در میان غلافش جا داد ، دوباره خودشرا کمی بالا کشید ،نگاه‌دیگری بداخل اطاق انداخت تلفنچی را دید که حیرت زده و با شتاب بیهوده مشغول چرخاندن دستگیره تلفن مباشد و مرتبا " فریاد میکشید : آلو ، آلو چراقطع‌کردی ؟الو چرا جواب نمیدهی ؟ پس از مدتی چون نتیجه‌ای از تلاش خود نگرفت‌بلندشدوچرتزده‌شروع‌به‌تکاندادن سر خودش نمود . اسمیت هم با اشاره‌ای به‌اسکافرازاوخواست تا طنابرا باز هم شلتر کند تا در نتیجه او هم بتواند آزادانه به طناب بازی و دیوار نوردی خود ادامه دهد .

مری شاید برای دهمین بار در این مدت کوتاه نگاهی بساعتش انداخت . از روی صندلیش بلند شد ، دوباره نشست در ساک کوچکش را بار کرد نگاهی بداخل آن‌انداخت‌تااز وجود اسلحه کمری کالیبر ۲۲ اش در میان آن مطمئن گردد . زیپ ساکشراکشید بلند شد و با حالتی ملتهب شروع بقدم زدن در میان اطاق نمود . سپس‌بطرف در اطاق رفت دست بطرف دستگیره برد که ناگهان نواخته شدن چند ضربه‌به‌پشت‌در او را در جا بیحرکت باقی گذاشت نظری به اطراف انداخت تا هر طـور شده این ساک را از خود دور و در گوشه‌ای پنهان کند اما متاسفانه کمی دیر شده‌بودزیرادر باز شدو هیکل بلند و کشیده سروان بروشیتس در میان چهار چوب درلبخندبلب ظاهر شد ، بمحض مشاهده مری ساک بدست سرشرا در مقابل او خم کـرد و گفت : آه مثل‌اینکه خانم قصد رفتن بجائی را داشتند مفتخرم که بصورت اسکورت در خدمتتان باشم ، بفرمائید من حاضرم .

مری‌بادستپاچگی‌ولبخندی ساختگی پاسخ داد : آه . . . نه جناب سروان من هرگز این جسارت را بخود نمیدهم که شخصیتی مثل جنابعالی را اسکورت خودم

بشماربیاورم .هدف مشخصی نداشتم ، کار آنچنان مهمی نبود ، میتوانم بعدا " به آنجا بروم ، فعلا " حضورجنابعالی‌دراطاق ، مایه افتخار من است ، مثل اینکه شما هم قصد دیدار مرا داشتید؟

— بله درست است .

— به چه منظور؟

— منظورخاصی‌نبود ،تنها قصد دیدار شمامرا به اینجا کشانده ، حالا بفرمائید با هم به رستوران پادگان برویم و گلوئی تر کنیم ، ما اینجا همه جور وسیله تنوع داریم .

مزی در حالیکه خودشرا کمی عقبتر میکشید با ناراحتی پاسخ داد : متشکرم جناب‌سروان ،آخر من اینجا وظایفی دارم که باید انجام بدهم ، یعنی کارهائیکه بعهده من گذاشته شده . قرار ملاقاتی با خانم سکرتر جناب سرهنگ دارم .

— فکرنمیکنم‌چندان‌مهم‌باشد .بگذارش‌برای‌بعد .زیرا من و تو خیلی صحبتهای مهمتری‌داریم‌که‌بایستی‌باهم‌انجام‌بدهیم در اینجا قیافه و طرز رفتار و نگاه سروان آلمانی آن حالت نزاکت و احترام همیشگی اشرار از دست داده بود .

— نه جناب سروان باور بفرمائید که این ملاقات خیلی مهم است بمن دستور داده‌اند .

— گفتم که‌ولش‌کن .اینبارطرزکلام‌ورفتاراوکاملا "آمرانه‌بود از طرفی بوی‌مشروب تندی از دهانش میآمد . از قرار مست بود . . .





برای دومین بار دراین پانزده دقیقه گذشته اسمیت و اسکافر بارها و بارها در مقابل درب سالن طلائی توقف کردند گوش بدر نهادند نور چراغ داخل راهرو را روشن کردندوبه آرامی شروع بقدم زدن از بالا بپائین واز پائین ببالای راهرو طویل آن نمودند . باز هم اسمیت ابتدا از لای درز در نگاهی بداخل سالن انداخت ، چراغ راهرو را روشن و دوباره خاموش کرد . زیرا بهر حال احتیاط در مورد هر کار و بیهوده تن بخطر ندادن جزوشرایط عقل و زندگی انسانها میباشد .

اینبار ازمقابل در گذشتند کو بآرامی بطرف راه پله‌های مخصوص مـربوط به طبقه‌پائین‌ازداخل سالن طلائی‌پیش رفتند همانجا بغل دیوار در تاریکی هر کدام روی یکی از نیمکتهای چوبی تکیه بر پشتی نیمکت ساکت و بیصدا نشستند .

از قرار معلوم نوشیدن براندی‌مخصوص‌سرهنگ‌کرامراثر خودشرا برروی‌حاضرین گذاشته بود ولی اینبار سه نفر دیگر هم باین جمع افزوده شده بودند ، سه چهره آشنا ، کراکیولا ، توماس و کریستیانسن ،سه نفر از افراد گروه نجات که برخلاف تصور اسمیت هیچکدام از آنهابرخلاف دفعه قبل دستبندی بدست نداشتند آزاد وراحت درروی مبل‌های طلائی درکنار سایرین بدور بخاری نشسته بودند . اسمیت که‌دهانش‌ازتعجب‌بازمانده‌بود اشاره‌ای به اسکافر که او هم حالتی شبیه باو داشت نمودو پرسید : منکه هیچکدام از افراد گارد مسلح را در این دور و بر نمی‌بینم تو چطور ؟

-- نه‌تنهاگاردی‌دراین اطراف وجود ندارد . بلکه آنها را هم در مشروب‌نوشی خودشان شرکت داده‌اند منکه اصلا " سر در نمیآورم و کاملا " گیج شده‌ام .

آنچه که از ظاهر امر معلوم بود این بود که ژنرالهای آلمانی و خود سرهنگ در ظاهر احترام زیادی برای ژنرال اسیر شده قائل واهمیت شایانی برای این کار خود قائل بودند .

دراین‌بین‌سرهنگ‌کرامرمؤدبانه‌روبه‌سه نفر تازه واردین کرد وگفت : دوستان من ملاحظه میکنید که ماهمان احترامی را که برای یک ژنرال ، یعنی‌ژنرال‌خودمان‌قائل‌هستیم‌برای‌شماهم‌قائل شده‌ایم اصلا " بهتر است دشمنی‌ها را کنار بگذاریم و همینجا باهم دوستانه کمی صحبت کنیم و کار را فیصله بدهیم .

ببینید ما از شما اطلاعات زیادی نمیخواهیم فقط میخواستیم بدانیم شمارا چه کسی وبرای چه کاری مامور کرده ، هر چند ما از طریقی نزدیکتر پاسخ همه این سوالات‌راپیداکرده‌ایم‌ولی‌ما یلیم‌یکبارهم آنها را از زبان خودشما بشنویم . سئوال دیگرمااینست‌که‌بما بگوئید نام رئیس اکیبتان چیست ، چه درجه‌ٔ ی دارد . و حالا او کجاست . یعنی فکر میکنید کجا باشد . زیرا پس از سقوط دادن‌اتومبیل آلمانی بمیان دریاچه ومدتی‌سرگردان‌کردن‌ما ، یکدفعه مثل جن از ایستگاه راه‌آهن سردر آورده ، بوسیله بسیم با کشور خودش تماس گرفته ، این موضوع از گرم و تازه مورد استفاده‌قرارگرفتگی بسیم مربوط به او برما مسلم شده ، در این موقع در عین حال به‌محاصره‌افتادن ناگهان بوسیله یک انفجار شدید سربازان مارا پراکنده ، ایستگاه رابه‌آتش‌کشیده‌و معلوم نیست چگونه و از کجا از میان محاصره شدید سربازان فرار کرده ما با نشاندادن ساک او به سگهای تربیت شده گرگی خودمان یک گله از آنها را بدنبال او در میان منطقه فرستاده‌ایم ولی تا این لحظه هیچ اثری از زنده یا مرده آنها در میان آن دره لعنتی پیدا نشده . از طرفی قلعه عقابها هم که مثل نگین‌انگشتربوسیله‌گاردمسلح و تیربارچی‌های آماده محاصره شده راه ورودی زمین که‌نداردبوسیله‌تله کابین هم که نیامده‌اند . بمن بگوئید این جانورها کجا هستند وباچه‌کسی‌درمنطقه ارتباط و همکاری دارند که توانسته‌اند این چنین مزاحمتهائی برای‌مافراهم‌بیاورند . سگهای‌تربیت شده ما اثر آنها را بیک پارکینگ موتوری سپس به‌ایستگاه‌راه‌آهن از آنجا هم تا ایستگاه تله کابین تعقیب کرده‌اند ، از اینجا بهعد اثر آنها هم مثل خودشان گم شده ، مسئولین سگها آنها را بداخل تله کابین

کشیده‌اند ،ولی سگها با تکاندادن سرو کشیدن زوزه‌های‌کوتاه عدم رضایت خود را از این کار اعلام و نشان داده‌اند که آنها هرگز داخل این اطاقک نشده‌اند .

دراینموقع توماس‌بزبان‌آمد و اظهار داشت : جناب سرهنگ ، ما هیچ اطلاعی ازسرگرداسمیت‌نداریم‌ازموقعیکه‌ازهم جدا شده‌ایم تا این لحظه از او خبر نداریم . حتی‌هیچ‌اطلاعی‌از ارتباط داشتن او با کسی یا کسانی در این منطقه نداریم . حالا چطور شده از کنار ایستگاه تله کابین ببعد بکجا رفته‌اند ، این وظیفه شماست که با اینهمه سرباز و سائل و سگهای خودتان پی باین پاسخ ببرید نه ما که زندانی شما بوده‌ایم .

ـ بله ما هم پی به پاسخ خودمان برده‌ایم !

ـ چطور ؟

ـ بله در اینموقع یکی از تعقیب کنندگان پیش خود حدس میزند که مبادا آنها باسوارشدن‌به‌روی‌بام تله کابین بطرف قلعه رفته باشند و بمنظور پی بردن به آثار احتمالی‌ازدیواراطاقک‌بالامیکشیدو بر روی‌بام‌یخزده تله‌کابین متوجه‌اش چندین جای پا و سایر آثار باقیمانده از آنها میگردد . موضوعیکه اصلا" باور کردنی نبود ولی اتفاق افتاده بود . دو نفر انسان سوار بر بام تله کابین دراین هوای یخزده وطوفانی‌معلوم‌نیست‌به‌چه‌طریق‌توانسته‌اند خودشانرا در روی آن ثابت نگهدارند ، بقلعه‌برسندوازمیان‌اینهمه‌موانع‌ونگهبان‌وارد اینجا شوند . دراین ضمن کریتسانسن هیجانزده فریاد کشید :آه

ـ بنظر شما حالا آنها داخل قلعه هستند . ؟

ـ بله ، ولی مطمئن باشید دیگر اینجا جائی نیست که آنها بتوانند جان سالم از آن بدر ببرند . بدبختها باپای خودشان بمیان دام گسترده ما آمده‌اند مطمئن باشیدکه‌ماتمام‌راههارا برروی آنها بسته‌ایم . حتی ایستگاه تله کابین بعلاوه تعداد نگهبانهارابه‌دوبرابرافزایش داده نیمی را بدور قلعه و نیم دیگر را بصورت گشتی در میان ساختمانها گذاشته‌ایم .

در این ضمن اسمیت واسکافر در قسمت محوطه تاریک انتهای سالن نگاهی‌با هم ردوبدل کردند .

توماس‌رو به سرهنگ اظهار داشت : آن شیطان ناقلائی که من میشناسم قادر است از دیوار راست هم بالا رود و هر کاری که خواسته باشد انجام دهد .

در این ضمن سرهنگ با انگشت بطرف ژنرال اشاره کردو گفت: از حالا ببعد ما پانزده دقیقه بشما فرصت میدهیم یا آماده بهمکاری و پاسخ دادن بسئوالات ما میگردید و یا بعد از گذشتن این مدت مسئولیت هر ناراحتی را که بسر شما بیاید بعهده میگیرید و بیش از این هم تحمل رفتار شما را نداریم.

ژنرال‌جونزنگاهی‌بطرف کاراکیولا ، کریستیانسن و توماس‌انداخت ، لحظه‌ای سکوت‌کرد ،سپس‌سر برداشت با ناراحتی رو بسرهنگ آلمانی کرد و گفت: ای خوک کثیف.

دراین‌ضمن‌ژنرال‌رزمری بزبان آمد و اظهار داشت: ژنرال کارنابی بر خلاف پرنسیب و میل باطنیم که حاضر نیستم به یکنفر ژنرال حتی مربوط‌به ارتش دشمن توهین یاجسارتی‌معمول‌گرددمجبورم که اینجا برابر وظیفه دستور سختگیری نسبت بشما را صادرکنم.

ژنرال کارنابی با خشم تمام از جایش بلند شد و فریاد کشید:آه که گفتید پر نسیپ ، شنیدن‌کلماتی‌این چنین از زبان اشخاص کثیفی مثل شما حال مرا بهم میزند .من‌کوچکترین اهمیتی به هیچکدام از شمانمیدهم ، این من واینهم دستهای کثیف‌شما ،ناگهان‌کت‌یونیفورم‌نظامیش‌را از تنش کند و بگوشه‌ای انداخت و گفت: اگر قصد شکنجه مرا دارید خوب چرا معطلید من آماده‌ام.

سکوت‌سنگینی‌برسالن‌حکمفرماشد ،لحظه‌ای بعد سرهنگ کرامر اشاره‌ای بطرف آنا‌ماریا نمود او هم ضمن بزمین گذاشتن گیلاسش از جا بلند شد و بطرف‌دریکه در دست راست سالن بود رفت. از ظاهر چهره‌اش رضایت خاطر کاملی مشهود بود. لبخند بلب بطرف در رفت و آنرا گشود.

در ایــن ضمن اسمیت و اسکافر نگاه هشیار دهنده‌ای بهم انداختند. سپس آرام و بیصدا از جایگاه مخصوص سن سالن بالا رفتند قطعات اسلحه تیربار سبک لوله‌پیچی‌خودشانرا از میان ساک خارج سپس از سر هم کردن و پیچاندن لوله یک خشاب‌سی‌تیری‌فشنگ‌آرام‌و بیصدا در مخزن مربوط‌بآن جا زدند ، سپس‌آرام آرام اسلحه بر روی دست از پله‌ها پائین آمدند و تا آنجا که امکان داشت و توجه جمع نشسته در انتهای سالن را بخود جلب نمیکرد به‌آن نزدیک شدند هر کدام پشت یکی از نیمکتها سنگری مطمئن برای خود انتخاب‌وسر لوله اسلحه را بطرف دریکه اناماریا از آن خارج شده بود نشانه رفتند.

چنددقیقه بعد آناماریا در حالیکه یک سینی فلزی روی دست خودش داشت کــه یک لیوان فلزی یک شیشه محتوی مایعی بیرنگ‌و یک دستگاه سرنگ بلند و یک آمپول‌درمیان‌آن دیده میشد . سینی را در روی میز واقع در کنار جونز قرار داد ، سر آمپول را شکست .

اسمیت‌واسکافرهریک از پای یکی از دیوارهای سالن در میان تاریکی از میان فاصله میز و نیمکت‌ها از این نقطه ببعد را اسلحه بروی دست وبحالت خزیده مثل دوتامارآرام‌آرام بقدری جلو رفتند تا در پشت بخاری با چند متر فاصله در مقابل آنـهاقرارگرفتند . تا جائیکه اگر توجه جمعیت به سینی و آمپول و پی بردن به بقیه جریان‌نبود بمحض چرخانده سر آنـها را میدیدند . آناماریا سرنگ را بدست گرفت نوک‌سوزن آنرا داخل‌در میان مایع محتوی‌آمپول‌کرد ، مقداری از آنرا بداخل‌سرنگ کشید و آماده‌تزریق شد . اسمیت و اسکافر نگاه دیگری‌بطرف هم انداختند و دوباره به‌پیروی‌ملایم‌خودادامه‌دادند . تا به انتهای فرش بزرگ و نرم وسط سالن رسیدند .

آناماریالبخندبلب‌ازجونزخواهش کردتا آستین پیراهن خودشرا بالا بزنند . سپس‌مقداری پنبه را به الکل آغشته کرد بطرف جونز رفت ، مچ دست او را بدست چپ گرفت و بالا آورد سرنگ در دست راست خودشرا بطرف رگ دست او نزدیک کرد .

در این هنگام ناگهان صدای آمرانه و تکاندهنده اسمیت بلند شد که فریاد میکشید : دست‌نگهدارخانم‌آناماریاخیلی‌عجله‌نکن ، زیراچیززیادی‌ازاو دستگیرتان نمیشود .

همگی‌بی‌اختیارو وحشتزده بآن سمت برگشتند در حالیکه دهانشان از شدت تعجب بازمانده‌بود . بدستان‌مسلح‌به‌تیربارهای سبک دستی هر دو نفر نشانه رفته بسمت‌خودشان‌خیره‌مانده‌بودند . آناماریا با وجود

آناماریالبحندبلب‌ازجونزخواهش‌کرد تا آستین پیراهن خودشرا بالا بزند . سپس‌مقداری پنبه را به الکل آغشته کرد بطرف جونز رفت ، مچ دست او را بدست چپ گرفت و بالا آورد سرنگ در دست راست خودشرا بطرف رگ دست او نزدیک کرد .

در این هنگام ناگهان صدای آمرانه و تکاندهنده اسمیت بلند شد که فریاد میکشید : دست‌نگهدارخانم‌آناماریاخیلی‌عجله‌نکن ، زیراچیززیادی‌ازاو دستگیرتان

نمیشود.

همگی بی‌اختیاروووحشتزده بآن سمت برگشتند در حالیکه دهانشان از شدت تعجب بازمانده‌بود. بدستان‌مسلح‌به تیربارهای سبک دستی هر دو نفر نشانه رفته بسمت‌خودشان‌خیره‌مانده‌بودند. آناماریا با وجود همه شجاعتش آنچنان دستپاچه شد که سرنگ از دستش بروی زمین افتاد. همه چشمها بطرف دو نفر که از میان تاریکی‌درحال‌جلوآمدن بودند دوخته شده بود. برق لوله اسلحه از میان تاریکی دل‌آنهارا تکان داد. اولین کسیکه از میان جمع زودتر از همه برخودش مسلط شد و با حفظ ظاهر عکس‌العملی از خودش نشان داد سرهنگ کرامر بود که بهآهستگی تکمه ایرا در بغل صندلیش فشرد.

اسمیت‌که‌متوجه‌عمل‌اوبودصدا زد: سرهنگ کرامر بسیار متاسفم که کابل برق قطع شده وآن تکمه از این پس کاربردی برای شما ندارد.

سرهنگ که گوئی یک‌کاسه آب یخ بسر او ریخته‌اند دستش از سوی تکمه شل و بی‌اختیار پائین افتادو دهانش از تعجب باز ماند.

در این ضمن اسمیت رو بسرهنگ کرد وگفت: جناب سرهنگ کرامر همینطور که‌متوجه‌هستیدسراسلحه من در حال‌حاضر نه بطرف شما، نه بطرف... (ناگهان بـــطرف کاراکیولا برگشت) او، سپس بطرف توماس برگشت و نه بطرف او بعد هم بطرف کریستیانسن، نه بطرف کریستیانسن سرانجام‌با یک چرخش سریع بطرف اسکافر برگشت سرلوله را روی پهلوی‌اوگذاشت و فریاد کشید بینداز آن اسلحه را، و گفت:

ــ بلکه بطرف این میباشد، زود باش معطلش نکن!

اسکافر حیرتزده‌و رنگ پریده تکلیف خودش را نمیدانست وکاملا" هاج و واج شده بود و پاسخ داد:

ــ ترا بخدا مقصودت از این کار چیه؟

اســمیت بدون اینکه ذره‌ای فرصت تکان و عکس‌العملی به اسکافر بدهد یک قدم جلوتر گذاشت با سر لوله اسلحه محکم بیان شکم او کوبید، اسلحه از دست اسکافر افتاد خم شد و در حالیکه از شدت درد بخودش می‌پیچید با هر دو دست بشکمش چسبید. با این وجود در حالیکه خیره خیره به اسمیت نگاه میکرد دوباره قصد بلند شدن کرد که ضربه ثانوی اسمیت او را نقش بر زمین ساخت.

اسمیت در حالیکه یکوری روی یکی از صندلیها آماده بشلیک بسوی حاضرین نشسته بود سر لوله را بطرف ژنرال و سرهنگ گرفت .

اسکافرکه نفس خودشرا باز یافته بود در حالیکه هنوز هم از شدت درد قادر براست کردن کمرش نبود از همانجا رو به اسمیت کردو گفت : ای شیطان لعنتی .

بله همه همین را بمن میگویند فعلا" بهتر است هیکل‌گنده‌اترا از جا بکنی و همانجا کنار آنها روی صندلی بنشینی تا بعد .

اسکافرنیم‌خیز شد خودشرا بروی صندلی انداخت و گفت : . . مگر جان سالم از اینجا بدرنبرم درغیراینصورت‌تا صد سال دیگر هم‌اگر شده هر جاکه‌باشی‌پیدایت میکنم و انتقامم خود مرا از تو میگیرم .

ـ امثال توآدمهای کثیف اگر صد سال دیگر هم که زنده باشند یکشاهی ارزش ندارند . تو یک آمریکائی کثیف مزدور بیش نیستی که حاضری برای پول همه چیز و هز کس حتی‌انسانیت وجدان و شرافت خودترا هم بفروشی .

سرهنگ‌کرامررو‌به اسمیت کرد و گفت : ممکنست بپرسم شمااسم خانم آناماریا را از کجا میدانستید ؟

ـ فعلا" وقت این حرفها نیست از طرفی استفاده از این آمپول رنج‌آورد هم تاثر چندانی نخواهد داشت !

اوخیلی‌محکم‌ترازاینست که با آمپول رنج‌آور تسلیم خواست شما بشودآنچه که میخواستم بشما بگویم اینست که این شخص ژنرال جورج کارنابی رئیس ستاد نیروی دریائی و هم‌آهنگ کننده برنامه‌های‌گسترش‌جبهه دوم یعنی آن کسیکه شما بدنبالش هستیدنیست ، بلکه نام اصلی او کارنابت‌جونز ، یک هنرپیشه پر سابقه و قدیمی آمریکائیست که در مقابل دریافت دستمزدی کلان بیست و پنج هزار دلار حاضر شده چند روزی در نقش یکی از ژنرالهای انگلیسی بازی کند . سپس نگاهش را بطرف جونز انداخت ، سرشرا بعلامت احترام خم کرد و گفت : تبریک عرض میکنم‌آقای‌جونز ،واقعا "که نقش خودتانرا بخوبی بازی کردید ، متاسفم که مجبورم شمارااینجادراختیار این آقایان بعنوان یک اسیر تا خاتمه جنگ دوم جهانی باقی بگذارم .

دراین ضمن سرهنگ کرامر و ژنرال رزمری وحشتزده و پر اضطراب‌از جایشان بلندشدند ، در حالیکه بقیه هم از شنیدن این خبر خودشانرا بجلو صندلیهایشان

کشیده بودند و با ناباوری چشم بدهان اسمیت و نگاهشانرا بروی جونز داشتند.
آلمانیها بیش از همه ناراحت شدند زیرا بدینطریق آنها بصورت مسخره‌ای آلت دست قرار گرفته بودند.

دراین‌ضمن‌اسمیت‌رو بهمه حاضرین کرد و گفت: چه شده مثل اینکه همه شما ازشنیدن‌یک‌واقعیت‌یکه‌خورده و شوکه شده‌اید. دراین ضمن کمی جلوتر رفت بازوی سرهنگ کرامر را چسبید تکانش داد و گفت: بیدار شو عزیزم شب بخیر.

اینبار ژنرال رزمری زودتر از سرهنگ کرامر بر خودش مسلط شد، رو به جونز کردوپرسید: نظرشمادراین مورد چیست‌آقا، شما هم گفته‌های او را تائید میکنید؟
جونز سرش را بلند کرد، در حالیکه گوئی کسی بهنگام خواب مشغول صحبت شده آرام آرام و شمرده چنین گفت:

ـ بله حق با اوست.

دوباره خوداسمیت رشته سخن‌را بدست‌گرفت و گفت: بله، بیگانه‌ای‌در شب!
سپس‌روبه‌جونز کردو گفت: دوست من مطمئن باش که دول‌متفق هر طور شده در مورد پرداخت آن بیست‌وپنج‌هزاردلاربتو اقدام خواهند کرد، البته بعد از ـ خاتمه جنگ جهانی.

اماشماآقای‌سرهنگ‌کرامر اگر قوانین بین‌المللی این اجازه را بشما میدهد که یکنفر غیر نظامی را بی‌گناه اعدام کنید، حرفی نیست.

دراین‌ضمن‌کاراکیولافریاد کشید: گوش بحرفهای او ندهید. همه اینصحبتها یکنوع بلوف تو خالی است. او سعی دارد که ....

اسمیت‌سرلوله‌اسلحه‌اشرا بطرف او گرفت و فریاد کشید: خفه شو خائن دورو اگرتکان‌بخوری با این اسلحه انتقام همه خیانت و جاسوسی‌هایت را از تو میکشم و برای‌همیشه‌ساکتت میکنم. صبر کن نوبت پی بردن به بلوف زنی هم میرسد. همه متوجه خواهند شد که من بلوف میزنم یا تو پست کثیف. عجله نکن نوبت تو هم خواهدرسیدآنموقع‌بتوثابت میکنم که چه کسی دروغگو و بلوف زن است، سراسلحه اشرا پائین آورد با حالتی خسته بطرف سرهنگ کرامر رفت‌و گفت: سرهنگ کرامر این‌خیانتکارجاسوس‌وپست‌دوروخیلی کوچکتر از آنست که من خواسته باشم اسلحه امرابروی‌اوبلندکنم، یا بدست خودم حسابش را برسم. آیا میتوانی یکنفر از افراد گارد مورد اطمینان خودت را صدا بزنی؟ مردیکه سر نگهدار باشد؟

پس‌ازآن‌دست بطرف میز برد. گیلاسی‌برای خودش پر کرد، تکیه بر مبل به آرامی‌شروع‌به‌جرعه‌جرعه نوشیدن آن نمود در حالیکه از زیرچشم مواظب همه آنها بود. کرامر با تعجب مدتی نگاهش کرد. سپس سرش ر بعلامت قبول تکان داد و متفکرانه با قیافه‌ای در هم گوشی تلفن را بدست گرفت.

انبار مهمات وسیع قلعه که بتازگی تبدیل بیک سالن رستوران برای ساکنین آنجاشده‌بوددرحال حاضر خیلی شلوغ بود سالنی بزرگ با دیوارهای محکم سنگی که هنوز هم تعدادی‌زره، کلاه‌خود، سپر و نیزه و سلاحهای قدیمی بعنوان دکور از سابق نصب شده و بروی دیوارها مانده بود. که تعدادی از آنها در حال حاضر بصورت عتیقه درآمده بود. در کنار دیوارههای سالن تعدادی میز وصندلی دیده میشدبعلاوه‌تعدادیهم نیمکتهای سنگین و محکم ساخته شده از چوب‌کاج و بلوط. که در وسط دارای راهروی سرتاسری برای مشتریان مراجع داشت. تعداد زیادی چراغهای گردسوزبزرگ‌بوسیله‌زنجیرهائی محکم از سقف هلال طاقی انبار آویخته بود که درحال‌حاضربا‌پائین‌کشیده‌شدن‌چراغها منظره شاعرانه‌ای به سالن بخشیده بود، مری بازو ببازوی سروان آلمانی داخل سالن شد، نگاهش به‌تعدادی افسر، سربازودرجه‌دار آلمانی قوی‌هیکل اغلب مسلح به اسلحه کمری، تفنگ و تیربارهای سبک افتاد.

ــ خیلی‌خوب خانم حالا بفرمائید چه میل دارید، برای شما قهوه چطور است موافقید؟

ــ بله‌قهوه‌خیلی‌هم‌خوب است، راستی چطور که همه افراد ساکن در این سالن که‌در اصل بمنظور تفریح و تفنن به اینجا آمده‌اند مسلحند، مثل اینکه در تعقیب کسی هستند؟

ــ کاری به کار آنها نداشته باش، بیا حرف خودمانرا بزنیم

ــ اما چند دقیقه پیش‌آنها باشما صحبت کردند، چه میگفتند؟

ــ خیلی خوب حالا که خیلی اصرار داری، موضوع درباره چند نفر جاسوس خرابکاراست که از قرار معلوم بطریقی داخل قلعه‌شده‌اند. در اینموقع سروان ون بروشیتس سرشرا بالا گرفت، تکیه به پشتی صندلی شروع بخندیدن کرد و گفت: آه... درست‌فکرشرابکن! ورودچندنفر جاسوس احمق‌آنهم بداخل قلعه عقابها یعنی بداخل ستاد و مرکز گشتاپوی آلمان، که افراد اینجا قادرند با چوب دسته

جاروب‌هم‌شده‌آنها را از این بالا بپائین پرت کنند. خیلی خوب فکر نمیکنم یک موضوع‌با این‌بی‌اهمیتی بیش‌از‌این‌ارزش‌صحبت‌کردن‌درباره‌اش‌را داشته باشد، بگذار حرف‌خودمانرا بزنیم. داشتم در مورد " دوسل دروف" صحبت میکردم؟ در‌این ضمن‌صحبتش‌را نصفه‌کاره‌گذاشت، روبه گارسون رستوران از او خواست تا فنجانهای قهوه‌شانرا دوباره پر کند.

— نه جناب سروان اگر اجازه بدهید من مرخص میشوم؟

بروچیش‌خنده دیگری کرد و گفت: آخر کجا بروی، کدام محله و کدام خیابان، قلعه عقابها بجز همین یک جا جای دیگری ندارد. بهتر است همینجا که‌نشسته‌اید‌بنشینید‌تا‌باهم‌صحبت‌کنیم. از روی صندلی بطرف مسئولین رستوران چرخید‌صدازد: هی... فرولاین، دو تا قهوه دیگر خواهش میکنم و ایندفعه همراه با کمی براندی. وقتی او مشغول سفارش قهوه بود مری نگاهی بساعتش انداخت و بکلی‌نگران شد. اما بمحض اینکه سروان آلمانی بطرف او برگشت لبخندی ظاهری بلب آورد و گفت: راستی داشتید در مورد " دوسل دراف" صحبت میکردید؟

با ورود یکنفردرجه‌داردرشت‌استخوان بد نگاهیکه سرهنگ بوسیله تلفن اورا احضارکرده‌بودیکنفر دیگر بجمع حاضران در سالن طلائی افزوده شد. در حالیکه تفنگ‌کارابین‌کوتاهی‌را آماده به شلیک در دست خود داشت و از زیر چشم مواظب همه‌جوانب‌بود. ازقرارمعلوم‌خیلی کار کشته و پر تجربه بود. در حال حاضر اسلحه بدست در پشت نیمکتی که کاراکیولا، توماس و کریستیانسن روی آن نشسته بودند آماده‌به‌اجرای‌دستورایستاده بود. در حالیکه زیر چشمی مواظب اسکافر هم بود. نگاه آندو کمی با هم آشنا مینمود.

اسمیت‌بااظهار تحسین از این کار باقیافه‌ای مؤدب از جایش بلند شد، در حالیکه‌بدون‌اسلحه بود و اسلحه‌اش را روی زمین در کنار پایش قرار داده بود. با خونسردی‌تمام بطرف‌میزرفت‌گیلاسش‌را پرکرد‌از‌آنجا‌بطرف‌بخاری‌رفت آرنجش را به لبه بخاری تکیه داد و گفت:

— خانم آناماریا بهتر است تا یکدقیقه دیگر سه دانه از آن آمپولهای شکنجه درد آور دیگر به اینجا بیاوری؟

کاراکیولا بااعتراض‌و وحشتزده رو بسرهنگ کرد و گفت، سرهنگ کرامر، این یکنوع دیوانگی است. آیا شما اجازه این کار را میدهید؟

اسمیت روبطرف درجه‌دارگارد کرد و گفت : سرکار استوار بهتر است‌این آقارا سرجایش بنشانی خیلی فضولی میکند ما هم وقت چندانی نداریم .

درجه‌دارمزبورهم بدون‌کوچکترین ملاحظه و تامل سر لوله تفنگش را بالا آورد و بشدت آنرا به پشت کاراکیولا کوبید ، بطوریکه نفس کاراکیولا بند آمد و از شدت دردچشمانش‌ازهم باز شد سپس اسمیت رو به کاراکیولا نمود و گفت : تو که جاسوس دوچهره‌ای‌وبین‌المللی‌هستی بخوبی از درد و شکنجه حاصل از این آمپولها اطلاع داری‌ومیدانی که اغلب ممکنست اشخاص تزریق شده جان سالم از آن بدر نبرند . خوب . . .نظرت دراینباره‌چیست ؟همینطورشما دونفر دیگرهنگامیکه آناماریا بمنظور خروج از سالن و آوردن آمپولها براه افتاده بود ، اسمیت لبخند بلب صدایش کرد واینبار هم نام اصلی او را بزبان آورد ! خانم فرولین فراموش نکنید که بهتر است سه‌تا دفترچه‌یادداشت هم به‌همراه بیاورید زیرا از قرارمعلوم آقایان خیلی عاقلتر از آنندکه قصد مقاومت داشته باشند و حتما " صلاح را در اقرار کردن میدانند .

دراین‌ضمن سرهنگ کرامر با حیرت نگاهش کرد و گفت : نمی‌فهمم چطور سه دفــترچه و سه تا آمپول ، در صورتیکه ما دراینجا چهار نفر دشمن رایش‌آلمان را داریم !

— نه‌سرکارسرهنگ‌مطمئن باشید من هرگز اشتباه نمیکنم ، تنها سه‌آمپول و سه دفترچه‌تنها‌برای‌سه نفر نه بیشتر کافیست . زیرا آن آمریکائی بیچاره آنقدر احمق است‌که‌حتی نمیداند امروز چند شنبه است . دراین ضمن دست بمیان قوطی سیگار واقع در روی میریزد ، با خونسردی تمام سیگاریرا خارج و روشن نمود و ضمن زدن چندپک‌روبسایرین‌نمودوگفت :مثل اینکه خیلی چیزها اینجا برای بعضی از آقایان بصورت معما درآمده پس حالا خوب گوش کنید تا شما را روشن کنم :

— بگذاراول‌بسراغ‌موضوع‌طلب گارد مسلح آلمانی کردن و اسلحه خودمرا بزمین نهادن برویم ! مدتی ساکت ماند با تحقیر نگاهی بچهره سه نفر همرزمان قبلیش انداخت‌وگفت :زیراقصد داشتم بدینطریق بر حیرت شما در مورد خودم بیفزایم . ازطرفی ،درآنشب‌که‌من موفق بدستگیری سرهنگ ویسنر و مردانش شدم ، چرا تنها به‌تسلیم‌کردن و خواباندن آنها بروی برفها قانع شدم وآنها را نکشتم ؟ زیرا اگر که واقعا " تا امروز من دشمن رایش‌آلمان بودم ، بدلایلی بود .

کاراکیولاصدابلندکرد : من‌میدانم‌چرا ، زیرا از آن میترسیدی که صدای تیر

اندازیت بگوش دیگران برسد و آنها را بسر وقت و سراغت بفرستند .

اسمیت‌بجای‌پاسخ‌باو دامن لباسش را از قسمت پشت بالا زد اسلحه کمریش را بیرون کشید بی محابا بطرف دسته مبلی که کاراکیولا بروی آن نشسته بود آتش کرد دسته مبل را سوراخ نمود با این وجود بعلت وجود صدا خفه کنی که در روی سر لوله قرار داشت اصلا " صدای اسلحه شنیده نشد .

بالبخندنگاهی‌بطرف‌اوکرد و گفت : تو که اطلاع نداشتی من چنین اسلحه‌ای داشته‌باشم ، داشتی ؟ ،حالا بگذارعلت‌اصلی‌نکشتن‌سرهنگ ویسنر را برایت بگویم ، علتش این بود که یکنفر آلمانی هرگز آلمانی دیگر را نمیکشد .

کرامر ، با ناباوری در حالیکه چشمانش از هم باز شده بود ، حیرتزده فریاد کشید : پس تو آلمانی هستی ؟

— بله‌من‌جان‌اسمیت ،آماده‌بفرمان‌سرکار ، در این ضمن کمی هم سرش را بعلامت احترام‌بجلوخم کردو پاشنه هایش را محکم بهم کوبید ، من سروان جان اسمیت از نیروی " محافظین سیاه " .

— از لهجه‌ات مثل اینکه از اهالی ریلند باشی ؟

— نه . هیدربرگ

— آه دراینصورت با هم همشهریهم هستیم .

— بله ، مطمئن ، بعلاوه من فکر میکنم من و شما علاوه بر همشهری‌گری یکدوست مشترک هم داشته باشیم .

سرهنگ کرامر کمی بفکر فرو رفت و در مغز خود بجستجو پرداخت .

ولی‌اسمیت بیش از این اورا درانتظار نگذاشت و گفت :

—" فردربریچ اسبائو"

دراین‌ضمن هر دو نفر نگاه غمزده از دوری زادگاهشانرا برویهم انداختند .

—خوب سرهنگ عزیز من ا گر آلمانی نبودم آنشب که در ایستگاه راه‌آهن بمحاصره افتاده‌بودم‌بافراهم‌آوردن وسیله فرار در عین حال دهها نفر را بقتل میرساندم . اگرآلمانی نبودم ، با وجودیکه دشمنان از قلابی بودن و واقعی نبودن این ژنرال آیا هرگز بخاطر نجات یک هنرپیشه حرفه‌ای جان خودمرا بخطر میانداختم ؟

کرامر ، با تفکر سرشرا تکانداد و اظهار داشت ؟ همه این اتفاقات قابل تامل و گیج کننده است ، حالا بگذار ببینم این سه نفردوستان همراه شما چه چیزهائی

برای گفتن دارند .

در این‌ضمن‌زودتراز همه کریستیانسن آغاز بصحبت کرد و گفت : مایلم قبل از همه‌من‌صحبت‌کنم و باور کنید که خیلی چیزها دارم که برای شما بگویم . از روی صندلیش‌بلند شد بی‌اعتنا به‌لوله اسلحه گاردیکه مواظب او سر لوله را بسویش گرفته بودباعصبانیت‌تمام‌اظهار داشت : این شیطان لعنتی دارد شما را گول میزند همه ما را گول میزند ، باور کنید او یک دروغگوی نیرنگ باز دورو بیشتر نیست که قصد دارد با سرهم کردن این دروغها سر همه ما کلاه بگذارد بهتر است گوش بحرفش ندهید و گرنه خیلی احمق و بی شعور هستید .

سرهنگ کرامر ضمن بلند کردن دست خودش صدا زد خفه شو ، بنشین سر جایت ،اگرکسی‌در این سالن دروغگو و حقه‌باز باشد بجز خود تو نیست . آنچه که این‌افسرشرافتمند گفته حقیقت محض است و من بحرفهای او اطمینان کامل دارم . سپس‌رو بطرف درجه دار گارد کرد و دستور داد : سرگروهبان هارتمن ، هرکدام از این‌سه‌نفرازجایشان تکان خوردند فورا " آنها را همانطور که خودت میدانی ساکت کن و سرجایشان بنشان .

در این ضمن سار جنت آلمانی دست به کمرش برد چوب باتون ضخیمی را بیرون آورد حلقه چرمی آنرا بمچ دستش انداخت و لبخند بلب اظهار داشت :من آماده‌ام‌جناب سرهنگ هر کدام حاضر به امتحانند شروع کنند تا منهم شروع کنم .

ــ بسیارخوب ،خواهش‌میکنم‌سروان‌اسمیت به صحبتهای خودتان ادامه دهید .

ــ متشکرم ، بله هنوز صحبتهایم تمام نشده بود ، دراین ضمن نگاهی بطرف کریستیانسن‌انداخت‌وازاینکه‌باعث شده بود ناخودآگاه بر اطمینان سرهنگ نسبت باوبیفزایددردل‌احساس قدر دانی نمود هر چند که هر سه نفر آنها بعلت دورنگی و دوروئی و کلاه گذاری بسر اسمیت تا اینجا خیلی باو بدهکار بودند .

ــ بله‌داشتم‌میگفتم‌که‌من بمنظور خدمت حتی حاضر شدم بدون اینکه اینها پی به‌آلمانی‌بودنم‌ببرند بمنظور گول زدن آنها سوار بر سقف اطاقک تله کابین در این برف و سرما با وجود استقبال اینهمه خطر خودمرا بانیجا برسانم . مطمئنم که اگر آنها مرادرداخل اطاقک تله کابین میدیدند وازآمدنم به اینجا اطمینان داشتند هرگزخودشانرانشان‌نمیدادندوبفکر دیگری میافتادند . یعنی بفکر کشتن من و مانع شدن‌ازتماسم‌باشما .خوب‌سرکارسرهنگکرامرخوب‌فکر ش را بکن آخر چگونه ممکنست

کسی‌بدون‌کمک‌کسانی‌ازداخل‌قلعه کسانیکه طنابی از پنجره و دیوار برای او آویخته اند بتواند با سوار شدن بروی تله کابین وارداین قلعه شود .

– آه . . . حق با شماست من تا این لحظه هرگز باین فکر نیفتاده‌ام .

– بله سروان ون‌بروچیتس‌کسیکه‌دستوراتشرا مستقیما "از برلن دریافت میکرد ، مرا در پیشبرد نقشه‌هایم کمک کرد . دراینموقع از روی صندلیش بلند شد بمقابل سه‌نفردیگررفت‌وگفت : خوب از شما میپرسم بمن بگوئید ببینم من از کجا میدانستم جونزیک‌ژنرال نیست ویک هنرپیشه نیرنگ باز است ، چطور که شماها نمیدانستید ؟ خوب‌اگرمن در ادعاهایم صادق نیستم پس که هستم و اینجا چکار میکنم . حتما " مایلید بدانید پس حالا خوب‌گوش کنید !

هـر سه نفر آنها بهت‌زده و خاموش نگاهش کردند زیرا حرفی برای گفتن نداشتند .

کرامر پاسخ داد : حتما " که مایلند ،ادامه دهید ، اسمیت نگاه پر از نفرت و خشمش را بچشمان آنها دوخت ، مدتی سکوت نمود و دوباره ادامه داد : سروان اسمیت ، چه سرنوشتی ، مثل اینکه مجبورم کمی بیشتر قضیه را بر ملاکنم .

سرهنگ کرامر با ناراحتی اظهار داشت:نه سروان اسمیت .

افشا کردن همه مطالب دراینجا بصلاح نیست .

–خوب مجبورم .من میخواهم پرده از چهره این سه نفر بردارم ، سه نفر دور و خائن ، جاسوس دو جانبه .

هر سه نفر نگاهی بهم انداختند خیلی‌نگران شده بودند .

– ولی . . .

– نه‌جناب سرهنگ شما اجازه بفرمائید ، من حاضرم دلیل و مدرکی ارائه کنم . که برای اداره ضد جاسوسی و دادگاه نظامی ارتش‌آلمانی در مورد خیانت این سه نفرقانع‌کننده باشد . دراین ضمن دست به جیب پشتش برد ، دفترچه کوچک جلد قرمزی‌راازداخل‌آن خارج کرد ، از وسط دفتر یکبرگ جدا کرد ، آنرا بدست سرهنگ داد .سرهنگ‌پس‌ازمطالعه این ورقه کو چک سرشرا بعلامت موافق تکان داد . اسمیت دوباره کاغذ را از او گرفت بطرف بخاری رفت . آنرا بمیان شعله‌های نارنجی رنگ آتش انداخت ، در بخاریرا بست و بسوی آنها برگشت رو بسرهنگ کردو گفت : من از ابتدای خدمتم همه جلباسمیت بوده‌ام و همه فرماندهان در هر نقطه از جهان

ودرسرتاسراروپامرا باین نام میشناسند . خوب سرهنگ کرامر شما در اینجا دستگاه بـیسیم قـوی قابل تماس با هر نقطه از ازوپا دارید خواهش میکنم بوسیله بیسیم تلگرافی به فیلد مارشال‌کسلرینگ‌رئیس‌اداره‌ضد جاسوسی خودتان درایتالیا بزنید و از او در مورد من سئوال کنید .

کرامردراینجالبخندی‌زد و گفت:پس معلوم شد این همان دوست مشترک بین من و تو بود که از آن نام بردی؟

و دوست همدوره دانشجوئی دانشگاه هیدربرگ بله .

ــ سرهنگ ویلـهم ویلز ، بعد با لبخند ادامه داد ویلی ، ویلی . چطور ، حتما" او را هم میشناسید؟

ــ آه پس معلوم میشود شما با رئیس سابق منهم آشنا هستید در اینجا صدای سرهنگ کرامر خیلی نرم و لحن کلامش خودمانی و دوستانه شده بود .

ــ نه درواقع زیاد هم با هم نزدیک نبودیم ، تنـها مدتی با هم آشنائی تا حد همکاری داشتیم .

دراینجا ژنرال رزمری بزبان آمد و اظهار داشت : من یکی که کاملا" از شما مطمئن‌شدم‌بلکه از مرحله اطمینان هم بیشتر نسبت بشما اعتماد کامل پیدا کردم . آقای سرهنگ فکر میکنم بهتر است به پیشنهادات او توجه کنید و هر چه را که میخواهد انجام دهید .

کرامرهمانطوریکه‌اسمیت‌پیشنهادکرده‌بودبه‌اطاق بیسیم تلفن کرد ، دستوری صادر نمودو منتظر ماند . اسمیت هم با خیال راحت به پشتی صندلی دسته‌دارش تکیه‌دادومشغول دود کردن سیگارش شد ، اما وضع حالت درونی اسکافر و سه نفر همرزمان‌سابق‌اوروشن‌نبودکه‌دراین‌موقع به چه فکر میکردند و در چه حالی بودند؟ درحالیکه‌هنوز هم درجه دار گارد مامور پشت سر آنها اسلحه بدست آماده دستور بودآیا در درون جونز و ژنرال رزماری چه میگذشت کسی از آن مطلع نبود و بطور خلاصه هر کسی‌غرق در تفکرات خود ساکت وآرام منتظر نتیجه مانده بود .

ناگهان صدای زنگ تلفن همه را در جا تکان داد .

کرامر گوشی را برداشت ، پس از چند لحظه تلفنچی اطلاع داد : سرهـنگ ویلـهم ویلز آماده هستند جناب سرهنگ بفرمائید صحبت کنید .

ــ الو ،الودوست‌عزیزم‌ویلی ،ویلی سلام چطوری؟ منظورم از مزاحمت این بود

کهمااینجایکنفر را داریم که ادعا میکند شما را میشناسد و با شما از قدیم آشنائی داردشخصی‌بنام‌سروان‌جان اسمیت . آیا شما اورا ــ آه پس حق با او بوده؟ خیلی خوب‌خیلی خوب! مدتی سکوت کرد ، از قرار معلوم‌مشغول گوش کردن بصحبتهای طرفش‌بود . سپس‌ادامه‌داد : ممکنست خواهش کنم شکل‌و قیافه او را برای ما توضیح بفرمائید؟

دوباره‌بدقت‌مشغول‌گوش دادن شد در حالیکه چشم بسراپای اسمیت بمنظور تطبیق‌نشانی‌ها داشت دراین ضمن در حالیکه هنوز هم گوشی را بدست داشت به اسمیت اشاره کرد تا بلند شود و نزد او برود سپس از او خواست تا دست چپش را نشان او بدهد. پس از معاینه کف دست و مچ ، دوباره در داخل‌گوشی پاسخ‌او را داد : بله‌حق‌باشماست‌نوک‌ناخن انگشت کوچکه او در اثر حادثه‌ای پریده . . . گفتی روی بازوی راستش چه؟ . . .اسمیت‌بیش‌ازاین‌اورا در انتظار نگذاشت آستین بازوی راستش را بدون اینکه سرهنگ کرامر از او خواسته باشد بالا داد . سرهنگ کرامر با نگاه به آثار زخمها بطرف اظهار داشت : بله ، حق با شماست دو اثر زخم موازی باهم‌ودرحدودسه سانتیمتر جدا از هم . . . خوب دیگر چه . . . آه بله . . . میگوید باو بگو خیلی‌ناکس و ناقلا هستی .

اسمیت هم در مقابل اظهار داشت باو بگو خیلی ناجنسی .

ــ خیلی‌خوب خیلی خوشحال شدم ، خداحافظ‌خداحافظ دوست‌قدیمی ، سپس گوشی‌راسرجایش‌روی تلفن گذاشت . سپس رو به اسمیت کردو اظهار داشت : ایشان یکی‌از مهمترین و پرارزشترین نمایندگان ماد ر ناحیه میباشد . ازاین تعجب میکنم که چطور من تا بحال اسم شما را با اینهمه شهرتی که نزد دوستمان داری نشینده بودم .

رزمری‌واردصحبت‌شدو اظهار داشت : شاید هم این بصلاح سازمانهای ماست که نام و شخصیت او برای یک چنین مواردی ناشناخته بماند .

اسمیت پاسخ داد : خوب‌اینهم یکجور زندگی پنهانی برای هدفهای مهم و خدمت‌های‌بجاست .حالا امیدوارم که اعتبارم در نزد شما به اثبات رسیده باشد؟

سرهنگ کرامر پاسخ داد : مطمئن مطمئن ، و صد در صد .

دراینموقع اسمیت نگاهش را به نگاه کرامر دوخت و در حالیکه بسمت آن سه نفر اشاره میکرد افزود : خوب حالا نظرتان در مورد دوستان اینجای ما چیست؟

دوستانی مثل کراکیولا توماس و کریستیانسن ، حالا میخواهم درباره سوابق کراکیولا و توماس بشمااطلاعاتی‌بدهم ،اطلاعاتی‌در مورد زمانی که آنها برای .

دراین‌ضمن کریستیانسن فریاد کشید : ترا بخدا کمی شرف داشته باش مرد ، هیچ‌معلوم‌هست‌توچکارداری میکنی ؟ در اینموقع از شدت خشم و هیجان از جایش بلند شد . خشم زیادی بر او مستولی شده بود . کریستیانسن واقعی ــ دراینموقع نگاهشرا بطرف او چرخاند و گفت : نام حقیقی او کریتسانیسن باز هم فریاد بلندی کشید قصد حمله کردن بطرف او را داشت که ضربه سنگینی چوب باتون گروهبان هارتمن از پشت سر بغل‌گوشش اورا نقش برزمین ساخت .

کرامررو به گروهبان آلمانی کرد وگفت : گروهبان حقش نبود با این شدت اورا مضروب میساختی حالا خدا کند که . . .

ــ نه جناب سرهنگ قول میدهم که تا دو دقیقه دیگر حالش سرجایش بیاید و بلند شود .

خیلی‌خوب اسمیز عزیزخواهش‌میکنم‌ادامه‌دهیددیگر کسی مزاحم حرفزدن ، شما نمیشود .

ــ اسمیت جناب سرهنگ نه اسمیز ، بله داشتم میگفتم که این دوست عزیز ما هنگامیکه برای اداره جاسوسی انگلیسی‌ها کار میکرد و نمایندگی‌ی آنها را داشت وظیفه کار در ادره ضد جاسوسی آلمانها را بعهده داشت اداره‌ای که با سازمانها و شعبات مختلفنش در فرانسه و کشورهای همجوار مرتبط بود . مسئولیت بیشتر امور مهم این اداره بعهده او بود . کسیکه آدمیرال کاناریس اطمینان زیادی باو داشت و شخصا " اورا میشناخت .

سرهنگ کرامر بعنوان تائید وارد صحبتش شد و اظهار داشت : البته آن نواحی‌جزومنطقه‌من‌نبودبا این تفصیل‌از وجود یک چنین اداره‌ایکه شما اسم بردید اطلاع داشتم ؟

اسمیت ادامه داد : مهم نیست ، حالا سرگروهبان خواهش مینکم روی آن صندلی‌بنشین‌وکمی‌به‌ماساژاوبپردازدازقرارمعلوم‌مثل‌اینکه‌درحال‌بهوش آمدنست .

رفته‌رفته‌حال‌کریستیانسن‌جا آمد ، بلند شدو تلوتلو خوران با کمک گروهبان دوباره در کنار دونفردوستان‌وحشتزده‌خودش‌نشست . گروهبان هم سر اسلحه‌اش را بطرف آنها بالا برد و آماده بدستور ایستاد .

دراین‌ضمن‌اسمیت‌سه‌عدد کتابچه‌ایرا که آناماریا آورده بود بین آنها تقسیم و هر کدام‌رابطرف یکی از آنها انداخت و گفت بگیر بنویس عزیزم ، در عین حال خودش‌هم دفترچه کوچکی را که در جیب داشت در مقابل سرهنگ کرامر گذاشت و به آرامی و گفت :

— اگرواقعا "آنهاهمین‌شخصیتی‌هستند که ادعا میکنند ، خیلی خوب جاسوسان آلمانی‌ما درکشورانگلستان‌طرفهائی‌دارندکه همیشه با آنها در تماس بوده و بوسیله و دسیسه آنها واردارتش بریتانیا شده‌اند ، چطور است بمنظور دادن شناسائی و اثبات ادعا نام طرفهایشان را روی آن دفترچه‌ها بنویسند و آدرس آنها را هم بدهند .وشمامیتوانیدآن‌نام‌وآدرس را با آنچه که من در داخل آن دفترچه دارم و همین حالا در مقابل شما گذاشته‌ام تطبیق کنید .

— بله‌حق‌با شماست ، موافقم ، واقعا " که سروان اسمیت شما یک نابغه هستید ، باورکنیدکه‌خود من با اینهمه سوابق خدمتی در حال حاضر خودمرا در مقابل کار ونبوغ شما حقیر می‌بینم . سپس شروع بورق زدن برگهای دفترچه‌ایکه اسمیت باو داده بود نمود و گفت : بله اسامی همه نمایندگان سری و سرپرست و جاسوسان ما در خاک دشمن دراین دفترچه آمده — ولی فکر نمیکند بهمراه داشتن یک چنین دفترچه‌ای‌بااینهمه‌ارزش و اسرار سری زیاد هم بصلاح نباشد ؟ و بر خلاف مقررات است .

— البته که صلاح نیست . ولی هر مقرراتی بدست انسانها پایه‌گذاری شده ، و دربعضی‌مواردهم بوسیله خود انسانها در صورت نیاز لغو میگردد . شما فکر میکنند من‌سرخودااینکارراکرده‌ام نه‌منهم‌ازآدمیرال‌والترکاناریس‌دستور داشته‌ام . نماینده خودشمادربرلن‌اگراعتماد ندارید بفرمائید تلفن کنید . سپس بطرف گوشی تلفن اشاره کرد .

کرامردرحالیکه با اشاره دست پیشنهاد تلفن کردن اورا رد میکرد رو به سه نفر دیگر نمود و گفت : خوب نظر شما چیست ؟

کاراکیولا فریاد کشید : من مطمئنم که یک جای این قضیه اشکال دارد و یک حقه‌ای در کار است .

کرامر پاسخ داد:بله حتما " که اشکال دارد .

اسمیت‌روبه‌کاراکیولا نمود و گفت : بله دوست عزیز این خود شما هستید که

این اشکال را بوجود آورده‌اید .

کرامرفریادکشید . بیش از این حوصله این بحثهای بیهوده را ندارم . بهتر استهرچه‌زودترآنچه‌که از شما خواسته شد ، بنویسید و بما بدهید و گرنه با دست اشاره بسمت گروهبان هارتمن کرد . . .

گروهبان هارتمن آماده به فرود آوردن ضربه یکقدم جلو گذاشت در حالیکه چوب باتون سنگین و چماق مانندش را بالا آورده بود .

پیش از این کسی جرئت اعتراض نکرد هر سه نفر سرشانرا پائین‌انداختند و مشغول نوشتن شدند .





دراینموقع رستوران قلعه‌عقابهارفته‌رفته خلوت و خلوت تر شد ، چند دقیقه پیش‌دونفردرجه‌داردا خل‌رستوران‌شده و ضمن خواندن یک لیست نگهبانی تعداد زیادی‌ازحاضرین‌را بمنظورگماردن بیک آماده باش اضطراری با خود برده بودند . مری‌هنوزهم‌پش‌خودنتوانسته بود پی باین آماده باش اضطراری و علت آن ببرد . و برای بیستمین بار از لحظه ورودش تا کنون از بیتابی ساعتش را نگاه کرد و از شدت‌خستگی‌وبیخوابی دستی به‌پیشانی‌کشیدوشقشقیه‌هایش راماساژ داد . سرانجام طاقتش‌تمام شدازجا برخاست رو به سروان ون بروجیتس لبخند ملایم بلب اظهار داشت :

ــ خیلی‌متاسفم‌جناب‌سروان ،من‌خیلی‌خسته‌ام‌بیش‌از این توان نشستن ندارم ، با اجازه شما مرخص میشوم . باور کنید چاره‌ای ندارم باید هر طور شده بروم سر درد شدیدی عارضم شده .

دراین ضمن سروان هم قیافه ملایمش تغییر کرد ، با لحنی جدی و قیافه‌ای گرفته‌اظهار داشت : خانم ماریا خیلی متاسفم بهتر بود اگر حوصله نشستن با مرا نداشتید قبلا" اطلاع میدادید . ظاهر حالتان هم نشان میدهد که با تحمل یک مسافرت طولانی‌و خستگی و بیخوابی حال خوبی‌ندارید بهر حال .

ــ بله‌حق با شماست ، هیچ فکر نمیکردم که باین زودی دچار کسالت شوم ، فکر میکنم اگر چند ساعتی بخوابم و رفع خستگی کنم حالم بهتر شود .

ــ حتما "خانم‌حتما " ،حالا اجازه بفرمائید تا شما را تا اطاق خودتان همراهی کنم .

ــ نه‌نه ، اصلا " لازم بزحمت شما نیست . انقدرها هم حالم بد نیست که لازم به زحمت شما باشد چیزی نیست بزودی برطرف میشود .

ــ ولی‌خانم‌محترم‌سروان‌بروجیتش‌میداندکه چه چیزی برای شما مفیدتراست . دراینحال‌درعین جدی بودن لحن کلام و رفتارش کاملا " دوستانه بود . لذا مری پی‌برد که در مقابل آدم یکدنده‌ای مثل او بحث کردن فایده‌ای ندارد و بایستی بدستوراتش توجه کند . سروان دوباره ادامه دا من جدا " اصرار میکنم که هر طور شده بایستی همراه شما تا مقابل اطاقتان باشم .

ازجایش‌بلندشدبازوی‌راستش‌را ببازوی مری انداخت و اورا با خود بطرف‌در خروجی سالن همراهی نمود .

بازوببازو رفتند تاازمحوطه‌قلعه‌به‌ساختمانهای‌بلوک مرکزی رسیدند ، سرتاسر طول راهرو اینبار بر خلاف دفعه قبل بکلی خلوت بود که‌این موضوع مورد توجه زیاد مری قرار گرفت .

ون بروجیتش‌لبخندبلب اظهارداشت : از قرار معلوم مثل اینکه بچها همگی برای انجام امور آماده باش و نگهبانی رفته‌اند ، زیرا طبق اطلاع تا این لحظه موفق‌به‌دستگیری جاسوسان نشده‌اند . همه آنهائیکه ملاحظه کردی از داخل سالن جمع‌کردندو بردند هم اکنون مسلحانه در تعقیب مهاجمین هستند و بهمه سوراخ ســنبه‌ها سرکشی میکنند زیرا جاسوسان از گربه هم بدترند اصلا " معلوم نیست از کدام راه و به چه طریق وارد این دژ نظامی شده‌اند .

ــ از قرار معلوم مثل اینکه شما دراینمورد مطمئن هستید ؟

ــ بله‌خانم همانطورکه ملاحظه میفرمائید من یک سروان ارتشی هستم ، سالها تحصیل نظامی‌کرده ،دوره‌هادید و تجربه‌ها کسب کرده‌ام تا همیشه با چشم وگوش باز همه چیز را مورد توجه قرار دهم و یکذره غفلت نکنم . وقتی بداخل حیات رسیدندسرشراجلوبرد از پشت پنجره یک اطاق مشرف به‌محوطه نگاهی بداخل آن انداخت ، برگشت ، حیرتزده سرشرا تکان دادو گفت : واقعا " که عجیب است .

ــ چه چیزی عجیب است ؟

ــ منظورم خاموش بودن موتور آن هلیکوپتریست که در داخل گاراژ مخصوص

خودش است . برابر مقررات ارتش هلیکوپترهای فرماندهی در هر کجا که هستند درتمام ساعات بایستی روشن وآماده بکار باشند ،اما فعلا " ! . . . آنچه که من می بینم اینست که قسمتی ازقطعات موتور پیاده شده ، همانجا در کنارش سوار نشده مانده و هلیکوپترهم کاملا "خاموش است و درصورت نیازضروری فرمانده آمادگی برای پرواز ندارد . از نظر شما این موضوع عجیب و غیر عادی نیست ؟

— من فکرمیکنم بالاخره ، هلیکوپتر هم مثل همه ماشینها یک ماشین است و هر چند یکبار نیاز به تعمیر و سرویس پیدامیکند ، در این موقع احساس کرد که گلویش کاملا " خشک شده و بیش از این قدرت تکلم ندارد ، با این وجود بصحبت خود ادامه داد و گفت : خوب این موضوع چندانهم غیرمعمولی بنظر نمیرسد .

— عجیب ترین موضوع دراینباره اینست که هلیکوپتر بحال خودش رها شده ودر حال حاضرکسی درروی آن کار نمیکند در صورتیکه یکساعت پیش که من و تو از اینجا میگذشتیم خلبان آن مشغول تعمیر و ثرویسش بود . هرگز خلبان هلیکوپتر در هیچ موردوتحت هیچ شرایطی هلیکوپترش را همینطور رها نمیکند و پی کار خودش برود .

— فکر نمیکنید که شاید تعمیر دستگاهها دراین هوای یخزده زیر صفر دراینجا برایش مشکل بوده بدین لحاظ که آن دستگاه را جهت تعمیر با خود بداخل یکی از اطاقها برده و در حال حاضر مشغول تعمیر آن میباشد ؟

— آه . . .منکه اصلا "حوصله فکر کردن و پرداختن باین موضوعاترا ندارم اصلا " موضوع نفوذ این شیطانهای کثیف بداخل قرارگاه مرا بکلی عصبانی و حساس کرده است . لذا بایستی یک کمی بیشتر با حوصله باین مطلب بپردازم .

— پس دراینصورت مثل اینکه قصد رفتن و پرداختن باین مطلب را دارید ؟

دراینموقع بمقابل در بزرگ سالن طلائی همانجائیکه اسمیت و سایرین بهمراه فرمانده قرارگاه جمع بودند رسیدند . سروان آلمانی متفکرانه سرشرا بعنوان پاسخ مثبت تکانداد .پاشنه پاهایشرا محکم بهم چسباند سرشرا بعلامت احترام در مقابل مری خم کرد و گفت : خانم فرولین ، واقعا " که شب خوبی بود ، مثل اینکه شما هم یک قرارملاقات داشتید . حالا اگر اجازه بفرمائید شما را تنهامیگذارم چون خود من هم بایستی هر چه زودتر یک گزارش فوری تهیه کنم و آنرا بنظر فرمانده قرارگاه قلعه برسانم .

— متشکرم جناب سروان واقعا " که منهم از مصاحبت با شما خوشحال شدم . از

اینکه شما را از کار و وظیفه خودتان باز کردم معذرت میخواهم . مری در حالیکه این جملات ساختگی را بلب میآورد از ته دل کاملا" نگران بود وبا خود فکر میکرد : معلوم نیست تا چه حد بمن مشکوک شده؟ از طرفی چه فکری بسرش افتاده که ناگهان تصمیم به جدا شدن از او و پرداختن بآن کار مهم را گرفته. با اینحال بصحبتش ادامه دادو گفت : بهر حال بخاطر همه چیز متشکرم .

ــ نه خانم این من هستم که بایستی از شما که وقت عزیز خودتانرا بمن دادید تشکرکنم .شب بخیر، خواب خوش واقعا" که شما یکی از آن دخترهای خیلی خوب هستید .

ــ شب بخیر و خیلی ممنون .

ــ ولی سرکارخانم میخواستم عرض کنم که بهتر است مادر آینده کمی بهم نزدیک بشویم و بهتر همدیگر را بشناسیم بامید دیدار شب بخیر.

ــ شب بخیر. سروان در اطاق را برای او باز کرد پس از داخل شدن مری به اطاق خودش در را بملایمت بست و در میان راهرو براه افتاد .

اما در میان سالن طلائی ، کاراکیولا توماس و کریستیانسن در حالیکه بروی صفحات دفترچه یادداشتی که بدست آنها بود خم شده بودند بدقت به نوشتن پرداخته در حالیکه قیافه هر سه آنها در هم و چهره هایشان برافروخته بود. بخصوص دونفر اول که خیلی گرفته خاطر بودند . کریستیانسن هنوز هم د راثر ضربه شدید چوب باتونی که به بغل سرش فرودآمده گیج و حال طبیعی خودشرا بدست نیاورده با این وجود مثل دو نفر دیگر مشغول نوشتن بود. دراین ضمن سرهنگ کرامر جداازسایرین دریک گوشه از سالن در کنار اسمیت ایستاده دو بدو به آرامی مشغول صحبتهای محرمانه با هم بودند در این حال هر چند یکبار بطرف آنها برمیگشت و نگاه دقیق و موشکاف خود را بیک یک آنان میانداخت گفت :

ــ آنطور که من احساس کرده ام آنها دستورات خود را از یک جائی میگیرند و تحت نظر یک یا چند نفر مقامات بالاتر خودشان کار میکنند .

ــ خوب بالاخره سر خود که باینجا نیامده اند .

ــ هیچ میدانی که تا چند دقیقه مثلا" تا یک ربع ساعت دیگر چه بسر آنها خواهد آمد؟

ــ نه درست اطلاع ندارم .

ــ خیلی خوب بگذار خیالت را راحت کنم تا یکربع دیگر یعنی پس از خاتمه آن

نوشته‌ها هر سه آنها به جوخه اعدام سپرده میشوند بشما قول میدهم آنها هم‌از سرنوشت شوم خودشان اطلاع دارند. لذا تا آنجائیکه که بتوانند به نوشتن خود ادامه‌میدهندتاشایدبدینوسیله‌کمی بیشتری‌بعمرخودبیفزایند. و یا دراین لحظات آخر عمر با یک پیش‌آمد معجزه آسا از مرگ نجات یابند.

ـ کاپیتان‌خیلی ناقلا و تیزهوشی. سپس شروع بقدم‌زدن در میان سالن و بالا و پائین رفتن از آن نمود. سرانجام دوباره در مقابل اسمیت توقفی کرد و گفت: خیلی‌خوب‌آقای‌کاپیتان اسمیت فکر میکنم که موضوع کار اینها خیلی بیش از آنچه که باید مرا بخود مشغول داشته و فکرم راناراحت کرده حالا بهتر نیست خودشما طی چند جمله کوتاه‌بمن‌بگوئید‌که‌خیال دارید پس از دریافت اعتراف‌نامه چه بسر آنها بیاورید و چه اقدامی انجام دهید؟ و این موضوع از کجا آب میخورد؟

خلاصه مطلب اینست کرامرعزیز: آدمیرال‌رولاند رئیس سازمان ضد جاسوسی انگلستان که در کار خود واقعا" نابغه است با این وجود دچار اشتباهی شده.

ـ خوب اشتباه بقول شما این نابغه چه بوده؟

ـ آنچه که من اطلاع دارم کاراکیولا، توماسوکریستیانسن‌اصلی حدود سه هفته پیش‌دستگیرشده‌اند. همانطور که اطلاع دارید میدان عمل آنها همیشه در نواحی شمال، و غرب اروپا بطور ناشناس بوده.

ـ چطورناشناس‌درحالیکه‌شهرت‌آنها در بین جاسوسان نواحی بهمه جا منتشر شده؟

ـ بله‌حق‌باشماست. برای‌همین‌منظور و بمنظور پوشش آبروی برباد رفته سازمان جاسوسی‌آنها و به اشتباه انداختن و گیج کردن شما آدمیرال تصمیم گرفت سه نفر دیگرراتحت‌پوشش‌اسامی‌آن‌سه‌نفریکه فعلا" اسیر و دستگیر شده‌اند به این ماموریت اعزام‌دارد. که‌پس‌ازدستگیری‌احتمالی موضوع پیچیده‌ای در مقابل شما جلوه کند.

ـ و؟

دراینجا اسمیت خودشرا به شتابزدگی و بی‌حوصلگی زدو ادامه داد: خوب آدمیرال‌رولاند میدانست هرگاه ژنرال کارنابی یا همین هنرپیشه مسخره قدیمی به این‌نام‌اگردستگیروبه‌اینجااعزام‌گردد. حتما" دولت‌آلمان بمنظور انجام‌بازجوئی ازیک‌چنین‌شخصیت‌بزرگی‌شخصیت‌بزرگ‌دیگری‌از ارتش خودشان آنهم از مهمترین سازمان اطلاعاتی و ضد جاسوسیشان را میفرستند.

ـــ منظور.

منظورم اینست که پس از اعزام ژنرال کارنابی به قلعه عقابها بطور حتم بزرگترین شخصیت و شاخص‌ترین ژنرال شما یعنی رئیس سازمان گشتاپوی آلمان و رئیس ستاد سازمان ورماخ رایش مارشال جولویز رزمری شخصا " به اینجا میآمد، یعنی هر دو ژنرال دراینجا در قلعه عقابها با هم رو در رو میشدند.

حالا خوب فکرش را بکن کسیکه متفقین حاضرند برای بدست آوردن او یک یا حتی ده لشگر خود را فدا کنند بپای خود باین نقطه کشیده میشود.

ـــ آه... متوجه شدم... ربودن ژنرال!

ـــ بله... درست فهمیدی اعزام یک ژنرال قلابی و چیدن دسایس بسیار، نفوذ دادن جاسوسان کماندوئی بداخل قلعه بمنظور ربودن ژنرال و بردن او...

ـــ آه خدای من، خدای بزرگ چه طرح مزورانه‌ای، اصلا " باور کردنی نیست.

ـــ می‌بینی که هست واتفاق هم افتاده.

کرامر بیش از این معطل پاسخ نشد بسرعت و با قدمهای بلند بطرف ژنرال رفت. کنار اونشست در گوشی کمی با اوصحبت کرد، هر دو نفر از جا بلند شدند درکنارهم صحبت‌کنان آرام آرام شروع بقدم زدن در داخل سالن کردند در حالیکه هرچندیکبارنگاه تحسین آمیز خودشانرا بصورت اسمیت میانداختند. قیافه رزمری هر چند یکبار عوض میشد و آثار حیرت کامل در آن مشهود بود سرانجام سرهنگ کرامر رو به اسمیت کرد واظهار داشت: کاپیتان اسمیت واقعا " که حق بزرگی بگردن ما دارید و خدمت بزرگی برای دولت آلمان انجام داده‌اید. من شخصا " اینهمه‌درایت‌زرنگی‌ونبوغ شما را تبریک میگویم. رزمری هم با سرو نگاه پرسپاسش گفته‌های اوراتصدیق‌کرد و گفت بایستی بفکر یک تشویق و پاداش مناسب برای شما باشیم.

اسمیت پاشنه پاها را محکم بهم‌کوبیدواظهارداشت: ژنرال بمن خیلی لطف دارندمنکه‌بجزانجام وظیفه هر چه فکر میکنم کار مهمتری انجام‌نداده‌ام که سزاوار اینهمه لطف شما باشم، شاید که بعدا " تقاضای یک یا دو هفته مرخصی کنم زیرا اعصابم دراینمدت بخصوص دراین یک شب خیلی خسته و فرسوده شده. حالا اگر اجازه بفرمائید هنوز وظیفه امشب ماآنطور که باید کامل نشده و خاتمه نیافته.

ازجایش‌بلند شدآرام آرام شروع بقدم زدن نمود هر سه نفر هنوز هم غرقه

درافکار خود بشدت مشغول نوشتن بودند . اسمیت قدم‌زنان خودشرا به پشت سر توماس رساند سرشرا بعنوان تحیر تکانداد و گفت : خدای من !

ژنرال‌هرچه‌کهاین‌سه‌نفر تا بحال نقش بازی کرده‌اند فکر میکنم کافی باشد . حال‌اگراجازه‌میفرمائید هر چه زودتر این پرده را خاتمه بدهیم و خیال‌خودمانرا راحت کنیم .

ــ مدرک دلیل کافی برای این کار خود دارید ؟

ــ حتما " ژنرال حتما " .

از طرفی سروان ون بروچیتش پس از ترک مری و بستن در اطاق‌او برگشت با قدمهای‌بلنددرحالیکه‌صدای‌گامهای او در راهرو خلوت پیچیده بود بطرف انتهای راهرو شروع بجلو آمدن نمود . بمحض پیچیدن از اولین پیچ راهرو شروع بدویدن نمود .

دوباره‌به‌میان‌محیط‌حیات قلعه رسید از آنجا بطرف محل هلیکوپتر شتافت ، بازهم‌خبری‌از خلبان نبود ، بسرعت از پله‌های هلیکوپتر بالا رفت نگاهی بداخل کابین‌خلبان انداخت ، برگشت بسرعت از پله‌ها پائین دوید بمحض روبرو شدن با نگهبان کنار هلیکوپتر یقه اورا محکم چسبید و فریاد کشید :

ــ خلبان هلیکوپتر کجاست ؟

نگهبان کــه از مشاهده قیافه و حالت سروان وحشتزده شد و دست و پایش را بکلی گم کرده بود پاسخ داد : نمیدانم جناب سروان من . . . من خبر ندارم .

ــ از چه موقع تا بحال اورا ندیده‌ای ؟

ــ از یــکساعت پیش که نوبت نگهبانیم عوض شد و باینجا آمدم تا بحال او را ندیده‌ام .

ــ یعنی میخواهی بگوئی اصلا " اورا ندیده‌ای ؟

ــ نه جناب سروان من که‌تازه بسر پست آمده بودم او اینجا بود .

ــ خوب‌بعدش‌چطور شد . فکر نمیکنی قطعه یا وسیله‌ایرا جهت تعمیر به داخل ساختمان یعنی‌بکارگاههای تعمیراتی ؟ برده باشد ؟

ــ آه چــرا ، سرکار سروان ، همراه با یکنفر از اینجا رفت و دیدم که داخل آن اطاق شد در دوم داخل راهرو مقابل سرکار .

ــ فکر میکنی حالا هم همانجا باشد ؟

ــ نمیدانم جناب سروان اطلاع کافی ندارم .

ــ ای احمق بیشعورچطورکه‌خبرنداری؟ نگهبان باید مواظب همه جا و همه چیز باشد. حالا چرا آنجا ایستاده‌ای مرا نگاه میکنی راه بفت برو ببین اگر آنجاست خبرش کن بیاید اینجا!

درحالیکه‌نگهبان نسبتا" مسن محوطه آشیانه هلیکوپتر بطرف راهرو میرفت سروان‌هم‌بمنظورسرکشی بسایر نگهبانان و پرس و جو کردن از آنان بطرف نگهبان در بزرگ ورودی حرکت کرد. آنها اصلا" خبری از چیزی نداشتند .سفارش دقت و هوشیاری به آنها نمودو برگشت .

هنگامیکه دوباره بطرف آشیانه هلیکوپتر بر میگشت نگهبان آنجا را در حال دویدن‌وبرگشت‌از سوی راهرو بطرف خودش دید . بمحض رسیدن در حالیکه پاشنه پاهارامحکم‌بهم‌میکوبیداظهار داشت: جناب سروان ، اطاق خالی بود و هیچکس آنجا نبود.

ــ خیلی خوب مواظب همه چیز باش . تامن خودم یک بازدید دیگر بکنم .

آرام و متفکر براه افتاد ، پیش خود فکر میکرد: پس این خلبان کجا رفته. هرگزامکان‌نداردکه او هلیکوپتر را تنها رها کند وبی کار خودش برود ، حتما" یک اتفاقی‌برای‌او رخ داده. غرقه در این افکاروارد راهرو شد. دراطاق آتش‌نشانی را بازکرد داخل شد ، میز بزرگ‌وسط اطاق را سر جای‌خودش ندید و بر خلاف معمول آنرا درانتهای سالن تکیه بر در گنجه دیواری مشاهده نمود. جلو رفت میز را کنار کشید ،ناگهان در باز شد و هیکل بیهوش خلبان با دست و دهان بسته. مثل یک تکه‌چوب نقش وسط اطاق گشت .کلاه‌کاسک آهنی خلبانیش از سرش افتاد و بگوشه‌ای پرت شد.

ون‌بروچیتش‌بسرعت‌دست بمیان جیبش برد چاقوی‌تیغه کوتاهی را از جیبش بیرون‌آورد‌ابتداطناب دستهای او را برید نوار چسب دهانش را باز کرد اورا آرام بروی زمین خواباند ،درراهرو را باز گذاشت باین امید که شاید رهگذری از مقابل درعبورکند وبا مشاهده خلبان بکمک او بشتابد ، بمحض انجام این کار بلند شد و ازپله‌های‌انتهای راهرو بقدم دو شروع بیالا رفتن نمود در راهرو بالا از مقابل در اطاق‌مری گذشت‌بمقابل در اطاق پنجم رسید ، باما‌در کلیدی که بهمراه داشت در اطاقرا باز کرد ، داخل شد و چراغ آنرا روشن نمود ، بسرعت بطرف پنجره رفت ،

پنجره را باز کرد نگاهی به لبه خارجی چهار چوب و درگاهی پنجره بسمت بیرون انـداخت مشاهده کرد که همه برفهای قبلا " نشسته بر لبه قرنیز و چهار چوب در بکلی پایمال وازبین رفته آثار جای دست و جای پاهای زیادی بروی برفهای باریک لبه آنجامشاهده میشود . سرشرا از پنجره بیرون آورد و بسمت پائین خم شد ، چراغ قوه اشراروشن کردو نورآنرا متوجه پاپئین نمود. برفهای لبه پشت بام محل تونل ایستگاه تله کابین هم بکلی دراثر تکرار جای پاها پایمال شده و مقدار زیادی از آن از بین رفته بود و ورود اشخاصی را از این طریق مشخص مینمود .

التهاب وشورعجیبی در دلش افتاد ، کمر راست کرد ،چراغ قوه را خاموش و پنجره را آرام بست . بداخل اطاق برگشت نگاهی به اطراف انداخت درب گنجه انتهای اطاق رابسته و قفسه محتوی وسائل را بحالتی غیر معمول تکیه داده شده بر درگنجه دید . بسرعت بطرف قفسه رفت آنرا عقب کشید ، چفت گنجه را باز کرد ناگهان پیکر بیهوش دست ودهان بسته یک ستوان آلمانی در مقابل پایش بروی زمین نقش بست . ولی این یکی بر خلاف خلبان وضعش نسبتا " بهتر و در حال بهوش آمدن بود . سروان آلمانی با دستپاچگی شروع به بریدن طناب دست و باز کردن نوار چسب مقابل دهان او کرد . مردک را بحال خود رها کرد تا کم کم بهوش بیایـد خودش بلند شد از اطاق بیرون رفت ابتد گوشش را بدر اطاق مری چسباند هیچ صدائی شنیده نمیشد . از جا سوراخی کلید بداخل نگاه کرد . چیزی دیده نمیشـد چراغ هم خاموش بود . بلند شد لباسش را مرتب کرد ، چند ضربه ا رام بدر نواخت پاسخ شنیده نشد . دوباره از ما درکلیدش استفاده کرد در را گشود و آرام داخل شد . مری آنجا نبود .

ــ بسیار خوب . موضوع دارد مرتبا " مهیج تر میگردد . معلوم نیست خانم این موقع شب کجا رفته و با چه کسی ملاقات داشته؟

اسمیت که حوصله اش سر رفته بود به آرامی پرسید . این نوشتن شماها تمام نشد ؟

توماس به آرامی سرش را بعنوان پاسخ مثبت تکان داد . ولی کریستیانسن وکاراکیولا ضمن غریدن زیرلب ، پاسخ مخالف دادند . با این وجود هر سه کمر راست کردند ، به پشتی صندلی تکیه کردند این نشان میداد که در واقع هر سه آنها بیش از این چیزی برای نوشتن ندارند . اسمیت ببالای سر آنها رفت و دستش را بمنظور دریافت

دفترچه‌های اعترافنامه‌پیش‌برد . پس از آن بدون اینکه‌نگاهی به متن آنها بیندازد چند قدم جلوتر رفت و کتابچه‌ها را روی میز در مقابل سرهنگ کرامر گذاشت .

کرامربابی‌اعتنائی‌تمام دستبرداولین‌کتابچه‌ایراکه در رو قرار داشت بدست گرفت‌وشروع‌به‌مطالعه‌آن‌نمود . وضمن‌مطالعه‌شروع به ورق زدن برگ برگ آن کرد .

اسمیت هم درحالیکه‌آرام و بی خیال در مقابل کرامر روی صندلی نشسته و پابروی پا انداخته بود قیافه در حال تغییر سرهنگ را بهنگام مطالعه یادداشتها زیر نظر داشت از او پرسید چطور است ؟ فکر میکنید کافی باشد .

کرامر بجای پاسخ سرشرا بعلامت قبول تکان تکان داد .

ـ با آنچه که من گفتم تطبیق میکرد .

بازهم‌تکان خوردن سر سرهنگ بعنوان توافق . سرهنگ پس از خاتمه مطالعه اعترافات‌آنهادست‌بطرف‌دفترچه‌ایکه اسمیت باو داده بود برد ، کش باریک حلقه شده‌بدور آنرا گشود ، صفحه اولش را باز کرد سفید بود ، صفحه دوم ، صفحه سوم و الی‌آخرهمه‌صفحه‌ها بکلی سفید بود . . . کرامر که اصلا " گیج شده و معنی‌اینکار را نمیدانست . سرشرا بلند کردو با تحیر نگاه پرسشگرش را بطرف او دوخت .

در این بین ناگهان باحرکت سریعی که اسمیت انجام داد گیلاس مشروبش بطرفی پرت شد و مثل‌یک‌یوزپلنگ‌آماده بسرعت از جا پرید و در عین جهش حلقه بازوان قویش بدور گردن گروهبان گارد آلمانی حلقه شد . گروهبان مزبور آنچنان وحشتزده‌و غافلگیر شد که تصور کرد دیوار سالن بروی او خراب شده این جهش و حرکت باعث شدکه همه گیلاسهای قرار گرفته بروی میز با صدائی وحشتناک بطرفی برگشت و با صدای مهیبی که در سالن پیچید خرد شد وشکست .

کرامر که تازه از خواب غفلت بیدار شده و پی به نقش ماهرانه اسمیت برده بودهراسان از جا پرید و بی‌اختیار دستش بطرف شستی زنگ کنار صندلیش رفت .

اسمیت‌درحالیکه‌پیکر بیجان گروهبان آلمانی را بروی زمین رها میکرد فریاد زد :آه خیلی برایت متاسفم سرهنگ‌همانطوریکه قبلا " هم گفتم برق آن زنگ قطع شده و دیگر فایده‌ای ندارد صدایش همچون ضربه شلاقی که بصورت کرامر کوبیده باشند‌درگوشش‌صدا کرد . و با یک ضربه لگد اسمیت نقش بر زمین شد . هنوز فرصت بلند شدن از جا را نکرده بود که سر لوله مسلسل دستی‌اسمیت در مقابل صورتش قرار گرفت و اورا در جا میخکوب نمود .

اسمیت با یک حرکت سریع اسلحه مسلح و آماده به تیراندازی گروهبان آلمانی را بطرف اسکافر پرت کرد او هم با یک جهش سریع آنرا در میان هوا قاپید و مثل یک شامپانزه چابک بروی پنجه‌ها ایستاد و ضمن خیره خیره نگاه کردن نگاهی گله آمیز بطرف اسمیت سر لوله اسلحه اشرا بطرف سرهنگ گرفت و درعین حال به اسمیت گفت: ای ناکس چهل چهره باشد تا یک موقع انتقام این ضربه ایکه بشکمم کوبیدی از تو بکشم!

— خیلی خوب حالا بگذارش برای بعد، ستوان فعلا " سر پست هستی مواظب رفتار خودت باش.

— من مواظبم ولی تو نمیدانستی مواظب آن دست کثیفت باشی و بآن شدت مرا مضروب نکنی؟

— احمق جان بفکر نتیجه کار باش، دید یکه چطوری موفق شدیم، حالا بهتر است حواست را جمع کنی و یک کمی خفقان بگیری تا من حواسم جمع کار خودم باشد.

آرام بطرف میز کرامر رفت یادداشتها را از مقابلش برداشت، تا کرد و داخل جیب پشتش نهاد. سپس روبه اسکافر کردو گفت: برو وسط آنها بایست مواظب همه طرف باش خیلی خوب وقت پرواز رسیده، ژنرال قلابی یا در اصل آقای جونز حاضرید راه بیفتید برویم.

اسکافر هم صدا زد بله زودتر تا اتوبوسهای خط حرکت نکرده بهتر است خودمانرا به ایستگاه برسانیم منظورم همان تله کابین خوش منظره است خیلی دلم میخواهد اینبار با خیال راحت مثل همه انسانها داخل آن بنشینم و با خیال راحت از آن بالا همه جا را تماشا کنم.

دراین ضمن کرامر هم که دوباره کنترل خودشرا باز یافته بود بسخن آمد و گفت: عجب جاسوس حرفه‌ای عجیبی هستی. حیف که خیلی دیر دستم بآن نوشته‌ها رسید. آنهم چه نوشته‌هائی!

— بله نوشته‌های شیرینیه. فکر میکنم قصه‌های جالبی برای سازمان جاسوسی ما داشته باشد.

— پس اینطور که معلوم شد این سه نفر همانطور که ادعا میکردند هستند و دروغی نگفته‌اند؟

— همه آنها چندماهی بود که مورد بدگمانی شدیدی قرار گرفته بودند. زیرا از

مدتهاپیش‌سازمان‌ماممتوجه درزکردن بعضی اطلاعات ، اطلاعاتی نسبتا " بی ارزش و کم اهمیتش شده بود ، مدت دو ماه تمام وقت ما صرف این شد تا توانستیم پی بعوامل نفوذی‌شماببریم با این وجود ما دلیل و مدرک کافی که باید بر علیه آنها نداشتیم ــ از طرفی‌حتی‌دلیل‌هیچگونه‌خیانتی هم‌برعلیه آنها نبود ، حتی ما در مورد حدس خودمان‌هم‌مطمئن‌نبودیم . بدین لحاظ ما ــ یعنی من ــ تصمیم گرفتم با بمیان کشیدن پای آنها بداخل این برنامه قضیه را روشن کنم .

رزماری‌دراینجاواردصحبت‌شدوپرسید:یعنی این نقشه خود شما بود کاپیتان اسمیت ؟

ــ چه‌فرقی میکند ، منظور کشف قضیه بود .

ــ امااز‌نظرماقضیه‌خیلی هم مهم است زیرا همه مطلب باینجا خاتمه نمییابد . این نقشه‌عالی‌مربوط‌بهر کس که بوده دراصل ضرب‌المثل با یک‌تیر دو نشان را به اثبات میرساند اولش که شناختن جاسوسهای ما و عوامل نفوذی خودتان در ثانی بطور حــتم حال هم قصد به گروگان گرفتن مرا دارید ، همان موضوعیکه خودتان قبلا "بآن‌اشاره‌کردید کشیدن من باین قلعه با در دام قرار دادن یک طعمه تقلبی بنام آقای جونز .

ــ خیلی خوب جناب رایش مارشال رزمری ، منکه قصد ندارم دست‌وپای شما را ببندم‌و از اینجا تا فراز قله‌های مرتفع آلپ هیکل سنگینتانرا بروی شانه‌ام حمل کنم . پس‌تنها راهیکه ممکنست از آن طریق موفق به بردن شما بشوم اینست که در میان‌همین‌سالن اسلحه کمریم‌را رو بشما بگیرم وبا تهدید از شما بخواهم که با پای خودبراه‌بیفتیدومارا همراهی‌کنید . پاسخ این موضوع هم معلوم است همه حاضرین در این ســالن مطمئند که شما هرگز حضر به تسلیم‌و لکه‌دار کردن شرافت‌خودتان نمیشویدوهمینطورکه‌روی آن صندلی نشسته‌اید می‌نشینند و از جای خودتان تکان نمیخورید حتی اگر مورد هدف گلوله قرار بگیرید و ترور شوید .

ــآه . . .راستی‌راستیکه‌تومرد عجیبی هستی . عجیب و منطقی . همین جملات منطقی شما بود که چند دقیقه پیش مرا کاملا " تحت تاثیر قرار داد .

دراین‌ضمن‌سرهنگ کرامرباحیرت تمام صدا بلند کرد واظهار داشت : خوب موضوع‌سرهنگ‌ویلزچطور ،کسیکه رئیس ستاد فیلدمارشال کسرلینگ ... رئیس اداره آگاهی بوده مگر او شما را تائید نکرد . خدای من یعنی او هم ! . . .

ــ نه‌دوست عزیزخیلی‌تندنروید آن سرهنگ بیچاره هم مدتهاست گول کارهای مراخورده‌ومرا یکی از اعضای عالیرتبه خودشان میشناسد . مدت دو سال تمام بود من‌بعضی‌اخباربی‌ارزش قبلا" لو رفته را باو میدادم و در عوض اطلاعات ذیقیمتی راکسب‌وبه سازمان خودمان میرساندم .خواهش میکنم این موضوع را باو هم اطلاع بده . قول میدهی ؟

کرامر بـا ناباوری تمام سرشرا تکان دادو گفت : منکه نمی‌فهمم بکلی گیج شده‌ام .

ــ خیلی خوب . برای شما متاسفم بیش از این وقت ندارم و باید بروم .

دراین ضمن در اطاق ناگهان از هم باز شد مری اسلحه بدست از آن داخل گردید وبمحض‌مشاهده وضعیت اسلحه‌اشرا پائین آورد و با خوشحالی فریاد کشید آه چقدر خوشحالم که همه شما را سالم می‌بینم .

اسمیت‌لبخندبلب‌پاسخ داد : حتما" پیک‌نیک در قصر قدیمی‌این قلعه‌خوش گذشته ما هم داشتیم کم‌کم برای تو نگران میشدیم .

ــ متاسفم‌که‌درگیرون بروچیتش شده‌بودم و فرصت مراجعه زودتر پیدا نکردم .

ــ مهم نیست خانم جوان اگر تو نبودی اسکافر بود و بموقع کمک کرد .

کرامردرحالیکه‌دندانهایش را بهم میفشرد زیر لب گفت : آه . . . چه برنامه مفصلی .این‌همان دختریست که امشب براحتی سوار بر تله‌کابین با مدارک کافی داخل‌قلعه‌شد .همان‌دخترکیه‌دختر عموی خانم هیدی از کار درآمده بود ، آه . . . من نمی‌فهمم اینجا چه خبر است . . . دیگر همکاران آنها کجا هستند ؟

ــ نه‌خیالت‌راحت‌باشدهرچه بود همین بود ، در حقیقت این دختر کسی بود کـه در قـلـعه رابروی مـا گـشود سـپس رویش را بـطرف رزمری‌کرد و گفت جناب ماشال همانطور که قبلا" گفتم هرگز مایل به بردن شما با خودمان نیستیم چون‌مطمئنم که شما همسفر خوبی برای ما نخواهید بود . ولی مجبورم این سه نفر راباخودمان‌ببرم‌زیرا هیچ دوست ندارم که رفیق و همسفر نیمه راه با آنها باشم .

دراین‌ضمن‌سرلوله‌اشرا بطرف آنها گرفت وبا تهدید تمام اظهار داشت کاراکیولا . توماس ،کریستیانسن‌همسفران‌عزیز بر پا من هرگز طاقت به تنهائی و بدون با شما سفر کردن را ندارم .

اسکافر با ناباوری پرسید : آه رئیس شوخی که نمیکنی ؟

ــ نه من قصد دارم آنها را تحویل دادگاه خودمان بدهم. زیرا منکه اینجا دادگاهی ندارم خودم هم که دادستان و بازپرس نیستم. خدا خودش بهتر میداند عمل جاسوسی و دورنگی آنها بقیمت جان چند صد یا حتی چندین هزار نفر از مردم ماتمام شده. سپس نگاهی بصورت کاراکیولا انداخت واظهار داشت: من هنوز وقت مطالعه اعتراف نامه‌های شما را پیدا نکرده‌ام ولی اینطور که حدس میزنم تو مغز متفکر این گروه خائن بودی و باز هم این تو بودی که سار جنت هارود را در میان آن کوهها بقتل رسانیدی. اگر تو دستت به دفترچه رمز بی سیم رسیده بود کار همه ما تمام بود. ازطرفی تو قاتل اصلی تورانس اسمیز هستی. زیرا درست چند دقیقه بعد از خروج من از سالن خارج شدی.

در ایــن ضمن ناگهان صدای تهدید کننده در عین حال محکمی از پشت سر بلند شد که فریاد میکشید: دستها بالا بیندازآن اسلحه، رااین صدای سروان بروچیتس بود. هیچکس متوجه ورود و صدای پای او نشده و معلوم نیست چه وقت و از کجا داخل شده بود. با چند پا فاصله از مری اسلحه کمریش را بروی دست داشت. اسمیت با یک چرخش سریع بطرف در چرخید سر اسلحه‌اش بطرف در و کاملا" قادربه پوشیدن سرتاسر آن قسمت با رگبار خودش بود. ولی با یک نگاه مری را حد فاصل بین خودش و سروان آلمانی مشاهده نمود. همان سروان آلمانی که عصر روز گذشته درسالن شهرباواختلاف پیدا کرده بود. دراین ضمن ناگهان صدای شلیکی در سالن پیچید گلوله‌ای پس از عبور ازسر آستین مری مستقیما" بطرف اسمیت آمد دست راست او را شکاف و درنتیجه اسلحه اسمیت از دستش خارج و ضمن چرخیدن درهوااز همان بالا با سرو صدای زیاد بروی یکی از صندلیهای سالن سقوط کرد مری سعی کردبااستفاده از یک فرصت کوتاه بطرف او بچرخد ولی سروان پیش بینی همه چیز را کرده بود و باجهشی سریع ضمن انداختن یکی از بازوان بدور کمرش با دست دیگراسلحه کمریرا از میان دست او خارج ساخت و سر لوله اسلحه اشرا از پشت به پس گردن او فشار داد. مری بیهوده کمی تقلا کرد تا شاید موفق به رهائی خود از چنگ اوشود ولی موفق نشد درعوض این تقلا و تلاش مزاحمت آورش باعث بر سختگیری بیشتر بوجیتس و محکمتر پیچاندن بازوی او بطرف عقب و بالا گردید. بطوریکه فریادناله‌اش از شدت درد بلند شد. دراین ضمن انگشتش را بروی ماشه اسلحه‌اش بردسرلوله اسلحه‌را محاذی سر مری گرفت در حلیکه او را حائل بین خود و اسکافر

قـرار داده بود فریاد کشید : یا اسلحه را بینداز یا همین حالا مغز دختره را در مقابل چشمان شمامتلاشی میکنم .

اسکافر هـم ضمن پی بردن به جدی بودن تهدید باشاره اسمیت اسلحه‌اشرا بزمین‌انداخت .

در این ضمن ون بروچیتش رو به اسمیت کرد وگفت : واقعا " که خیلی‌احمقید ازانگلستان‌تا اینجا آمدید که چه ، که در قلعه عقابها بدام مرگ بیفتید . سپس رو بطرف کرامرکرد و اظهار داشت : جناب سرهنگ خیلی متاسفم که کمی دیر خدمت رسـیدم . چـکنم فکرکردم‌این دخترک خیلی غریب است ودچار رنج تنهائی شدیدی‌شده‌خواستم‌کمی‌وسیله تفنن او را فراهم آورم دخترک زرنگیست ولی حیف که‌باهمه زرنگی تا بحال پی باین مطلب نبرده که وقتی دستش در میان دست کس دیگراست‌ازدروغ‌گفتن پرهیز کند زیرا طرف مقابل پی به دروغ بودن صحبتهایش میبرد . دراینموقع دست دخترک را رها کرداو را بطرف خودش چرخاند ولبخند بلب‌ادامه داد : خانم محترم این درست نبود که شما قرار ملاقات ما را نیمه کاره بگدارید و بمنظور انجام برنامه‌های خشن و خشک دیگریکه اصلا " تناسبی با طبع لطیف خانمها ندارد به اینجا تشریف بیاورید .

در این ضمن‌سرهنگ‌کرامرازروی‌زمین بلند شد ،بطرف یکی‌از مبلهای‌را احتی رفت‌وبه آرامی در میان آن نشست نفس راحتی کشید و در ضمن رو بسروان گفت : واقعا " که کارت عالی بود پسرم ، وای خدای من اگر یکدقیقه تنها یکدقیقه دیرتر رسیده بودی! از جایش بلند شد شروع بقدم زدن بطرف اسکافر کرد ، در حالیکه مطمئن بود با وجود اسلحه آماده بشلیک سروان فرصت هر گونه عکس‌العملی از اسکافر گرفته شده‌و شروع به بازدیدلباس وبدن‌او بمنظور پیدا کردن اسلحه‌پنهانی احتمالی اش نمود چیزی پیدا نکرد ، سپس بسراغ اسمیت رفت پس از بازدیدیکی از دستمالهای تمیز خود را باو داد تا زخمش را ببندد و مانع خونریزی شدیدش گردد .سپس‌بطرف مری برگشت دراینجا تاملی کردو گفت : هر چند که من اطمینان زیادی‌ازاحتمال بکار بردن شایسته اسلحه او ندارم . با این وجود خانم آمانار یا ؟

ـــ حتما " جـناب سرهنگ اطاعت میشود . با کمال میل من واوقبلا " هم با هم یک برخورد رسمی در مورد باز دید ملبوس داشته‌ایم او با طرز کارمن آشنا است ، اینطور نیست عزیزم؟ سپس لبخندی مزورانه بلب مثل گرگی که قصد دریدن بره

ای را داشته‌و اورا به تنگنا انداخته باشد با قدمهای آرام شوع برفتن بطرف‌او کرد. هنوزدرست‌بمقابلش‌نرسیده‌بوکه‌با نواختن یک‌سیلی سنگین بیکطرف صورت تعادل اورا برهم‌زد. ناله‌مری از شدت درد بلند شد و محکم بدیوار پشت سر خود. همانجا در حالیکه چشمانش از شدت درد ووحشت از هم باز شده بود باقیماند. یک رگه خونابه غلیظ باریک ازگوشه دهانش بیرون زد. سپس آنامار‌یا از او پرسید: خوب خانم کوچولو خودت بگو ببینم باز هم اسلحه دیگری داری یا نه؟

دراین ضمن‌صدای‌اعتراض‌سرهنگ‌کرامربگوش‌رسیدکه میگفت: آنامار‌یا، انقدر سخت‌نگیر و دختر بیچاره را اذیت نکن.

— من‌واردم‌چگونه با جاسوسه‌های کثیف و بی‌ارزشی مثل این رفتار کنم! سپس دوباره‌بطرف‌مری‌برگشت و گفت: کوچولو مثل اینکه‌آقایان علاقه‌چندانی به تماشای نحوه بازدیدمن‌ازخانمهائی‌مثل‌تو ندارند پس راه بیفت‌برویم تا بتو نحوه بازدید را نشان بدهم. چنگ انداخت موهای مری را محکم بمیان چنگهای خود گرفت و کشان کان اورا بطرف در کشید و با یک لگد از در بیرونش انداخت و خودش پشت سراوخارج‌شد. صدای برخورد او با کف راهرو بیرون و ناله درد آلودش بگوش همه رسید آنامار‌یا هم در سالن را محکم پشت سر خودشان بست.

تا چند ثانیه بعد صدای ضربات سخت و فریادهای شدید و درد آلود مری ازاطاق‌بغلی‌بگوش‌همگی‌رسیدسروان ون بروچیتس هم ضمن اشاره سر لوله‌اش بطرف اسمیت‌واسکافرو جلو راندن آنها خودشرا بیکی از صندلیهای کنار بخاری در جوار دیگران‌رسانیدوبحالت آماده‌بشلیک‌درلبه صندلی نشست در حالیکه او هم صدای این‌ضربات‌وداد و فریادها را می‌شنید رو بسرهنگ کرامر اظهار داشت! فکر میکنم دخترک با توجه باین شکنجه‌ها حاضر بود هر کس دیگری بجز آنامار‌یا اورا بازدید کند ولی دستهای سنگین او بدستش نرسد. بهرحال کتک‌زدن و شکنجه کردن هم حدی دارد.

متاسفانه آنامار‌یا در بعضی موارد قادر به کنترل خودش نیست و ناراحتی درونی‌خودرا‌بسردیگران خالی میکند. سپس با نارضائی سرش را تکان داد.

ون‌بروچیتس‌که‌ازشنیدن‌صدای‌ضربات مشت و لگد، محکم خوردن سربدیوار خوردن بزمین ناله‌ها، بند آمدن نفس‌و فریادها، ناراحت تر شده بود ادامه داد بخصوص‌اگرطرف‌خانم‌آنامار‌یا زن جوان‌و زیباتری باشد شدت شکنجه و ضربات هم

بهمان نسبت شدیدتر است .

سرهنگ کرامر در حالیکه سرشرا بعنوان تاسف تکان میداد اظهار داشت :

آه . . صدا قطع شد می‌بینی‌که دیگر هیچگونه صدائی از دو طرف شنیده نمیشود . خیلی خوب فکرمیکنم دیگر موضوع تمام است . و طرف راحت شد . حالا بپردازیم به این مهمانهای عزیزمان . آقای اسمیت متاسفانه ما در این قلعه از لحاظ زندان وسیاهچال درمضیقه‌ایم‌وجای‌مناسبی‌ازاین لحاظ برای پذیرائی از شما نداریم . . . دراین‌ضمن ناگهان چشانش‌از شدت وحشت از هم باز ماند و ادامه کلام بر لبانش خشک‌شد .پس‌ازلحظه‌ای‌با ناراحتی شدید اظهار داشت سروان تو واقعا " که خدمت شایسته‌ای‌برای ما انجام دادی ولی حیف که در حال حاضر در اثر جزئی تکان یا جزئی‌اشتباه‌جان خودترا ازدست داده‌ای ، زیرا همین حالا لوله یک اسلحه آماده بشلیک درست‌در وسط‌پشت‌توقرارگرفته مواظب باش اشتباه نکنی و بیهوده‌خودترا بکشتن ندهی .

ون بروچیتش در حالیکه بنا بدستور کسیکه در پشت سرش قرار داشت دست مسلح‌به اسلحه خود را بالای سرش برده بود با کمی چرخش از زیرچشم نگاهی به پشت سرانداخت‌لوله‌اسلحه‌کالیبر ۲۲ کوچکی‌در دست مری قرار داشت در حالیکه موهایش‌آشفته سروصورتش خونین و رگه باریکی‌از خون بروی چانه و پیش سینه‌اش چکیده‌بود .کاریکه مری با آن جثه کوچکش در مقابل آناماریای درشت هیکل‌انجام داده بود اصلا " باور نکردنی نبود .

دراینجااسکافرکه روحیه‌ای پیدا کرده بود اظهار داشت من فکر میکنم وظیفه هرپدر مادری قبل از کار اینست که به بچهای خود تعلیم جودو بدهند یا آنها را بکلاس‌جودو بفرستند . با یک قدم جلو پرید اسلحه ون بروچیتس را بدون هــر گونه مــقاومتی از دستش‌گرفت در جیبش گذاشت و ضمن برداشتن اسلحــه اش ــ از زمین آنرا بسمت سینه آلمانیها نشانه گرفت ، پس‌از آن بطرف در ورودی رفت ، و محض اطمینان کامل آنرا از پشت قفل نمود و گفت : آه حالم از این باز ماندن و سر کشی هر کس و ناکس بداخل این در بهم خورد ، چه آدمهای بی‌نزاکتی اصلا " ملاحظه حضور یکعده اشخاص محترم را نمیکنند در نزده و سرزده وارد میشوند . بهنگام‌برگشت‌بسرجایش‌از لای در نگاهی بداخل اطاقی که مری از آنجاخارج شده بــود انداخت و از آنچه که میدید سوتی از روی حیرت کشید و لبخند بلب رو به

مری اظهار داشت: آفرین مری عجب خدمتی باین زن ناجنس کردی راستش من یکی که جرئت نمیکنم با زنی مثل تو ازدواج کنم چون ممکنست یک موقع عصبانی شوی و حساب ما را هم مثل حساب دیگران برسی. حالا معطلش نکن زود باش به زخم اسمیت برس و نگذار زیاد خونریزی کند. دراین ضمن سر لوله را بطرف سایرین تکان داد و ضمن لبخندی اظهار داشت: آه برادر چقدر دلم میخواست اسلحه بدست کمی سربسر اینها بگذارم.

دراین ضمن پوشش آنها با اسلحه مری مشغول زخمبندی دست اسمیت گشت. اسکافر هم بمنظور احتیاط هر شش نفر آنها را بروی یکی از مبلهای بزرگ فرستاد ومجبور به نشستن درکنار هم نمود و خودش درعین مراقبت مشغول نوشیدن نوشیدنی خودش شد ضمن اینکه ذره‌ای از کوچکترین حرکت آنها غافل نبود.

لحظه‌ای بعد اسمیت و مری که بمنظور زخمبندی باطاق ماریا رفته بودند پس از خاتمه کار بهمراه داخل سالن شدند رنگ اسمیت کاملا" پریده و باندازه کاملی روی زخم دستش انجام شده بود اسکافر با مشاهده دست باندازه شده اسمیت نگاه پرسشگرش را بسوی مری دوخت و با اشاره ابرو از وضع حال وز خم اسمیت جویا شد؟

مری با تاسف سرش را تکاندا دو گفت: وضع زخمش کمی وخیم است. خود او هم رنگ پریده شده و از این نگرانی و ناراحتی بی‌نصیب نمانده بود. شست و انگشت سبابه او بکلی از هم پاشیده و صدمه زیادی دیده من تا آنجا که مقدور بود زخمبندی کاملی روی آن انجام دادم با این وجود فکر میکنم بهتر بود که او را نزدیک جراح میبردیم.

اسمیت هم لبخند بلب درعین بی حالی اظهار داشت: هر کس تحمل عمل جراحی مری را در روی زخمش بیاورد مطمئن باشید که تحمل هر نوع سختی را هم خواهد آورد. در ضمن اظهار داشت. ما فعلا" وظیفه خیلی مهمتری در اینجا داریم که باید انجام دهیم، در ضمن در حالیکه با دست چپ و سالم خود بروی جیب پشت شلوارش جائیکه اعترافنامه آن سه نفر را گذاشته بو میزد گفت: باید هر طورشده نام اشخاصی راکه دراین کاغذ ها اسمی از آنها در مورد ارتباط با اینها ذکر شده به لندن مخابره کنیم تا هرچه زودتر قبل از رسیدن ما و آگاه شدن آنها حسابشانرا برسند و دستگیر شان کنند. این کار حداکثر یک یا دو ساعت طول میکشد، حالا

بهتراست‌بمنظور عدم ایجاد مزاحمت برای این یک دو ساعت بودن دراینجا اینها را بطریقی ساکت کنیم و خیالمان را از طرف آنها راحت سازیم .

— خوب رئیس چرا اجازه نمیدهی تا من آنها را برای همیشه ساکت کنم .

— نه‌لازم باینکار نیست ، همانطور که خودت گفتی مثل اینکه اینجا ها در این نزدیکی‌هایک‌بهداری‌وجوددارد .خیلی خوب سرهنگ کرامرا بهتر است دست‌بکار شوی و یکی یک آمپول خواب‌آوری قوی بهمه این آقایان تزریق کنی .

— نه هرگز امکان ندارد که من دست بچنین کاری بزنم .

— ببین رفیق منهم فرصت زیادی ندارم تا پنج شماره میشمارم اگر دست بکار نشدی‌مسئولیت از دست دادن زندگیت بعهده خودت است . از همین حالا شروع میکنم یک . . . .





دراین ضمن اسمیت درحالیکه مشغول گرفتن موج بیسیم خودشان در اطاق فرماندهی بغل دست سالن بود دست خودشرا بعنوان علامت سکوت دادن بطرف سه نفرحاضرین نشسته درروی نیمکت بلند کرد وگفت: ببینید آقایان بیهوده بخودتان زحمت اشاره کردن بهم ، یا علامت دادن به بیرون یا کارهائی از این قبیل را ندهید می بینید که من مجروح شده ام ، هیچ حوصله سر بسر گذاشتن و درگیری با شما و یا به اسارت بردنتان به انگلستان را ندارم ممکنست یکبار تصمیم خطرناکی درمورد شما بگیرم که شاید بعدها از آن پشیمان شوم . سپس رو به اسکافر کرد و اظهار داشت: ستوان اسکافر من فکر میکنم بهتر است مواظب آنها باشی .

ـ رئیس منکه از اول بشما گفتم اجازه بده اینها را برای همیشه ساکت و خیال خودمانرا هم ازطرف آنها راحت کنم شما اجازه ندادید و کار ما را زیادتر کردید .

ـ اسکافر بهتراست آقایان را آماده تزریق کنی تا آمپولها آماده شود. اسکافر

برا مافتاد از پشت سر بطرف مبل آنها رفت با اشاره سر لوله اسلحه از آنها خواست تا بلند شوند و سر پا بایستند بعد با تهدید از آلمانیها خواست تا بمنظور انجام عمل تزریق شلوارهایشانرا پائین بکشند زیرا قصد داشتند رفقای سابق و سه نفر عوامل نفوذی گروه خودشانرا جهت انجام محاکمات نظامی با خود به لندن برگردانند . لذا دوباره فریاد کشید :اسکافر حواست جمع کارت باشد اصلا " ملاحظه هیچکس را نکن در نتیجه هرکدام که کوچکترین مقاومتی از خود نشان دادند با چسیدن ضربه محکم سر لوله اسلحه اسکافر فورا " دست بکار بازکردن تکمه‌های شلوار خود شدند و شلوارها را تا زیر زانو پائین کشیدند :خیلی خوب تو تا رسیدن مری و آغاز به تزریق همینطور مواظب آنها باش اینطوری بهتر است آدم شلوار پائین کشیده هرگز بفکر نیرنگ زدن نمیافتد .من رفتم به اطاق بیسیم . بهتر است تو هم اسلحه بدست در عین مواظبت از اینها در میان چهار چوب در اطاق هشیار کوچکی به بسیم چی بدهی .

اطاق بیسیم ، نسبتا " بزرگ دارای تعدادی مبل راحتی در یکطرف و چند دستگاه هم بیسیم‌های مجهز و بزرگ در گوشه دیگر بود . بیسیمهای آخرین مدل قوی و کامل . خود بیسیم چی پشت بطرف در مشغول سیگار کشیدن بود و گوش به آهنگ موسیقی پخش شده از ایستگاههای اروپائی داشت که ناگهان اسمیت را اسلحه بدست چپ بالای سر خود دید در حالیکه سر لوله اسکافر هم از لای در بطرف او نشانه رفته بود . بیسیم چی کهنه کار بمحض مشاهده این حالت بسرعت از جایش بلند شد درحالیکه ظاهرا " بعنوان نشان دادن علامت تسلیم هر دو دست خود را بالا برده بود با کمی تمایل بسمت راست با پای راستش اهرم کوچکی را درکنار دستگاه فشرد ناگهان صدای آژیر و زنگ خطر درفضای قلعه پیچید اسکافر هم بدون معطلی با سر لوله مسلسل دستیش محکم بمیان فرقش کوبید و اورا بیحرکت نقش برزمین ساخت در حالیکه صدای زنگ خطر هنوز هم ادامه داشت .

اسمیت درحالیکه از شدت عصبانیت مشغول گزیدن لبهایش بود اظهار داشت خیلی خوب خیلی خوب این همان چیزی بود که من طالبش بودم ، همان بهانه‌ایکه عقبش میگشتم ، در عین حال با دست سالمش تیربار دستیش را بالا برد و با ته قنداق آن آنچنان محکم بروی زنگ خطر و دستگاه آن کوبید که بکلی خرد شد و از کار افتاد و جعبه چوبی حافظ آن از جا کنده و بطرفی پرت شد .

در اینموقع همه آلمانیها حتی خانم آنا ماریا آرام وراحت همانجاکه بودند بخواب

رفتنداسکافردرسالن را قفل کرد کلیدش را از پنجره بپائین قلعه پرت کرد ، سه‌نفر دیگرراجلوانداخت‌وبطرف اطاق بیسیم رفت . اسمیت هم از میان اطاق بسیم جلو رفت در اطاق انتهائی آنرا گشود با اشاره سر لوله اسلحه هر سه نفر آنها را وادار به داخل شدن در آن اطاق کرد و خودش با اشاره به اسکافر از او خواست تا در مقابل درب بایستد و مواظب هر کس‌که باینطرف نزدیک شده باشد .

دراین ضمن اسکافر با ناراحتی دوباره اظهار داشت : رئیس از نظر من همه این کارها اضافیست تو اگر اجازه بدهی من تنها با یک رگبار خیالمان را از طرف اینها راحت میکنم بعد هم سر فرصت به کارهای بعدی خودمان میپردازیم .

— بله اگر اختیار دست تو بود شاید که این کار را میکردی ولی من طور دیگری فکرمیکنم و مثل تو در کارها عجول نیستم . حالا جلو آن در بایست ضمن مواظبت از در ورودی هر کدام‌از این سه‌نفرهم‌تکان خوردند اجازه داری برابر میل خودت با یک شلیک کارش را بسازی .

دراین‌ضمن‌اسمیت‌بروی‌زمین خم شد یکی‌از سلاحهای کمری مربوط به سروان آلمانی‌درآنجاافتاده‌را برداشت آنرا بدست جونز داد وگفت : آقای جونز متاسفم که مجبورم از این لحظه ببعد شما را هم در انجام بعضی وظایف بهمکاری دعوت کنم . حلا این اسلحه را بگیرید و در داخل اطاق مواظب اینها باشید هر کدام که تکان‌خوردندیاقصددست‌زدن بکاریرا داشتند بدون ملاحظه بسویش شلیک کنید . جونز با تردید و اکراه دستش را جلو آورد آنچنان ملتهب و ناراحت بود که گوئی قصدگرفتن دم یک مار سمی را دارد . بهر صورت پس از گرفتن هفت تیر آنرا کمی جدا ازبدنش‌نگاهداشت ، رو به اسمیت کرد و گفت : آقای اسمیت آخر منکه نظامی نیستم چرا باید این کار را بکنم ؟

— پس حالا خوب‌گوش کن تا موضوعی را باطلاعت برسانم آن اینست که خود منهم در اصل نظامی نیستم .

پس از ترتیب کارها و گماردن یارانش بسر پستها با عجله بطرف دستگاه بسیمی‌کهاصلا "باطرزکارش‌آشنا نبود رفت ، نگاهی به شماره‌های مدرج و عقربه‌های روی صفحه انداخت کمی گردونه‌های موج‌گیر را چرخاند ، و عقربه را جابجا کرد ، سرانجام‌با نا امیدی تمام چند لحظه همینطور بیحرکت در مقابل دستگاه نشست .

دراین‌ضمن‌اسکافر از همانجاکه ایستاده بود با مشاهده‌حال اسمیت پرسید :

رئیس مثل اینکه درست به طرز کار با این دستگاه آشنا نیستی ؟
ــ فعلا " که نه ولی بهر حال‌هر طور شده سعی خودمانرا میکنیم دوباره شروع به چـرخاندن گردونه ، روشن و خاموش کردن دستگاه و امتحان ایستگاه و موجها نمود . سرانجام روی‌یکی‌ازایستگاههاتوقف کرددهنی‌را بدست گرفت و گفت :الو ، الو ،شمشیردودم‌صحبت‌میکند . الو الو شمشیر دودم صحبت میکند اگر صدای مرا میشنوید جواب بده اگر صدای مرا میشنوی جواب بده؟ دانی بوی جواب بده؟

نه صدائی شنیده شدونه‌کسی‌بدرخواستش‌پاسخ‌گفت : بی‌نتیجه مدتی‌با ینکار ادامه‌داد ،در این ضمن ناگهان صدای‌شلیک‌چند رگبار از طرف راهرو او را بخود آورد . دراین‌ضمن‌بسمت عقب برگشت اسکافر را دید که بحالت دراز کش کامل‌روی سینه بروی زمین قرار گرفته‌هنوز هم مقداری گاز و دود باروت درحال خارج‌شدن از دهانه لوله اسلحه‌اش میباشد .

بمحض‌مشاهده توجه اسمیت بخودش زیر چشمی نگاهش کرد و گفت : رئیس مثل‌اینکه‌مهمانان‌ناخوانده‌ای‌بسراغمان‌آمده‌اند . هنوز که چشمم‌بخودشان نیفتاده ولی خواستم با شلیک‌یک رگبار به آنها خوش‌آمد گفته باشم .

اسمیت ضمن‌تحسین‌ازآمادگی‌اودوباره بطرف دستگاه رفت و مرتبا " جملات قبلی خودش را تکرارکرد :اینجا شمشیر دودم ، اینجا شمشیر دودم ، دانی بوی ، دانی بوی اگرصدای‌مرامیشنوی‌جواب‌بده ،جواب‌بده دانی بوی . آه . . . ترا بخدا آخر چرا اینها جواب نمیدهند؟

دراین‌ضمن‌اسکافرکه سرش بکار خودش بود اظهار داشت : اگر تا کریستماس آینده‌هم شده آنها را همانجا نگهمیدارم و اجازه دخول به آنها را نمیدهم . من صبرم زیاد است و فعلا " هم بیکار بیکار .

اینجا شمشیر دودم ، اینجا شمشیر دودم دانی بوی اگر صدای مرا میشنوی جواب‌بده؟ . آه . . . خدا کند قبل از اینکه یکنفر از افراد قلعه برق اینجا را قطع کند موفق به تماس بشویم وگرنه کارمان ساخته است !

دراین ضمن صدای خفه‌ای از میان گوشی بگوشش رسید که میگفت یک لحظه اجازه شمشیر دودم یک لحظه اجازه . . . حالا ادامه بده شمشیر دودم ادامه بده ما آماده‌ایم .

خیلی خوب هر وقت آماده شدی اطلاع بده . . . هر وقت آماده شدی اطلاع

بده.

دراین ضمن صدای آشنائی‌از آنسوی در میان گوشی شنیده شد که میگفت: شمشیر دودم ما آماده‌ایم آمادگی خودترا اطلاع بده، این صدای آدمیرال رولاند بود.

اسمیت با خوشحالی پاسخ داد: بله من‌آماده‌ام ، بفرمائید بگوشم ، صدا پاسخ داد: ابتدا تو ادامه بده. خیلی خوب همه گناهان بخشیده است. مادر ماچری قصد برگشت و ملاقات با شما را دارد. همین‌حالا عازم به مسافرت است.

در این ضمن دوباره صدای رگباری دیگر در میان راهرو پیچید و باعث قطع شدن و نرسیدن صدا بگوش آنها گشت. صدائی از آنسوی بیسیم پرسید. شمشیر دودم آنجا چه خبر است؟ مهم نیست صحبت تمام. اسمیت بجای پاسخ به آنها بدون اینکه زحمت قطع تماسی‌را بخودش بدهد. از جایش بلند شد تیر بار دستی بروی دست بطرف در اطاق رفت و بکمک اسکافر چند رگبار بمیان راهرو شلیک کرد در حالیکه بر اثرتحمل این فشار جزئی دردی شدید در محل جراحتش بروز کرد و چهره اورا درهم کشید. پس‌از مکثی کوتاه سر اسلحه‌اشرا بطرف دستگاههای بیسیم گرفت‌پس‌ازشلیک‌چند رگبار رو به اسکافر کرد وگفت: خیلی خوب حالا خیالمان از طرف بیسیم‌ها هم راحت شد. ازاین ببعد دیگر هیچکدام از آنها قابل استفاده نخواهدبود. سپس‌بطرف‌پنجره رفت از لای پرده کرکره‌ای نظری به بیرون انداخت سپس پنجره‌را بکلی‌بازکرد قرص‌ماه‌درزیرلکه‌ابر سیاه‌و بزرگی پنهان شده بود. یک باریکه نررنقره‌ای‌رنگ‌از شکاف‌ابرها بمیان دره پائین تابیده، و نزول برف دوباره آغاز گشته‌نرم نرمک در حال باریدن بود. هواکاملا" گرفته و از قرار معلوم سرمای شدیدی‌درآن‌پائین‌حکمفرمابود. سرمائی‌آنچنان‌سخت‌وگزنده‌که تا مغز استخوانهای انسان می‌نشست از قرار معلوم‌این سرمای شدید از ناحیه یخچالهای‌واقع در میان دره‌های‌بالاسواربربال‌بادهابا‌ین ناحیه شتافته بود. سرمائیکه بدین شدت بداخل این اطاق هم هجوم آورده بود.

اسمیت‌باکمی تفکر در صدد پی بردن بوضع جغرافیائی فعلی خوشان افتاد. درحال‌حاضرمحل‌آنها درقسمت شرق قلعه ناحیه‌ای کاملا" دور از محل تله کابین و تنها راه خروج از قلعه بود. دامنه پرشیب و وسیع کوه منتهی به دره آنچنان‌مه گرفته و تاریک بود که تشخیص وجود پاسداران و سربازان مسلح در آن حدود از این‌محل‌امکان‌نداشت. بااین‌وجود در حال‌حاضر موضوع نجات از میان دیوار های

بلندپراز نگهبانان مسلح قلعه مطرح بود و وجود خطرات بیرون از قلعه در مراحل بعدی آن قرارداشت .اسمیت‌کمی از پنجره عقبتر آمد دست بمیان ساکش نمودتکه طناب‌محکم‌وبلندحلقه‌شده‌در داخل آنرا بیرون کشید پساز گشودن گره و حلقه‌ها یکسر طناب را محکم بپایه میز سنگین حامل دستگاههای بیسیم بست‌و سر دیگرش را با حوصله و دقت تمام ازپنجره‌بپائین و بمیان تاریکی یخزده شب قلعه فرستاد. سپس‌باکف دست چپ یعنی تنها دست سالمش شروع به پاک کردن برفهای نشسته برلبه‌قر نیز خارج‌از پنجره بطرف دیوار قلعه نمود زیرا ترسش از این بود که مبادا قبل‌ازفرصت‌چنگ‌انداختن و آویخته شدن از طناب وجود برفها باعث لیز خوردن پا و سقوط‌از بالا گردد. آنقدر به پائین فرستادن طناب‌ادامه داد تا احساس‌کرد که سر آن بزمین رسیده ولی در کجا معلوم نبود زیرا بمنظور رهائی موقت چاره‌ای جز این نبود.

سپس‌دوباره بمیان اطاق برگشت بطرف در اطاق جائیکه اسکافر آنجا بحالت درازکش‌مشغول‌دفاع‌بود رسید . نگاهی‌به کلید موجود در داخل قفل پشت دراطاق انـداخت با احساس رضایت کامل از این موضوع رو به اسکافر کردو گفت یک رگبار شلیک کن سپس خودترا بداخل بکش تا دررا از این طرف قفل کنیم .

ــ رئیس فکر نمیکنی بهتر است اگر بگذاریم برسند ، چند نفر از آنها را برگبار ببندیم تا بقیه فرار کنند بعدا " به اینکار بپردازیم ؟

ــ نه‌اسکافر ،هرچه‌بیشترطولش‌بدهیم‌بیشتربسراغ ما میآیند و درگیری بیشتری پیدا میکنیم .

دراین ضمن باد شدیدی وزید و مقداری برف درحال نزول را با خود بمیان اطاق‌فرستادبطوریکه‌لرزش خفیفی از آن بر جان هر دو نفر آنها افتاد . اسمیت در حالیکه‌کف‌دست سالمش را بروی زخم باند پیچی شده‌اش میگذاشت اظهار داشت : خدای من چه سرمای کشنده‌ای !

اسکافردرحالیکه‌باتاسف سرش را تکان میداد رو به اسمیت کرد و گفت: برادر خون زیادی از دست تو رفته‌اصلا " تاب و توان درستی نداری و با وجودآن زخم معلوم نیست . . . بهر حال خدا بدادمان برسد .

دوباره بروی زمین درازکشید ،ته‌قنداق‌اسلحه‌اشرا بگودی‌شانه‌اش‌چسباند ، ازمیان‌شکاف‌درجه‌وازنوک مگسک تیربارش نگاه کرد آنرا بطرف انتهای سالن نشانه

گرفت و ناگهان ماشه را فشرد صدای رگبار گلوله در میان راهرو پیچید و تعدادی از تیرها درقسمت پائین دیوار انتهای راهرو بدیوار نشست وگچ و خاک آنرا بهر طرف پخش کرد. سپس بدون اینکه سرشرا برگرداند رو به اسمیت کرد و گفت: آن چراغ قوه‌اترا بمن بده ببینم؟

اسمیت ضمن اینکه چراغ قوه را بسمت او دراز میکرد پرسید: چکارش داری؟

ــ یک نقشه‌ای دارم، حالا می‌بینی. سپس ابتدا چراغ قوه را حدود چند متر آنطرفتر از جائیکه خودش‌دراز کشیده بود بروی‌زمین گذاشت سپس روشنش کرد، بجای‌خودش‌خزیدوگفت: حالا بهتر شد هر کدام جلو بیایند بخوبی معلوم است. دراین ضمن ابتدا سر لوله اسلحه‌ای از انتهای سالن بچشم خورد، پس از آن سر یکنفر برای چند صدم ثانیه جلو آمد و عقب کشید اسکافر هم بدون معطلی ماشه را فشرد.

به اشاره اسمیت اسکافر همینطور بحالت خزیده خودشرا بداخل‌اطاق بیسیم کشید، اسمیت هم ضمن بستن در اطاق آرام کلید را در میان آن چرخاند و در را قفل نمود. اسکافر با یک ضربه کوچک ته قنداق اسلحه آنچنان کلید را در داخل قفل‌کج‌وتابدار نمود که در آوردنش بدون وسیله و ابزار از داخل قفل ممکن نبود. چند دقیقه‌ای‌صبرکردند، تاسرانجام‌صدای‌رفت‌وآمد و هیاهوئی را از انتهای سالن شنیدند.

با نوک پا از این اطاق به اطاق عقبی بیسم محل نگهداری وسائل و قطعات یدکی جائیکه مری وجونز اسلحه بدست از سه نفر اسیران خود محافظت میکردند داخل شدند. اسمیت یواشکی‌روبه‌جونزکردو گفت از حالا هرکدام از ما سر اسلحه خودراروی‌سر یکی از اینها قرار میدهیم هر کدام کوچکترین صدائی از خود خارج کردند بدون ملاحظه گلوله‌ای بداخل مغزشان شلیک میکنیم.

لحظه‌ای بعد صدای پا و هیاهو نزدیکتر و نزدیکتر شد تا به پشت در اطاق بیسیم رسید، اینها سربازان تعلیم دیده و خشن و بدون ملاحظه سپاه کوهستانی آلپ بودند که در صورت برخورد با هر مانعی بی‌پروا از هر گونه خطری بسوی آن میشتافتند. چند بار دستگیره فشرده شد و چند نفری کمی بدر فشار آوردند اما بمحض احساس قفل بودن در از کنار آن گذشتند.

دراین ضمن درجه‌دارسرپرست‌آنها به پشت در رسید، با مشاهده قفل بودن

دربه‌اشاره او یکی از سربازان رگباری شدید بطرف قفل در شلیک کرد . یکی دیگر از سربازان هم‌با اسلحه‌کمریش‌بسوی‌آن‌شلیک کرد ، تا جائیکه قسمتی از بالای قفل بکلی سوراخ شده و بصورت شکافی درآمد . سربازی دیگر با چند ضربه ته قنـداق تفنگش‌سوراخ‌موجود در بدنه در چوبی را گشادتر ساخت خود سرگروهبان دو عدد نارنجک‌ضامن‌کشیده‌را پشت سر هم از داخل این سوراخ بمیان اطاق‌انداخت سپس همگی‌درازکشیدندونارنجکها یکی پس از دیگری‌باصدائی‌مهیب‌درمیان اطاق منفجر گشت شعله‌و دود زیادی بر همه جا مستولی‌گشت در اطاق هم از چهار چوب کنده شد و بطرفی‌پرت‌شد . سربازان آلمانی چند دقیقه‌ای همانجا در بیرون در ماندند باین‌تصورکه‌بمحض فرو نشستن شعله و گاز باروت‌و دخول در اطاق با جنازه از هم پاشیده‌چندنفرمواجه‌خواهندشد . سرانجام‌شعله‌ودود حاصل از انفجار فرو نشست . بیش از این احتیاط‌کردن بیهوده بود با خیال راحت همگی دسته جمعی بداخل اطاق یورش بردند در حالیکه خود سرگروهبان چراغ قوه بدست در جلوی سایرین بود . با احساس سرمای شدید بطرف پنجره دوید سرشرا از پنجره بیرون کرد نور چراغراابتدامتوجه‌لبه‌پنجره کرد بمحض مشاهده جابجائی و دست خوردگی برفها ورشته‌طناب‌آویخته‌شده‌از پنجره . سرشرا بداخل اطاق کشید چشمان خسته شده از دود و گاز باروتش‌را کمی‌با دست‌مالید دوباره سرشرا بیرون کرد اینبار نور چراغش رامستقیما "درمسیرطناب‌تا پائین دیوار قلعه متوجه نمود در حالیکه نور این چراغ قوه‌دستی‌قادربه‌روشن‌کردن بیش از نیمی از طول طناب آویخته شده بپائین نبود . سر طناب را بدستش گرفت و بشدت و با خشم تمام شروع به کشیدن نمود طناب سبک و بدون باردردستش ماند عقبتر آمد در حالیکه‌با تاسف سرشرا تکان میداد رو به سایرین‌کرد و گفت : دیر رسیدیم و متاسفانه فرار کردند . همین حالا درآن پائین ودردامنه‌سرازیری‌تپه در حال فرار هستند . بهتر است هر چه زودتر تلفن کنیم و موضوع را به نگبهان جلو در قلعه اطلاع دهیم !

دراین‌ضمن‌همگی بطرف در هجوم بردند و لحظه‌ای بعد صدای پای آنها در انتهای راهرو محوشد . اسمیت آرام آرام و با نوک پا خودشرا بمقابل در رسانید از میان تاریکی نگاهی به انتهای‌راهرو انداخت خبری نبود . برگشت بدوستانش دستورداد‌تاسرلوله‌سلاحهایشان‌راازروی‌سر آلمانیها عقب بکشند . سپس دوستانش رابه‌اطاق‌دیگرصدا زد و به آرامی اظهار داشت : بنظر من فرصت زیادی تا رسیدن

آنها به طبقه پائین و تلفن کرد نشان نداریم . بطور حتم پس‌از رفتن بپای طناب و مشاهده نکردن آثار پا بر روی برفها پی بموضوع خواهند برد و دوباره با همان سرعت بمیان قلعه‌وبسراغ‌ما بر خواهند گش. پس بهتر است بمنظور سر در گم کردن بیشترآنهافعلا " طناب را بالا بکشیم تا بعد . لذا خود اسمیت بی‌اعتناء بدردیکه در اثرتکان‌وتقلا باو دست میداد با دست سالمش شروع ببالا کشیدن سریع طناب نمودوگفت :این طناب ارزش حیاتی برای ما دارد و بایستی بهر ترتیب آنرا حفظ کنیم و از دست ندهیم .

اسکافر با ناراحتی اظهار داشت : من خیلی نگرانم .

ــ فرصت‌این‌حرفها نیست‌زودترچندتامین‌ضدنفردرپشت درب و میان اطاقهای طول‌راهروکاربگذارالبته فیوز آنها را زمانی کن . (یعنی انفجار آنها در زمانهای مختلف‌صورت‌گیرد) تا بمحض برگشت به اینجا با باز کردن درها ، و یا گیر کردن پاهایشان به‌طناب ترکش‌وفتیله‌دچار جهنمی‌از مینها شوند . اسکافر بسرعت مشغول بکار شد و بسرعت آنها را در نقاط مختلف‌کار گذاشت . وبا هر بار کار گذاری با مجسم کردن نتیجه خونین آن لبخند رضایتی بر لبانش نقش بست .

اسمیت‌هم درهمین‌فاصله‌زمانی توانست همه اسیران را از اطاقی که از شدت گاز و دود باروت چشمشان را پراشک‌وسینه‌هایشانرابسرفه‌واداشته‌بودباطاق دیگری منتقل کند . همانجا اسلحه بدست و نگران منتظر خاتمه برنامه کار گذاری مین و برگشت اسکافر ماند .

دراین‌ضمن‌مری که همه جا مواظب حال او بود ضمن پنهان کردن نگرانیش‌از وضع‌اولبخندبلب اظهار داشت :جناب سرگرد اسمیت مثل‌اینکه خیلی خسته هستی و پلک چشمانت از بیخوابی سنگینی میکند .

ــ نه‌فکرمیکنم دراثرتحمل دود و گاز انفجار باین صورت درآمده . دراین ضمن اسمیت اسرارا به مری و جونز سپرد بطرف درمقابل این اطاق رفت دستگیره آنرا فشرد قفل بود ، صدا خفه کن اسلحه‌اشرا بسر لوله نصب کرد ، با شلیک یک تیر قفل‌دررا از هم پاشید و داخل شد .ضمن روشن کردن چراغ قوماش متوجه شد که اینجا اطاق کارگزینی است سرتاسر دورتا دور اطاق پر از قفسه‌های مملو از پرونده بود دراینجا فکر جدیدی بسر اسمیت افتاد تصمیم گرفت اطاقهای جلوی راهرو را به آتش‌بکشدتعدادیراهم‌با کمک اسکافر با نارنجک منفجر نماید . تا راه ورود باین

طبقه رابوسیلهٔآتش‌مسدودوتوجه همه را باین سمت معطوف دارد لذا ابتدا مقداری از پرونده‌ها را از هم جدا بصورت کاغذ پاره‌هایی درآورد و در وسط اطاق پخش کردسپس‌با کبریت کشیدن بآنها آتش سوزی مهیبی‌بر پا نمود و همه جا را به آتش کشید شعله‌های آتش شروع به سرایت به قفسه‌های دیگر نمود .

دراین‌بین‌باصدای‌انفجارهای‌پشت‌سرهمی‌از اطاقهای دیگر معلوم شد اسکافر هم‌مشغول‌آتش‌بازیهای خودش شده لحظه‌ای بعد که هیجانزده نزد اسمیت برگشت ازشدت‌انفجار مقداری‌از لباسش سوخته و موی سرو ریشش جمع شده بود . در این ضمن‌صدای‌آژیر خطر آتش‌سوزی اتوماتیک قلعه عقابها بطور خودکار بصدا درآمد . اسکافر با حالت ملتهبی خودشرا بداخل اطاق انداخت سرو صورتش از شدت دود وگازباروت‌بکلی‌سیاه‌شده بود . دراینحال با عجله رو به اسمیت کرد و گفت : خوب رئیس دیگر چه ، دیگر چکاری باید کرد . بنظر من بهتر است تا دچار آتش‌سوزی نشدهایم‌هرچه‌زودترخودمانراازاینجا نجات دهیم . خودمن نزدیک بود در داخل یکی از این اطهاقهابمانم‌وزنده‌زنده کباب‌شوم‌زیرا دراثر شدت انفجار وانتشار دود و گاز در خروجی را گم کرده بودم .

اسمیت با ناراحتی سرشرا تکان داد و گفت : آه . . . لعنت بر من مثل اینکه اینبار خیلی‌اشتباه‌کردم‌زیرابابرپا شدن این آتش‌سوزی همین حالا همه پی بمحل ما برده و بمنظور دستگیریمان اقدام خواهند کرد .

اسمیت‌دستورداداسراراازاطاق‌خارج‌کنند .آنها را جلو انداختند و خودشان ازپشت سر قبل ازاینکه شعله‌های‌انفجار و آتش سوزی به راهرو سرایت کند بسرعت شروع‌بدویدن‌نمودند .وباعجله‌خود را از راه پله‌ها به طبقه وسط‌رساندند داشتند بطرف طبقه پائینتر میدویدند که سرو صدای گروهی که بمنظور مبارزه با آتش‌سوزی یا بقصد دستگیری آنها خیال رفتن بطبقه بالاتر را داشتند آنها را بخود آورد .

اسمیت‌بادستپاچگی نگاهی باطراف انداخت چشمش بیک انبارک کوچک زیر پله‌ای‌که‌پرده‌ای‌درجلو آن آویخته شده بود افتاد با تهدید اسلحه اسرارا داخل آنجاکردخودشانهم‌پشت‌سرآنها وارد شدند در این ضمن اسمیت رو به اسکافر کرد وگفت اینها را همانجا پشت پرده نگهدار من باید ببالا برگردم یک چیز را جا گذاشته‌ام .وبسرعت‌شروع ببالا رفتن از پله‌ها نمود . اسکافر آنها را داخل انبارک زیر پله‌ای‌کرد در حالیکه چیزی به رسیدن مهاجمین نمانده‌بود پرده را کشید ،

صدا خفه‌کن اسلحه‌اش را بسر لوله نصب کردو گفت : هر کسی نفس بلند شود و یا دستش بطرف آن پرده برود با یک رگبار دست او را از مچ قطع میکنم فکر بکنید با وجود اینهمه هیاهو و سر و صدای کر کننده آژیر خطر کسی متوجه‌صدای رگبار من شود . بدینطریق هیچکس جرئت دست‌زدن به پرده را نکرد درحالیکه مامورین آتش نشانی بهمراه‌گروهی سرباز مسلح نفس‌نفس زنان از یک قدمی آنان بسرعت از پله‌ها بالا دویدند و از مقابل آنان گذشتند . رفتند تا به طبقه‌ایکه لحظه‌ای پیش اسمیت به آنجا برگشته‌بود رسیدند . و از مشاهده شعله‌های سرکش آتش بی‌امان وحشت‌زده در جا ماندند .

دراین‌ضمن‌گروهبان‌مسئول‌آتش‌نشانی رو بسایرین کرد و فریاد کشید : خدای من‌باوجوداینهمه آتش تکلیف سرهنگ کرامرچه میشود اصلا " او کجاست بهتر است بوسیله تلفن موضوع را به مسئولین امر اطلاع دهیم و فورا " بطرف تلفن دوید . هیچکس‌جوابی به‌تلفن‌اونداد لذا بمنظور اطلاع شفاهی به تنهائی شروع به دویدن پائین از پله‌ها نمود . واز مقابل در انباری گذشت از طرفی از اسمیت خبری نبود اسکافر بکلی نگران شدکه ناگهان اورا درحال آمدن از پله‌ها با احتیاط کامل دید و ضمن کنار زدن گوشه‌پرده‌باناراحتی از او پرسید : پس کجا رفته بودی ، من خیلی نگران شدم .

— بدنبال جونز بودم اصلا " خبری از او نبود معلوم نیست چطور شده و کجا مانده . تو خبری از او نداری ؟

— نه من از ابتدای حرکت از طبقه بالا تا حالا اصلا " اورا ندیده‌ام .

— پس من مجبورم بدنبال‌او بروم .

— مرد این کار تو در حقیقت یک خودکشی است . بپای خود بمیان یک دسته دشمن مسلح رفتن اصلا " عاقلانه نیست .

— بهرصورت ترا بخدا عجله کن تا چند لحظه دیگراینجا مثل یک کندوی زنبورهای عسل پر از سرباز خواهد شد .

— وقتی‌جونزرا پیدا کردیم باید با استفاده از راه پله و راهروها خودمانرا به قسمت غربی دیوار قلعه برسانیم زیرا راه اصلی ما آنجاست نه ازاینطرف .

— خیلی‌خوب عجله کن وقت دارد میگذرد .

— بهتراست‌متوجه‌منظورم باشی ، مقصودم اینست که بایستی از همان طبقه که

آتش گرفته بگذریم و از آنسوی آن به آنطرف قلعه سرازیر شویم .

— خوب سربازان آتش نشانی را چکار میکنیم ؟

—اگرمتوجه شده باشی در حال‌حاضر گروهبان آنها بمنظور تلفن کردن بپائین رفته سربازانش‌هم تا برگشت‌گروهبان به‌طبقه‌دوم برگشته منتظر او و دادن دستوراتش مانده‌اند . درنتیجه‌ما میتوانیم با استفاده از شلوغی و با توجه به دود و خاکستری که‌درهواپخش‌شده و کسی کسی را درست نمی‌بیند و نمی‌شناسد با قبول یک ریسک البته جزئی خطرناک از میان آتش بگذریم و خودمانرا به آنسوبرسانیم . شاید که جونز را هم در طول راه یا در اطاق بیسیم پیدا کنیم و بهمراه ببریم .

اتفاقا "حدس‌آنها درست درآمد بمحض‌رسیدن بمقابل اطاق بیسیم آقای جونز را در حالیکه تازه بهوش آمده و تلوتلو خوران در پی راه خروج بود با خود مقابل دیدند معلوم شد در بین راه بعلت تاریکی دود وگاز فراوان از دیگران عقب مانده بیهوش شده و همانجا افتاده بوده و دراینموقع تازه بهوش‌آمده . دراینموقع همگی بسمت غرب ساختمان از طرف انتهای دیگر سالن شروع بدویدن کردند در حالیکه‌گروهی از سربازان آلمانی جزو هنگ نیروی مخصوص یگان کوهستانی بهمراه آتش‌نشانان مجهز بوسائل از آنسوئی‌که اینها چند دقیقه پیش بالا آمده بودند مشغول دویدن از پله‌ها بسمت بالا بودند .

اسمیت‌روبه‌مری‌کردوپرسید : مری‌فکر میکنی پس‌از رسیدن به آنسوی ساختمان قلعه تو بتوانی اطاق قبلی خودت همانجائیرا که ما قبلا " از دیوار مجاور آن بالا کشدیم و وارد قلعه شدیم در میان این تاریکی پیدا کنی ؟

— بله مطمئنم بدین‌طریق‌مری‌جلوافتاد و سایرین بدنبالش بسرعت شروع بجلو رفتن‌وگذشتن از داخل راهروهای پر پیچ و خم و پله‌های زیادی کردند . سرانجام درپای‌یکی‌ازراه پله‌ها مری توقف کوتاهی‌کرد ، اسمیت سرشرا از نزدیکترین پنجره درمیان‌راهروکمی‌بیرون‌آورد ،هنوزهم‌از پنجره‌های طبقه بالای سمت شرق ساختمان دووشعله‌زیادی‌بیرون میزد و مایه امیدواری بود که توجه همه ساکنین قلعه را بدان سمت متوجه سازد . از داخل حیات قلعه هم حدود ده‌پانزده نفر سرباز با عجله و سروصدا در حال دویدن بودند و از قرا ر معلوم قصد پیوستن‌به گروههای قبلی را داشتند تنها یکنفر بود که بر خلاف سایرین در میان حیات مانده و قصد دویدن نداشت . این شخص خلبان لباس کار بتن هلیکوپتر بود که بدون توجه به کلیه

اتفاقات بروی موتور هلیکوپتر خم شده و از قرار معلوم مشغول تعمیر وآماده کردن آن بود. کمی جلوترمری بطرف اطاقی اشاره کردوگفت: اینجاست، اینجا همان اطاقیست که من قبلا" درآن بودم.

— مری مطمئنی؟ مبادا اشتباه کنی؟

— نه کاملا" مطمئنم.

اسمیت دستگیره‌در را فشرد قفل‌بود طبق‌معمول دست بجیبش برد و تا کلید مادررابیرون‌بکشد. کلیدرا نیافت از قرار معلوم از جیبش افتاده بود بدون معطلی لوله اسلحه‌اشرا داخل دستگیره انداخت و چرخاند دستگیره شکست و در باز شد.

از طرفی سرگروهبان ارشدسربازان‌در حالیکه اسلحه‌اشرا بروی دست گرفته و در جلو سایرین مشغول دویدن بود رو به سر جوخه بغل دستیش نمود و گفت: من نــگران جناب سرهنگ کرامر هستم ، با وجوداین آتش‌سوزی‌مهیب معلوم نیست او کجاست وچه‌بسرش‌آمده. بهتر است اول بسراغ سالن فرماندهی برویم و در صورت نیازبکمک‌اورانجات‌دهیم. بدینطریق‌باکمال سرعت از پله‌ها بالا رفتند ضمن عبور ازمیان‌آتش‌بدر سالن طلائی رسیدند. قبل از همه گروهبان جلو دوید ابتدا چند ضربه‌آرام‌بدرنواخت‌جوابی‌نشنید. بر شدت ضربات افزود حتی بارها نام سرهنگ راصدازدپاسخی‌نشنیدبرنگرانیش‌افزوده شد چاره‌ای نبود زیرا آتش‌از سایر اطاقها درحال سرایت باین طرف بود چندین بار هم با کوبیدن شانه بدر اطاق قصد باز کردن آنرا کرد بازهم ممکن نشد.

بمنظوربازکردن درسربازان‌راعقب‌زدسرلوله‌اسلحه‌اشراروی‌سوراخ قفل گذاشت در دل بدرگاه‌خداوند التماس کرد که سرهنگ‌و دوستانش در مسیر گلوله نخوابیده باشند. وناگهان‌بافشردن، ماشه‌شلیک‌نمودقفل‌کنده‌شدولای در باز شد. گروهبــان در رابکلی‌بازکردوداخل‌شد، ودرپرتونور چراغ قوه خود از آنچه که مشاهده میکرد دچار حیرت‌ونگرانی‌شدیدگشت. سرهنگ کرامر کمی دورتر از مسیر گلوله‌های شلیک شده راحت وآسوده‌بدون اعتنان به دود گاز و باروت و اینهمه جنجال و سرو صدا خوابیده وگوئی‌هرگزقصدبلندشدن ندارد. گروهبان که کاملا" از مشاهده این وضع نگران و دستپاچه شده بود کمی جلوتر از آنچه که میدید دچار وحشت شد ریش مارشال‌رزمری‌فرمانده‌کل‌قوای‌جهنمی و سری گشتاپوی آلمان نازی هم کمی آنطرفتر درکنارسرهنگ‌بدون‌حرکت‌طاقباز‌افتاده هیچگونه عکس‌العملی ازخود نشان نمیداد

سروان‌ون‌بروجیتس هم در کنار سارجنتی آلمانی هر کدام روی یکی‌از مبلها افتاده وسرشان‌بروی‌گردن‌و شانه ازیکسو خم شده بود . باکمی فاصله کمی آنطرفتر آناماریا باصورتی مضروب ،کبود و ورم کرده روی مبل بزرگی بحالت دمر و درازکش افتاده بود .

گروهبان آلمانی که گوئی‌از مشاهده این وضع بکلی یکه خورده و شوکه‌شده بطرف‌سرهنگکرامر رفت ، درکنارش زانو زد به آرامی شروع به تکان دادن او نمود پس از مدتی‌تکاندادن‌باین‌نتیجه‌رسیدکه‌اگر تا صبح فردا هم شانه سرهنگ را تکان دهد فایده‌ای ندارد .

دراین‌ضمن‌ناگهان متوجه چیزدیگری شد که اطلاع از این موضوع بر حیرت‌و دستپاچگی او افزود ،همه‌بخواب رفتگان کت و ژاکت بتن نداشتند ، بعلاوه‌آستین یکی ازدستهایشان‌بطرف‌بالاجمع شده‌بودحتی‌آستین دست راست آناماریا .بعلاوه یک سینی محتوی شیشه الکل و یک سرنگو چندعدد شیشه استوانه کوچک مربوط بـه آمپولهای شکسته هم در داخل سینی دیده میشد . دراینجا بود که وحشتزده تاحدودی‌پی‌بموضوع برد ، بسرعت از جایش بلند شد بدون اینکه چیزی بسایرین بگویدصف‌سربازان‌جمع‌شده‌درپشت در را شکافت و مثل یک دیوانه زنجیر گسیخته شروع به دویدن بسمت طبقات پائین نمود .

بااشاره‌اسمیت‌اسکافر سر طنابی را بپایه یکی‌از تختخوابهای فلزی محکم گره زد ، پس‌از آزمایش و اطمینان از محکم بودن گره و مقاومت تختخواب سنگین دو طبقه‌لای‌پنجره‌راباز کرد و سر طنابرا از آنجا بپائین داد . نگاهی بپائین انداخت چیزی‌دیده‌نمیشد و کسی در آن حدود نبود ، کمی جلوتر هنوز هم شعله‌های آتش کوتاه‌ونهائی‌محلیکه‌قبلا "ایستگاه‌راه‌آهن‌در آنجا قرار داشت بچشم میخوردازطرفی هنوز هم چراغهای ضعیف‌وازهم پراکنده داخل هکده از دور چشمک میزد . دراین ضمن‌ناگهان‌ازآنچه‌که دیده بودنفسش بند آمد و گلویش خشک شد چهار نفر سرباز پاسدار گشتی همراه با تعدای سگ نگهبان‌درست کمی آنطرفتر جائیکه‌آنها طنابرا به‌پائین‌سرازیر کرده بودند در حال گشت و سرکشی بودند . اینها همان سربازان گارد اضافه‌ای بودند که‌علاوه‌برگشتی‌های‌معمولی‌بطور فوق‌العاده‌به گشت و پاسداری گمارده شده بودند اسکافر وحشتزده و ناراحت سرشرا بطرف دیگر کردو سرانجام نگاه مضطربش را بسمت آسمان دوخت هوا بکلی منقلب و برف سنگین قبـــل در

حال‌تخفیف سبک‌شدن بود . سرانجام قرص پر نور ماه توانست از شکاف ابرها نور خود را بطرف زمین بپا شد و تاریکی‌ها را بشکافد باد نرمی شروع بوزیدن کرد . ابرهارا‌بازهم‌کنار وکنارترزدتا‌سرانجام ستاره‌های الماس رنگ شروع به خودنمائی‌و چشمک‌زن در پهنه آسمان لاجوردی کردند .

اسکافر روی خودشرا بطرف‌اسمیت کرد و گفت : رئیس من کمی‌نگرانم ، یک نگاهی‌بپائین‌بیندازیک‌عده آلمانی خونخوار مثل‌گرگهای‌گرسنه در آنجا بجستجوی ما بهمراه سگهای درنده خود در حال پرسه زدن و جستجو هستند .

ــ زیادنگرانش‌نباش .هرطور شده یک فکریهم برای آنها میکنیم حالا که با هم خیلی فاصله داریم .

اسکافرسرشرا‌بعلامت قبول تکان داد ، سر بزیر و م فکر از جلو پنجره بداخل اطاق‌برگشت‌دراین‌ضمن‌بمحض‌شنیدن صدای‌انفجاری شدید از سمت شرق ساختمان قلعه‌درجاتوقف‌کرد ، نگاهشان برویهم‌افتاد ، اسمیت لبخند بلب سرشرا بعلامت ، رضایت تکان داد واسکافر اظهار داشت : بمب زمانی شمار یک امیدوارم کسی در آن حدود نباشد و تعداد زیادی تلف نشوند .

اسمیت‌دهان‌بازکرد تا چیزی بگوید فرصت آنرا نیافت زیرا اسکافر ، مثل‌یک عنکبوت‌بچابکی تمام در حال پائین رفتن از طناب بود در حالیکه در هر بارتکان با جفت کف پاها بدیوار میکوبید و آرام آرم بطرف پائین میرفت ، چند ثانیه بعد خودشرا به لبه پشت بام اطاقک محل‌ایستگاه تله کابین رسانید و همانجا با گرفتن ازطناب‌ولبه‌پشت بام‌محکم‌ایستادو طنابرا بمنظور ندا دادن به اسمیت تکان داد .

نوبت‌به‌اسمیت‌رسید . هر طور که بود با کمک مری خودشرا بمیان چهار چوب پنجره بالاکشیدوازهمانجابا وجود مجروح و عاطل بودن دست راستش با چسبیدن به طناب بوسیله‌دست‌چپ‌و پیچاندن پاها بدور طناب و تاباندن وسط طناب بدور ساعددست‌راست‌نگاهی‌به‌مری انداخت او هم با لبخندی امیدوار کننده در پائین رفتن‌کمکش‌نموددر حالیکه خودش‌کاملا " پریشانحال‌و ملتهب بود . بیشتر نگرانیش درمورد سه نفر اسیران همرزم قبلیشان بود که در حال حاضر دستها به پس گردن قلاب‌شده‌روبدیوار ایستاده منتظر نوبت یافتن برای پائین رفتن بودند درحالیکه آقای جونز اسلحه بدست از پشت سر مواظبشان بود . در صورتیکه خود او باطنا "

از داشتن چنین وظیفه واحساس قبضه اسلحه در میان دستش کاملا "ناراحت بود. گوئی‌که‌اسلحه‌یک‌مارسمی‌است که هر لحظه‌قصد برگشتن و گزیدن دست او را دارد.

سرانجام‌بهرطریق‌اسمیت‌هم‌خودشرا بپائین رسانید وهمانجا در کنار اسکافر ایستاد. هردونفر کاملا" قوز کرده و خودشانرا آنچنان جمع و جور کرده بودند که در صورت توجه دید نگهبانان باین سمت متوجه وجود آنان در بالای پشت بام با ریک نگردند هر چند شدت تقلا در پائین آمدن از طناب باعث بر باز شدن باند پیچی روی زخم‌وجاری‌شدن خونی سیاه وغلیظ از آن گردید حدود سه متر از سطح پشت بام از دیوار بطرف بیرون مسطح واقع و بقیه سطح آن کاملا" گرده ماهی و شیب‌دار باشیبی در حدود سی درجه بود. اسمیت با نگرانی نگاهی بسمت این شیب‌انداخت‌وروبه اسکافراظهار داشت. این مرتبه بایستی ترتیبی بدهیم که مثل دفعه قبل دچار اینهمه خطر و ناراحتی بهنگام پائین خزیدن در روی این قسمت شیب دارنگردیم. مثلا" با گره زدن سر طنابی به سر تیر بیرون زده از دیوار و چسبیدن و آرام آرام بپائین لیز خوردن از آن. اسکافر پاسخ داد فعلا" بهتراست قبل‌ازپرداختن‌بهرکارباندپیچی‌زخم‌ترا تجدید کنم سپس بکارهای دیگر بپردازیم در این ضمن دست به کمربندش برد کیسه کوچک محتوی تعدادی باند باریک را از آن بیرون کشید و مشغول زخمبندی دست اسمیت شد.

پس از آن دست بمیان ساکش برد حلقه طناب نایلونی باریک ولی محکمی را از آن بیرون کشید سر طناب‌را محکم به‌یکی‌از سرتیرهای بیرون‌زده از زیر دیوار قلعه‌گره‌زدوآنراازسطح پر برف و شیبدار پشت بام باریک بپائین داد خود بحالت خزیده‌درحالیکه‌سرش‌بطرف‌سرازیری‌شیبدارپشت بام و پایش بطرف جائیکه اسمیت ایستاده بود، و از طرفی با دو دست محکم طنابرا چسبید وآنرا بمیان هر دو رانهایش‌قرارداده بود ذره ذره شروع به خزیدن بطرف جلو نمود. آنقدر رفت تا کاملا"بمانتهای‌لبه‌شیبدارپشت بام رسید باز هم کمی‌خودشرا بجلو کشید. سرشرا از لبه پشت بام بیرون آورد نگاهی به آن پائین انداخت حدود صد متر پائینتر درست در زیر پای آنها تعدادی کابل ضخیم دیده میشد. از طرفی کمی آنطرفتر یکدسته‌سربازگشتی بسرعت و با هیجان تمام مشغول بالا کشیدن از دامنه شیب‌دار وپربرف‌کوه‌بسمت در ورودی بزرگ قلعه بودند. اسکافر پیش خود فکر کرد: حتما" موضوع آتش‌سوزی در قلعه به یگانهای خارج‌از قلعه هم اطلاع داده شده تا بمنظور

کمک‌در خاموش‌کردن آتش و دستگیری کسانیکه این آتش را بر افروخته‌اند بداخل قلعه بشتابند . در این ضمن آه بلندی کشید سرشرا بلند کرد بطرف لبه برجو بارو و دیوارهای‌بلند قلعه نگریست‌هیچکس در آن بالا دیده نمیشد زیرا از قرار معلوم هنوزهم‌تصورآنهابراین‌بود که مهاجمین به قلعه هنوز فرصت خروج پیدا نکرده‌اند اسکافر کمی دیگر بجلوتر خزید تا جائیکه‌مقداری از سر شانه‌هایش هم ازلبه پشت بام بیرون آمد . قصد او از این کار براین بود که از آن بالا نگاهی بداخل‌اطاقک ایستگاه‌تله‌کابین بیندازد که آیا آنجا هم تحت پوشش پاسداران قرار گرفته تا در صورت وجود نگهبانی در میان آن هرگاه میسرش باشد با یکدست طناب را بچسبد وزن‌خودرانگهداردو با دست دیگر اسلحه مجهز به صدا خفه کنش را بمنظورکشتن نگهبان آنجا بکار برد . با این وجود از کار خودش مطمئن نبود و از این میترسید که مبادا با یکدست تحمل‌نگهداری وزن اینهمه فشار را نیاورد و از همان بالا با سربپائین‌سرنگون‌گرددزیرادر طی دوره‌های جودو و کماندوئی هرگز به آنها تعلیم آکروبات و بندبازی بدینصورت نداده بودند .

از شدت نگرانی توام با اینهمه فشار ضربان قلبش شدید ، دهانش خشکو اعضای‌بدنش‌شروع‌بلرزیدن‌کرده‌بود . با این وجود آرام آرام خودشرا کمی جلوتر داد در حالیکه ضمن چسبیدن محکم با دستها نوک پنجه پاهارا هم ازعقب محکم بداخل‌برفهای‌موجوددرروی‌پشت بام شیب دار فرو میکرد وتا حدودی گیر میداد . سرانجام آنقدر جلورفت‌و خم شد تا موفق شد براحتی داخل اطاقک را ببیند .

نه از نگهبان خبری بود و نه از مسئول اداره کار تله کابین . یا اگر هم بود خودشراآنچنان‌پنهان‌کرده‌بودکه‌اسکافربا این شرایط مشکل قادر به تشخیص نبود . ولی ظاهرامردلیل بر این بود که کسی در آنجا وجود ندارد زیرا در صورت وجود محلی‌برای‌پنهان‌شدن‌نبود . از طرفی از قرا رمعلوم با پیش‌آمدن این سانحه آتش سوزی همه افراد را بمنظور انجام کمک اضطراری بداخل قلعه خوانده بودند .

با این همه‌پیش خود فکر کردبا وجود خالی بودن ایستگاه راهی برای ورود بداخل آن وجود ندارد زیرا لبه شیب‌دار پشت بام آن در حدود دو متر از کفه و دیوارهای‌اطاق‌بسمت فضای خارج از قلعه بیرون زده بودو در صورت سقوط بوسیله طناب‌هم‌دسترسی‌بدیواراطاقکو دخول به آنجا نبود . در این میان تنها راه رفتن بداخل اطاقک سقوط با طناب تا روی کابلهای فولادی افقی کشیده شده وآویختن

وجلو رفتن از آن بسوی اطاقک بود اسکافر که چاره را منحصر بفرد میدید بدون از دست دادن فرصت و توجه باینکه آیا قدرت بدنی او تحمل اینهمه فشار را دارد یا باعث سقوط و سرنگون شدنش از همان بالا بقعر دره عمیق‌میگردد تصمیم خورد را گرفت .

با احتیاط تمام خودشرا با گرفتن‌ازطناب ذره‌ذره عقب کشید تا در حدود سه‌پا عقبتراز‌لبه‌پشت‌بام هنوز هم سرش بطرف سرازیری قرار گرفت ، در آنجا نفس عمیقی کشید . آرام‌آرام‌شروع به سرو ته شدن خود کرد و بطوریکه‌چند لحظه بعد سرش‌بطرف بالا و پاهایش بطرف لبه پشت بام قرار گرفت از این لحظه ببعد ضمن محکم چسبیدن بطناب شروع به پائین رفتن از دنباله طناب آویخته از لبه پشت بام نمود .با احتیاط‌ودلهره تمام آنقدر پائین رفت تا رسیدن پای خودشرا بروی کابل‌فولادی‌ضخیم احساس نمود ، باز هم بپائینتر و پائینتر لیز خورد تا سرانجام خود را سوار بر یکی‌از کابلها هر دو پا هر کدام آویخته از هر سوی آن دید . در اینحال‌نگاهی‌ببالاانداخت‌ماههم‌دراینحال به پشت تکه ابری پنهان شده موقعیت برای‌کابل‌پیمائی‌مناسب‌مینمود .ضمن‌انداختن‌گودی‌زیرزانوان‌بروی‌کابل و پیچید ن پای‌دیگربروی‌آن و چسبیدن با دو دست از قسمت دیگر کابل در حالیکه خودش از پائین آویخته شده بود . قصد‌پیشروی‌کرد غافل‌از اینکه روی کابل را قشری گریس و روغن‌یخزده‌کاملا "لیزپوشاندموشیب کابل هم به ۴۵ درجه بسمت ایستگاه میرسید پائین‌کشیدن‌ازکابلی‌لیز و یخزده‌آنهم با این شیب واقعا " مشکل تا حد غیر ممکن بنظر میرسید و هر سانت جلو کشید از آن‌باجان‌کندن‌وتلاشی نفس‌گیر و توان‌فرسا انجام میشد رفته‌رفته بازوانش بقدری خسته شد که شروع به لرزیدن نمود احساس کرد که عضلاتش در حال شل‌شدنست .دراینحال‌درحالیکه‌دانه‌های درشت عرق بر پیشانیش‌نشسته‌بودپیش‌خودفکرکرد سست شدن دست همان و بسرعت لیز خوردن ازکابل‌بپائین و سقوط بقعر دره همان ،چاره‌ای نبود علاوه بر خود او جان همه آن همراهانی‌که‌در آن‌بالا ایستاده بودند نیز بستگی به موفقیت او در این کار داشت . لحظه‌ای‌تصمیم‌گرفت‌چهارمترباقیماندهرا با رها کردن خودو لیز خوردن بی‌اختیار و یکسره بطرف سکوب‌ایستگاه ادامه دهد . دوباره حساب‌کرد که دراینصورت بطور حتم‌هردوساق پاهایش از شدت تصادف خرد خواهد شد ، از طرفی پیش خود فکر میکردلیزخوردن‌اسمیت یکدست مجروح شده از این کابل برابر با یکنوع خودکشی

است حتی برای مری و جونز و دیگران .

بهر طریق‌باهر جان کندنی بود چند دقیقه بعد نفس نفس زنان مثل کسیکه کیلومترهاراه سربالائی را بسرعت دویده‌باشد پایش به کفه سکوب ایستگاه رسید و همانجا بیحال‌وبیرمق‌بروی‌زمین‌درازکشید در حالیکه نفسش تنگی میکرد و در حال بند آمدن بود .

بهمین‌حال‌مدتی‌باقیماندتالرزش‌بازووزانوان و ضربان شدید قلبش تخفیف یافت .نفسش‌تا حدودی حالت معمولی خودشرا باز یافت سپس دست به اسلحه‌اش برد آنرا بیرون کشید ضامنش را بر طرف نمود با دقت تمام نگاهی به گوشه و کنار وانتهای‌ایستگاه‌انداخت‌تا از خالی بودن آن از هر گونه نگهبان و مزاحمی کاملا " مطمئن‌وخیالش‌راحت‌گردد .خوشبختانه‌کسی در آنجا نبود سپس بسراغ موتورخانه و اطاق مخصوص باطری و قرقره و کابل رفت در آنجا هم کسی را نیافت .

دومین کاریکه انجام داد این بود که تصمیم گرفت بعنوان اطمینان کامل از عدم ورود نگهبان یا مسئولین وایجادخطرراموردبه‌اطاقک‌رااز طرف قلعه ببندد . لذا بطرف‌در بزرگ آهنی رفت دریکه در این موقع‌کاملا " از هم باز بود . ابتدا از درخارج‌شدبااحتیاط‌تمام در مسیر راه بسوی قلعه کمی پیش رفت همه جای محوطه تاحدوددروروی‌قلعه‌را بازدید نمود در اینجا هم در آهنی دیگری وجود داشت که‌مسدودکننده‌راه بسوی‌ایستگاه تا در قلعه بود . که این در هم مثل در اول بکلی بازبود .اسکافراز میان تونل راهرو تا مقابل این در را بسرعت پیمود از آنجا نظر دقیقی‌بهرطرف‌انداخت‌منظره‌جالبی‌در مقابل چشمان خود مشاهده کرد منظرهایکه تاحدودزیادی‌باعث‌برامیدواریش‌گردید . موضوع از این قرار بود که محوطه حیات قلعه‌کاملا "خالی‌بودوکسی‌درآن حدود دیده نمیشد .ولی این دلیل بر این نمیشد که‌کسی‌ازدیگرنقاط‌مواظب‌ایستگاه و چرخیدن قرقره ، گردیدن و پیشروی کابل‌متصل بر اطاقت تله کابین نباشد . زیرا بطور حتم هیچک ز افراد قلعه انتظار اینرا نداشتندکه‌مهاجمین‌در حال فرار از راه حیات قلعه قصد خروج داشته باشند چون فرار از میان پیش‌ازشصت‌نفرگاردمسلح‌درحقیقت‌یکنوع‌خودکشی محسوب میگشت .

درگوشه دیگر حیاط چشمش به هلیکوپتر فرماندهی افتاد که هنوز هم عاطل وخاموش‌درسمت‌چپ محوطه دیده‌میشد . در حالیکه اینبار خبری از خلبان مشغول به‌تعمیردرروی‌آن نبود . دراین ضمن ناگهان صدای انفجار عظیمی در میان قلعه

دیوارها را تکانداد . اسکافر سرشرا بالا کرد تا پی بمحل انفجار ببرد دراین‌ضمن چشمش بمابرغلیظی‌ازدودوشعلەو گردوخاک بهوا بلند شده افتاد که از پنجره‌های مربوط به طبقەآخرواقع درشرق قلعه بیرون میزد ، در حالیکه خوداسکافرهم مطمئن نبودکەاین‌انفجارمربوط بکدامیک از بمبهای کار گذاشته‌شده‌اش بود . دراین ضمن ناگهان‌با مشاهده‌آنچه که میدید در جا خشکش زد و بشدت دچار نگرانی گردید . همان‌عده‌ایکەقبلا "بسرعت‌از شیب پر برف بسوی دراصلی قلعه بالا کشیده و چند دقیقه‌پیش‌بداخل‌آن رفته بودند حالا با شنیدن صدای این انفجار شدید برگشته ازمیان‌حیات‌شتابزده‌بطرف‌درخروجی‌قلعه میدویدند . اسکافر هم برگشت و بآرامی خودشرا عقب کشید اولین درب آهنی‌تونل مربوط به ایستگاه را بست و پشت آنرا انداخت بدون اینکەکوچکترین‌صدائی‌ایجادکرده‌باشد سپس بسرعت بطرف داخل دوید . درب آهنی دومی‌راهم‌بست‌پشتش‌را انداخت ، قفلش کرد و کلید آنرا در جیبش گذاشت‌دراین‌ضمن‌ناگهان صدای شدید شکستن شیشه ضخیم سقف ایستگاه تله کابین و پاشیدن قطعات و ذرات شیشه‌ها بزمین و کف اطاقک اسکافر را در جا تکانداد و بی‌اختیار سر لوله اسلحه‌اش بسمت سوراخ ایجاد شده در محل شکستگی سقف‌بالا رفت ، در این ضمن صورت چسبیده بمحل سوراخ شکستگی ایجاد شده در سقف اسمیت را مشاهده نمود که اظهار میکرد : هی پسر چکار میکنی سرآن لوله توپت راکنار بگیراصلا "تو بروی چه کسی اسلحه میکشی بروی سرهنگ کرامر و افراد هنگش ،در صورتیکه میدانی دراین بالا کسی دیگری بجز من و سایر رفقا نیست .

— خیلی‌متاسفم‌ولی‌باورکن‌اسمیت منهم تقصیر چندانی ندارم ، اصلا " اعصابم تحریک‌و از قرار معلوم روحیه‌ام خیلی خسته شده تو که از ناراحتی‌های باطنی و نگرانیهای من خبر نداری . حالا بگو ببینم آن بالا چه خبره؟

— خبرمهمی‌نیست‌درحال‌حاضرکاراکیولا و دوستانش را اینجا دمرو چهره بروی برفهای سقف بروی زمین دراز و بیحرکت نگهداشته‌ایم در حالیکه همگی از شدت سرما و در اثر وزش این باد لعنتی در حال خشک شدن و یخزدن هستیم با این وجودهنوزهم‌مری‌اسلحه‌بدست‌بالای سر آنها ایستاده و کاملا " مواظبشان میباشد . ولی‌جونزهنوزهم‌همان‌بالا داخل‌اطاق‌مری مانده از ترسش حتی حاضر نیست سرشرا ازپنجره‌خارج‌و نگاهی به بیرون اندازد و میگوید بمحض‌نگاه کردن از بلندی بطرف پائین‌سرش‌گیج میرود و تحمل آنرا ندارد ، منکه از بس با او حرف زدم خسته شدم

و نمیدانم چکار کنم و تکلیف ما با او چیست؟

ـ ساکت باش ممکنست صدای تو بگوش رهگذران و کسانیکه از میان قلعه خارج میشوند برسد. هر چند که من هر دو درب آهنی منتهی به سوی قلعه را قفل کرده‌ام تا در صورت مورد تعقیب قرارگرفتن برای مدت قابل ملاحظه‌ای آنهارا معطل کند، ولی رئیس کاریکه من کردم و بطرزیکه من با استفاده از کابل خود مرا به اینجا رساندم بنظر میرسد که تنها ازعهده پرندگان برآید نه کس دیگر منظورم اینست که هرگاه شماقصدآمدن از این راهرا بکنید فقط یکجفت بال کم دارید. بخصوص برای توکه در حال حاضر بیش از یکدست آماده بکارنداری، حتی از مری و جونز هم ساخته نیست اما در مورد کاراکیولا و دو نفر دیگر زیاد مطمئن نیستم. هر چند چه کسی اهمیت به، زنده ماندن یا نماندن آنها میدهد!

ـ خوب از چه نوع ماشین بالا دهنده در آنجا استفاده شده، منظورم اینست که آیا با باطری کار میکند؟

ـ بله اینجا چند دستگاه باطری مشاهده میشود. در ضمن دو علامت ضروری و عادی هم درکنار راهرو اتصال دیده میشود. خیلی خوب آنچه که مسلم است این دستگاه بوسیله برق کار میکند و وجود آن باطریها برای موارد اضطراری که احیانا " بعللی برق قطع یا دچار اختلال میگردد میباشد حالا بهتر است تو اهرم اتصال راروی علامت اضطراری بگذاری. تا اگر چنانچه مسئولین امر خواستند برق دستگاه را ازسمت موتورخانه قلعه قطع کنند ما در وسط راه معلق در آن بالا نمانیم.

ـ خیلی خوب گذاشتم حالاآنچه که بنظر من میرسد دو تا تکمه با علامات خاموش و روشن و یک دستگیره بزرگ که در روی آن کلمه ترمز دستی نوشته شده دیده میشودو بعلاوه کمی آنطرفترهم اهرم دیگر لیست که از قرار معلوم مخصوص عقب یا جلورفتن اطاقک است این موضوع از کلمات " جلو و "عقب" که بر روی صفحه کنار آن نوشته شده مشخص است.

ـ خیلی خوب حالا بافشردن تکمه " روشن " موتور را روشن کن. اسکافر هم تکمه را فشرد وصدای ناله موتور و چرخش ابتدائی ملایم آن بگوش رسید و پس از گذشت ده ثانیه بمنتهای سرعت و چرخش خود رسید.

ـ خیلی خوب حالا ترمزدستی را رهاکن و بسمت جلو بفشار، اگر از کارش مطمئن شدی دوباره ترمزدستی را بکش و مانع جلو رفتن اطاقک بشو و بسراغ دستگیره دیگر

برو.

اسکافرد ستگیرمرافشردو آنراآزاد کرد ، در این ضمن اطاقک آرام آرام شروع بجلورفتن‌نمودهرچه‌که‌جلوترمیرفت‌بهمان نسبت هم بر سرعت آن افزوده میگشت تاکم کم سراطاقک تله کابین از زیر سقف‌ایستگاه بیرون زد. پس از کمی جلو رفتن اسکافرترمزدستی‌راکشیدوهمانجاآنرا متوقف نمود. سپس‌دستیگره را بسمت علامت " عقب" فشرد ودر نتیجه دوباره‌اطاقک را بمحل اولش برگرداند بعدا "نگاه حاکی از رضایت کامل‌خودرا بطرف اسمیت انداخت و گفت: مثل‌اینکه دارم یواش یواش یاد میگیرم ها . . . چطوره؟

ــ خیلی خوب حالا دوباره اطاقک را آزاد کن تا حدیکه نصف بدنه آن از زیر سقف بیرون‌بزند ،بطوریکه‌مابتوانیم با لیزخوردن از طناب بپائین خودمانرابروی سقف تله کابین برسانیم سپس تو میتوانی دوباره ما را براحتی بداخل برگردانی

اسکافراظهارداشت: عجب‌کله‌ای‌داری‌رئیس. مثل‌اینکه‌اینهمه فکر و هوشیاری تو نتیجه‌آنهمه ماهی خوردن زیاد لیست که دوست داری و میخوری ، زیرا میگویند کمماهی‌فسفر زیادی دارد و بر شد مغز کمک میکند . سپس همانطور که اسمیت گفته بود ضمن رها کردن ترمز دستی‌و فشردن " استارت" اطاقک را بجلو راند.

ــ حالاحواست‌جمع‌باشد من تصمیم دارم ابتدا کاکیولا ، توماس‌و کریتسانسن رااز‌جلوبفرستم .هرطورشده‌مواظبشان‌باش‌و آنها را همانجا بحالت تسلیم نگهدا ر تا ما برسیم . دراین ضمن با نوک پا بنرمی و بعنوان اشاره بشانه کاراکیولا زد و دستور داد خیلی خوب اول تو . . . از آن طناب پائین بکش‌و خودترا بروی‌اطاقک تله کابین برسان.

کاراکیولاکمی‌خودشرا جمع‌وجور کرد ، بحالت بزانو درآمد از آن بالا نگاهی به طناب آویخته شده بسوی دره انداخت و گفت:

ــ آه . . .نه‌توکه‌خیال نداری مرا از آن طناب لعنتی بپائین بفرستی؟ نکند که قصدجان‌ماراکرده‌باشی؟ سپس در حالیکه سرشرا تکان تکان میداد اظهار داشت: نه‌اصلا "منکه‌هرگز جرئت نزدیک شدن بآن طناب را ندارم ، بعد سرشرا بلند کرد نگاهمملو از کینه و دشمنی‌اش را بصورت اسمیت انداخت و گفت: خیلی خوب چرا معطلی این سینه من‌وآنهم‌اسلحه‌توزود باش ماشه را بفشار و خیال مرا راحت کن .

ــ کاراکیولا خودت بهتر میدانی که اگر خیال کوچکترین کلکو حقه و یا قصد

فـراری در مغزت خطور کند براحتی با یک تیر خلاصت میکنم ولی نه حالا . حالا فهمیدی؟

ـــ بلهفهمیدم .خوب‌هم‌فهمیدم در ضمن کاملا " مطمئنم که تو بهیچوجه حاضر نـمیشوی تحت هر شرایطی با کمال خونسردی مرا در این بالا بقتل برسانی ، زیرا جناب سرگرد بهر طور و بهر صورت تو برای خودت شخصیتی داری‌و شهرتی هرگز حاضربلکه‌دار کردن نام و شخصیت خود نمیشوی . اگر غیر از اینست خیلی خوب سرگردمعطل چه‌هستی زود باش چرا آنماشه را فشار نمیدهی تا هم مرا از این همه شکنجه و هم خودترا از شر من راحت کنی؟

ـــ برای اینکه هنوز مجبور به‌این کارنشده‌ام . دراینموقع‌دست بردبا پنجه‌دست چپ‌موهای‌سرکاراکیولاراچسبید گردنش را خم کرد سرش را بقدری بالا برد تا نگاه او مستقیما " متوجه آسمان شد . با دست مجروحش اسلحه‌اشرا بـالا برد . این عمل باعث‌احساس‌دردی شدید در استخوانهای شکسته و جراحت از هم پاشیده دستش شد بطوریکه‌دلش‌ضعف‌رفت‌ودوران ناراحت کننده‌ای در سرش احساس نمود و حال استفراغ‌باودست‌داد .بااین‌وجودهمه‌این رنجها را تحمل کردو اصلا " بروی خودش نیاورد زیرا نمیخواست در مقابل دشمن از خود احساس ضعفی نشان داده باشد . در همین حال ضمن ایکنه از شدت خشم دندانهایشرا بهم میفشرد اظهار داشت: خیلی خوب دلقک متقلب نیازی به استفاده از شلیک نیست حالا من تصمیم دارم با یک‌ضربه‌محکم‌قنداق‌اسلحه بمیان فرقت را ساکت‌کنم و برای هر مدتی که لازم باشد آن دهان کثیفت راببندم بعد از این کار طنابی بدور کمرت می‌بندم و هیکل بی‌خاصیتت‌راازاین‌بالا بپائین بفرستم تا جائیکه درست در روی اطاقک تله کابین و در دسترس اسکافر قرار بگیری او هم ترا از همانجا بداخل بکشد . اشکال کار در اینست‌همانطورکه‌خودت میدانی دست راست من مجروحست و ای بسا توان محکم گرمزدن‌طناب‌بدورکمر وپائین فرستادن بدون خطر هیکل سنگین‌ترا نداشته باشد . و شایدهم اسکافر که دلخوشی چندانی از تو ندارد بهنگام گرفتنت آنطور که باید دقت لازم را بخرج ندهد با این حساب آقای محترم‌خود شما بهتر میدانیدکه چه خطری درانتظارتان میباشد .

ـــ ای‌بدجنس‌حرامزده‌مزدور! صدای کاراکیولا از شدت خشم در گلویش پیچید و بقیه صحبتهایش در میان دندانهای بهم فشرده‌اش محو شد و گفت: بخدا قسم

سعی میکنم آنقدر زنده بمانم تا بتوانم یکروزی‌انتقام این کار های ترا با بیرحمی تمام بگیرم حالا برو دعا کن که در آینده هرگز بچنگ من نیفتی.

ـــ متاسفم باطلاعت‌برسانم که این‌کارها گذاشته و مطمئن باش‌که این آرزوها را بگورمیبری و بآن نمیرسی. فعلا " آن هیکل‌گندمات را جلو بکشو بطرف طناب برو که‌وقت زیادی برای این مزخرفگوئیهای تو نداریم ، زودباش جلو بکش وگرنه ضربه راواردمیکنم‌زیراخودت‌بهترمیدانی‌که چه دل پری از تو دارم ، اصلا " چه اجباری دارم‌که‌دستم‌را بخون‌کثیف شغالی‌مثل‌توکثیف کنم کمی صبر میکنم تا بمحض رسیدن به انگلستان جوخه اعدام مامورین قانون این کار را بجای من انجام دهند.

کاراکیولاکه‌تصمیم اورا در چشمانش خوانده بود غرغرکنان شروع به خزیدن از طناب‌بطرف‌جلونمودابتدا پاهاسپس‌بقیه بدنش را از طناب‌آویخت و پس‌از چند ثانیه‌نوک‌پنجه‌هایش بسقف تله کابین رسید آرام بپائین لیز خورد واز ترس سقوط بته‌درمبا پنجه‌های‌لرزانش‌محکم بلبه‌هلال فلزی بالای اطاقک چسبید در حالیکـــه هنوزهم سراسلحه اسمیت از بالا تهدید کنان متوجه سرو سینه او بود سپس نوبت به‌توماس‌رسیدکه‌با حساب کار کاراکیولا بی سخن مثل یک بره رام از طناب پائین کشید چند ثانیه بعد کریستیانسن هم بهمین طریق بدنبالش روانه گشت پس از آن درحالیکه‌بازهم اسمیت از همان بالا مواظب آنها بود اطاقک تله کابین بسمت عقب‌وبطرف‌داخل ایستگاه برگشت. پس از آن از همان پائین نگاهی بهالا جائیکه آقای‌جونز ایستاده بودانداخت بمنظور اطلاع باوطنابرا چندین بار تکان داد و او را صدا زد: آقای جونز آنجائی؟

ـــ بله‌آقای اسمیت در حالیکه صدایش از شدت ترس وهیجان میلرزید و جرئت بیرون آوردن سرشرا از پنجره نداشت پاسخ داد بله سرگرد من اینجا هستم.

ـــ آقای جونزخوب بحرفهایم گوش بده: تا چند دقیقه دیگر آنها به‌آنجا میرسندهرچندهیچ‌دلم‌نمیخواهدباشرح‌مطلب شما را بترسانم‌و باعث ناراحتیتـان گردم ولی وظیفه‌ام ایجاب میکند باطلاعتان برسانم که شکنجه طاقت فرسائی در انتظارشماست‌ازآن شکنجه‌هائیکه معمولا " در مورد جاسوسان دشمن اعمال میدارند کـه فکر نمیکنم شما تاب تحملش را داشته باشید وای بسا که در اثر این شکنجه‌ها بازجرزیاد بقتل‌برسید شکنجه‌هائی‌ازقبیل‌درآوردن‌ناخنها و بیرون کشیدن دندانها آنهم با فشار و ضرب و شکنجه‌های دیگری که در حضو رخانم مری شرم از ذکر آنها

دارم‌تازه پس از خاتمه شکنجه بر فرض‌که با بدن تکه تکه زنده هم بمانید سرانجام محکوم‌بی‌مرگ با صندلی‌الکتریکی میشوید .

مری سرآستین او را محکم چسبید و ضمن حالت چندشی که باو دست داده بود پرسید :راستی‌فکر میکنی که در صورت‌دستگیری این بلاها را بسر او بیاورند ؟

اسمیت لبخند بلب و به آرامی پاسخ داد : نه دختر تو چقدر ساده هستی ، آخر چرا این کار را بکنند زیرا آقای اسمیت که جاسوس نبوده .

دوباره سرشرا بالا کرد و بصدای بلند ادامه داد : مطمئنم که تو طاقت حتی یک روز یا حتی یکساعت زنده ماندن در زیراین شکنجه‌ها را نمیاوری و فریاد وحشت‌کشان بقتل میرسی . خلاصه آقای جونز آینده وحشتناکی درانتظارت است مواظب خودت باش.مرگ توام با فریادهای دردآور . آهاهاهاها . . . .

ـــ آه . . .بس‌کن‌سرگرد ،من‌از شدت وحشت دارم سکته میکنم ، نمنه ، من هرگز تاب‌تحمل این نوع‌شکنجه‌هارا ندارم حالا بگو ببینم چکار باید بکنم) " این صدا آنچنان‌ضعیف‌ولرزان‌بودکه‌گوئی‌صدای‌فنرهای‌کهنه .زنگ زده و شکسته یک‌تختخواب است‌که از فاصله دور بگوش میرسد . " خیلی خوب بگو ببینم من چکار باید بکنم ؟

ـــ خیلی ساده ، همان کاری که قبلا " گفتم .پائین آمدن از طناب مثل همه ما ، شما که از این خانم مری که یک زنست کمتر نیستید با شهامت تمام تصمیم بگیرید بلب‌پنجره‌بیائیدوباچسبیدن‌به این طناب محکم بپائین لیز بخورید . من مطمئنم کــه اگر تصمیم بگیرید حتما " موفق میشوید . پنج متر از طناب پائین آمدن که کار چندان مشکلی نیست .

صدای جونز آنقدر ضعیف و شکسته شد که بیشتر شبیه ناله‌ای بود که از ته چاه بیاید که میگفت : باور کن نمیتوانم ، اصلا " نمیتوانم .

ـــ نه میتوانی . مطمئنم که میتوانی ، امتحان کن موفق میشوی . طناب را بگیر ، مـحکم بچسب اگر احساس سر گیجه کردی چشمها راببند وآرام بپائین لیز بخور مااینجا مواظب هستیم و مطمئن باش که ترا در هوا میگیریم .

ـــ گفتم . گفتم که نمیتوانم !

ـــ وای خدای من ، خدای بزرگ وقت دارد میگذرد و ماهم بیش از این فرصت نداریم .

ـــ یعنی چه که دیر میشود؟ منظورت چیست ؟

— ایــنطوریکه من از اینجا می‌بینم چراغهای راهروهای بالا منتهی باطاقی که تو درآن هستی دارد یکی یکی روشن میشود ، از قرا رمعلوم دارند به آنطرف می‌آیند و تا چند لحظه دیگر سر میرسند . دراینجا صدایش را پائین برد وآهسته کرد : "آقای جونز دارند میرسند . " وای خدای من مجسم کن آنموقعیکه لباسهای ترا بمنظور شکنجه از تنت بکنند و در روی میز شکنجه‌ات بخوابانند .

بیش ازاین‌فرصت‌ادامه‌سخنانش‌را پیدا نکرد زیرا دو ثانیه بعد از آن هیکل آقای کارنابی جونز در میان چهار چوب پنجره ظاهر گشت و بدون لحظه‌ای‌توقف خودش را از طناب بپائین آویخت و در حالیکه محکم طنابرا چسبیده و چشمانش رابسته بود بپائین‌لیزخوردمری ضمن تحسین و دلگرمی دادن به او اظهار داشت : تو واقعا" که یکی از آن انسانهای نترس ولی دروغگو هستی از آن دروغگوهائیکه تا بحال نظیرش را ندیده‌ام .

اسمیت هم گفته‌های او را تائید کرد وگفت : اسکافر هم همیشه این موضوع را بمن میگفت .

کاراکیولاودونفر همدستان دیگرش در حالیکه بسینه در روی اطاقک تله کابین دراز کشیده بودند با فشردن دنده‌عقب دستگاه‌بوسیله‌اسکافرآرام‌بعقب‌کشیده شدند سپس اطــاقک در هــمانجا توقف کرد . هر ســه نفر آنها یک بیک تحت نــظــارت دقیق‌اسکافر در حالیکه سر اسلحه مجهز به صدا خفه کنش بسمت آنها نشانه رفته بود از آن بالا پائین آمدند و پا بروی کفه سیمانی اطاقک ایستگاه گذاشتند آخرین نفر آنها توماس بود که در وسط راه بپائین لیز خوردن از سقف تا کفه ایستگاه گیر پنجه‌اش‌بازشدوضمن یک فریاد کوتاه از درد و وحشت با ضربه محکمی بزمین خورد و بمحض زمین خوردن در ظاهر بعنوان یافتن تکیه گاه ولی در باطن بمنظور انجام‌نقشه‌قبلا" طرح شده خودشان محکم بساق پای‌اسکافر چسبید بطوریکه تعادل او را بهم زد ، پایش لیز خورد دستهایش از هم باز شد . و قبل از اینکه موفق به حفظ تعادل خود گردد مواجه با حمله و شیرجه رفتن دو نفر دیگر بروی خودش شد بخصوص قبل‌ازهمه‌کریستیانسن از فاصله دور ضمن یک خیز سریع با سر بمیان شکم او کوبید ، از زیر هم بیخ رانهای اورا چسبید . در نتیجه این حمله‌و بهم خوردن تعادلش آنچنان از پشت بشدت به دستگاه ژنراتور برخورد کرد که باقیمانده نفس خسته‌اش بکلی بند آمد در این گیرو دار کریستیانسن با چابکی تمام اسلحه او را

در هواقاپید با یک خیز بلند بعقب ناگهان سر لوله اسلحه را بطرف سینه او نشانه رفت و گفت: تکان نخور وگرنه آتش‌میکنم .

در این ضمن کاراکیولا که متوجه قاپیده شدن اسلحه بوسیله کریستیانسن نبودمشغول‌کلنجار رفتن با در آهنین بود که بمحض مشاهده موضوع با خشم تمام بطرف اسکافر بکنار دیوار تکیه کرده پرید سر اسلحه در دست کریستیانسن را عقب زدیقهٔاسکافر را محکم چسبید سپس شروع به فشردن گلوی‌او با پنجه‌های قوی خود نمود و گفت: معطلش‌نکن کلید در را بمن بده و گرنه خفمات میکنم . در اینموقع آثار آنــچنان خشم و جنایتی واضح در چشمان کاراکیولا میدرخشید که اسکافر را تکان‌داد .ضمن‌فشردن گلوی او و سائیدن دندانهابهم مرتبا " فریاد میکشید: زود باش کلیددراین‌ایستگاه حتما " نزد تست تا دیر نشده آنرا بمن بده وگرنه خفمات میکنم کلید کجاست معطلش نکن؟

اسکافر سعی کرد کمی‌خودشرا جمع و جور کندو بحالت نشسته کامل در آیــد در حــالیکه سعی داشت تا آنجا که ممکنست از فشار پنجه‌های حلقه شده او بدور گردنش‌بکاهدگفت:توکه‌داری‌مرا خفه میکنی‌با اینحال که من قادر بصحبت نیستم . دارم خــفه میشوم در اینمقوع‌صدایش به ناله شبیه تر بود ، مثل یک بچه‌گربه‌ایکه سرش در زیر پای کسی مانده باشد .

ــ زودباش آن کلید لعنتی را بمن بده؟

ــ آه . خدای‌من ،حالم‌بهم‌خورده‌دارم‌خفه ،خفه میشوم دراین ضمن بهر طریق آرام‌آرام خودشرا بحالت بزانو درآورده ، گردنش بجلو خم شده و مرتبا " بمنظور کاستن از فشار پنجه‌هاسرشرابه‌اینطرف‌و آنطرف میچرخاند ، چشمانش را بچشمهای او دوخت و با حالتی خفه پرسید؟ چه گفتی . . . ؟ . . . چه . . . میخواهی؟ . . . .

ــ اگرچنانچه‌لازم به‌ملاحظه‌احتیاط بلند نکردن سر و صدا و خبر کردن آلمانها نبودصدای‌خشم‌آلود کاراکیولا در حال حاضر در میان دره پیچیده بود ، از شدت کینه و غضب ده دوازده بار با سیلی‌و مشت‌محکم بمیان صورت و دهان پر از خون شده اسکافر کوبید و در فاصله هر ضربه خواستار کلید در آهنی از او شد .

ســرانجام توماس جلوتر رفت دستهای کاراکیولا را چسبید و اظهار داشت: کمی‌آرامترتوکه‌با این ضربه‌هایت داری اورا میکشی . با این طریق که او هرگز قادر به پاسخ بتو نخواهد شد . کمی فرصت بده‌تا قادر بصحبت گردد .

در این ضمن اسکافر کمی‌خودشرا بالا تر اورد ، و بریده بریده آغاز بصحبت کرد :گفتی کلید . . . کلید ، خیلی . . . خوب . . . آرام آرام بلند شد ، روی پایش ایستاد در حالیکه چشمانش سیاهی میرفت‌و قادر به ایستادن بر روی پاهایش نبود وآرام آرام بهر طرف تلو تلو میخورد . سرو صورتش سیاه و مجروح دماغ و دهانش پر خون و از هر دو گوشه دهانش خونابه غلیظی درحال بیرون آمدن بود . گفت : آنجا . . . باطری ،بغل . . . باطری . . . صبر کن . . . صبر کن ، ببینم کجا . . . کجا گذاشتمش . . .آه . . .مثل‌اینکه اصلا " نمیدانم . . . اصلا " . . . صدایش کوتاه . . . کوتاه . . . توام با نفسهای تند بند آمده بود . من اصلا " . . . من اصلا " منظورم منظورم‌اینست‌که من دست بآن نزدم . دست بمیان جیبهایش برد و شروع بگشتن درجیبهایش‌نمود کلید را پیدا کرد ، بیرون آورد و آنرا بطرف کاراکیولا دراز کرد کاراکیولاکه از موقعیت خود راضی بود لبخند بلب دستش را بمنظور گرفتن کلید دراز کرد ولی در همین حال اسکافر دستش را بسرعت عقب کشید . با سرعتی که ازوضع‌فعلی‌او بعید میآید بطرف دره چرخید وآنرا از همان بالا بپائین پرت کرد جائی‌درحدود صدهامتر پائینتر . چشم کاراکیولا تا چند لحظه‌ای بدنبال کلید ثابت ماند سپس درحالیکه از شدت خشم مثل دهانه یک کوه‌آتش‌فشانی بجوش آمده بود . بکلی کنترلش را از دست‌داد خم شد اسلحه بزمین افتاد اسکافر را بدست گرفت و با شدت شروع به کوبیدن سر لوله آن بصورت سر گردن شانه و سرتا پای‌اسکافرنمودضربات‌اولش آنچنان کوبنده و کاری بود که اسکافر را مثل درختیکه در اثر شدت باد از ریشه کنده شده باشد بروی زمین انداخت .

توماسروبه‌کاراکیولا کرد وگفت : خوب از طرف کلید که خیالمان راحت شد ، حالا چکار باید کرد ؟

— شاید بشود با شلیک گلوله آنرا گشود .

— بدینطریق‌توخودت را بکشتن میدهی ، آن در فلزیست و بطور حتم گلوله‌ها بمحض‌برخوردباآن کمانه میکنند و بطرف خود شلیک کننده بر میگردند . کاراکیولا هم که از موضوع اطلاع داشت سرشرا بعنوان موافقت تکانداد .وگفت وضع ما بیشتر از این لحاظ مشکل‌است که‌ما تنها برای دو یا سه نفر شناخته شده‌ایم‌آنها هم فعلا " در اثر تزریق آمپول بیهوش و بحال خود نیستندبقیه افراد ساکن این پادگان مارا دشمن خود می‌پندارند .

توماس که از شنیدن این وضع دستپاچه شده بود اظهار داشت :

ــ پس بنظر من بهتر است کمی دراینمورد بیشتر فکر کنیم مثلا " چطور است از همین طناب مستقیما " بپائین برویم ؟ جریان را به سرهنگ ویسنر فرمانده پادگان خارج‌ازقلعه شخصا " یا بوسیله تلفن اطلاع دهیم . از او بخواهیم که به قلعه تلفن کندوموضوع اسمیت‌و یارانش و محل‌آنها را اطلاع دهد . مثلا " چه بهتر که سرهنگ ویسنر را خبر کنیم تا درانتهای مسیر تله کابین بهمراه گروهی مسلح کمین کنند و بمحض‌پیاده‌شدن‌اسمیت و دوستانش‌آنها را دستگیر نمایند . سپس بمحض دستگیر شدن آنها ما هم خودمانرا به پادگان برسانیم و بوسیله بیسیم پادگان موضوع‌را باطلاع‌روسای‌خودمان‌برسانیم‌و آنها را در جریان امر بگذاریم . میدانی که به چه کسی باید تلفن کرد ؟ به فلاوز .

ــ بله‌ناری فلاوز . کریستیانسن هم لبخند رضایت بلب وارد صحبت آنهانشدو گفت‌بله‌بعدازآن‌دنیا بروفق مرادماخواهد شدو همه چیز در اختیارمان قرار خواهد گرفت . خیلی خوب راه بیفتید برویم ، چرا معطلید ؟

کاراکیولابجای‌گوش‌کردن بحرفشان با اشاره‌ای هر دوی‌آنها را داخل اطاقک کردودستور داد ساکت وآرام در یک گوشه بایستند تا او بتواندبا خیال راحت بکارش ادامه دهد .

دراین‌بین‌آرام‌خودشرابزیر سوراخیکه قبلا " اسمیت با ضربه قبضه اسلحه‌اش در سقف‌ایجادکرده بود رساند و از همانجاسلحه بدست وآماده ضمن تقلید کردن صدای اسکافر صدا زد :

ــ رئیس ! . . . رئیس ! . . .

اسمیت‌که‌درحال حاضر بکمک مری مشغول بزمین نهادن و جابجا کردن جونز تازه با هزارترس و لرز از طناب بپائین آمده بود رو به جونز کرد و گفت :خیلی‌خوب پیرمرد ، تمام شد . حالا میتوانی چشمت را باز کنی و همینجا با احتیاط تمام درکنارمری‌بمانی .پس‌از اینکه خیالش از طرف جونز راحت شد بدقت گوش بصدا داد ! همانطور که روٴسای اسمیت بارها گفته بودند اسمیت چند جان داشت وبعلاوه‌تصورمیرفت‌که‌علاوه‌بر پنج حس معمولی که همه انسانها دارند دارای چندحس‌اضافی هم باشد . بدین صورت که بمحض احساس هر مشگل و مواجه شدن با خطر گوئی که تمام احساس و اعضایش همزمان و همزبان فریاد میکشند : خطر

خطر . . . خطر؟ دراینجا هم بوی خطری واقعی را از همان لحظه‌ایکه صدای آرام رئیس‌رئیس رااز پائین شنید احساس نمود . و بخوبی دریافت که این صدا صـدای اسکافرنیست .وکس دیگری آنرا تقلید میکند . لذا تصمیم گرفت برخود مسلط باشد و باین سادگی بند را آب ندهد . بدین منظور خیلی عادی و آرام پاسخ داد :

ــ ستوان اسکافر . چه شده؟ اتفاق تازه‌ای رخ داده؟

عـقربه رادار قوی احساس استثنائی اسمیت دراینجا بشدت شروع به تکان خوردن نمود و خطر را اعلام داشت ـ آهسته بزانو درآمد ، بیصدا و چهار دست‌و پا کمی جلو رفت سپس بحالت خزیده همچون مار ذره ذره شروع بجلورفتن بطرف سوراخ نمود تا جائیکه بخوبی قادر بمشاهده کف سکوب ایستگاه بود .

ابتدامنظره‌باطریهاسپس‌کف یکدست بیحرکت رو ببالای کسیکه از قرار معلوم طاقباز بروی‌زمین‌افتاده‌کمی جلوتر بازو ، شانه سرانجام چهره از هوش رفته اسکافر را مشاهده نمود که با چشمانی بسته‌و صورتی خونین و مجروح همانجا افتاده بود . چند سانتیمترجلوترناگهان متوجه انگشت سبابه کسی شد که اورا بکسی دیگر نشان میداد . دراینحال با یک حرکت سریع خودشرا عقب کشید هر چند کمی دیر شده بودوتکان هوای گلوله‌های‌شلیک شده بطرف سوراخ موی سراورا نوازش و تکان تکان داد .

اسمیت‌فریادکشید :کاراکیولا این آخرین فرصتی است که بتو میدهم . دراین ضمن بعلت گشادتر شدن سوراخ دراثر شلیک تیرها موفق شد کمی بیشتر چهره له شده‌و خونین اسکافر را مشاهده کند . زنده یا مرده بودنش معلوم نبود . بظاهر که مرده مینمود .

کاراکیولا دوباره ادامه داد : اسمیت اینبرا هم شما باختید ، ما قصد داریم تـله کابین را راه بیندازیم و از اینجا برویم ، حتما " دلتان نمیخواهد که جسد سوراخ ســوراخ اسکافر را تحویل تو بدهیم . اگر قادر به دیدن باشی از همان بالا متوجه‌خواهی‌شدکه‌کریستیانسن سر تیربار دستی دریافتی از اسکافر را درست بروی سینه‌وسراونشانه‌رفته‌هرگاه‌جزئی خلافی از طرف تو مشاهده کند آتش میکند . بهتر است عاقل باشی و بیهوده دوست خودترا بکشتن ندهی .

ــ اتفاقا " گوش کن منهم پیام کوچکی برای تو داشتم . من از همینجا که دراز کشیده‌ام بخوبی‌مواظب‌موتورخانه‌و دستگاه حرکت تله کابین هستم اگر جرئت‌داری

یکقدم بطرف آن بگذار تا ببینی چطوری بارگبار تیربارم سوراخ سوراخت میکنم . نمیخواهدبامن‌بازی‌کنی‌آنطورکه من از اینجا می‌بینم اسکافر مرده ،و دفاع از جان مرده هم کار بیهوده ایست هر کار که دلت میخواهد با او بکن دیگر هیچ فرقی ندارد .

ــ اتفاقا "اشتباه‌میکنی‌اسکافرنمرده‌بلکه‌در اثر ضربه شدید قبضه اسلحه از هوش رفته .

ــ من کاری باین کارها ندارم همانکه گفتم جرئت داری یکقدم جلوتر بگذار تا حسابت را برسم .

ــ لعنت بر تو . . . گفتم که این لعنتی نمرده و فقط بیهوش شده !

اسمیت‌درحالیکه‌کاملا " آرام آرام صحبت میکرد و روی کلماتش تکیه مینمود اظهارداشت : بهر حال من تصمیم گرفته‌ام کلک ترا بهر طریق بکنم و خیالم را از طرف‌تو راحت نمایم . اگر من‌این‌کار را نکنم اولین سرباز پاسدار آلمانی که از آن درخارج‌شوداین‌کار را خواهد کرد . زیرا خودت که اطلاع داری ما چه بلائی برسر قلعه زیبای آنها آورده‌ایم میدانی که در حال حاضر آنها دستور دارند بطرف هر چیزوهرکس‌که مشکوک شدند رگبار بگشایند بدون اینکه اصلا " اسم طرف را بپرسند یا قصد دستگیریش را داشته باشند قیافه تو هم برای همه آنها غریبه است و مورد سوءظن .

دراینحال‌لحن‌صدای کاراکیولا عوض شد و ملتمسانه اظهار داشت : لعنت بر تواسمیت‌ممکنست‌یک‌کمی‌بحرفهایم‌توجه‌کنی؟اسکافر نمرده او زنده است میخواهی این مطلب را برای تو ثابت کنم . بگو ببینم از آن بالا تا کجا را میتوانی ببینی؟

اسمیت‌باخونسردی پاسخ داد : قادرم چهره اسکافر را بخوبی مشاهده کنم .

ــ خیلی‌خوب‌حالا خوب تماشا کن تا بتو بفهمانم . دراین بین سر لوله اسلحه اوبالارفت‌وبشدت‌بروی‌شانه وبغل‌سر اسکافر فرود آمد . این تقلا و جابجائی باعث شدتاهیکل خود کاراکیولا ناآگاهانه در مسیر دید اسمیت واقع شود . بمحض اینکه سرشرابلندکردتا زنده بودن اسکافر را باطلاع اسمیت برساند سر اسلحه او رانشانه رفته بسوی سر خودش مشاهده نمود . با این وجود بدون توجه بموضوع از زدن ضربه‌ها دست کشیدواینبارضمن‌فشردن‌شدید نوک بینی وگوشهایش سعی در بهوش آوردن‌اوکرد . اتفاقا " این موضوع موثر افتاد چند لحظه بعد اعضای صورت اسکافر

آرام‌آرام‌تکان خورد و شروع به جنباندن سر خود از اینسو به آنسو نمود درحالیکه بـشدت مشغول کشیدن نفسهای بلند بود . سپس دست خودشرا بطرف جراحات خونین صورتش برد . کاراکیولا دست او را کنار زد سر بلند کرد و به اسمیت اظهار داشت : حالا که متوجه زنده بودنش شده‌ای فراموش نکن که هنوز هم کریستیانسن سر لوله اشرا بطرف او نشانه رفته است .

کاراکیولا با اطمینان تمام بطرف موتورخانه حرکت کرد ، سویچ را زد و موتور را روشن کرد، ترمزدستی را خلاص و دنده حرکت بجلو دستگاه را درگیر ساخت . سر دستگیره اهرم مانند راه انداز تله کابین را جلوداد .

ناگهان‌اطاقک‌تله‌کابین‌از جا حرکت کرد ، کاراکیولا بدنبالش دوید و خوشرا درحال‌حرکت‌بمیان‌اطاق‌انداخت‌و در ورودی تله کابین را پشت سر خودش بست .

از آنطرف اسمیت که کاری از دستش ساخته نبود اسلحه بدون استفاده‌اشرا بـزمین گذاشت با احساس خستگی زیاد بروی پایش بلند شد . قیافه‌اش درهم و دندانهایش رویهم فشرده شده بود .

مری‌روباو کرد و گفت : چکارش میشود کرد ، بالاخره ، کاری که نمیباید پیش میآمد ، اتفاق افتاد ، بنظرم که کـار ما بکلی ساخته شد . فکر نمیکنم کار دیگـری از دست کسی ساخته باشد .

— ولـی از دست من یکی خیلی کارها ساخته است . تو مواظب جونز باش.من رفتم !



۱۰

مری که چشمانش از شدت وحشت و اضطراب از هم باز شده بود با ناباوری از آنچه‌که‌میدید‌ملتمسانه‌فریاد کشید: آه... نه... اسمیت این کار را نکن. ولی اسمیت‌بی‌اعتناء به ناراحتی و وحشت او بطرف لبه پشت‌بام پیش رفت در حالیکه اسلحه‌نیمه‌خودکارشرا بدست سالم یعنی دست چپش گرفته بود. با تصمیمی قاطع وپیکری‌استوار شروع بجلو رفتن نمود. مری که از مشاهده این عمل شبیه بیک نوع خودکشی فجیعانه کنترلش را از دست داده بود شروع به جیغ زدن نمود:...

ـ آه نه... نه... نه... ترا بخدا اسمیت نه...!

اسمیت که گوئی اصلا" گوش شنوائی برای این نوع دلسوزی و داد و فریادها نداشت‌همچنان‌جلورفت‌تا‌به‌لبه‌انتهای پشت بام رسید. تازه به محل سرازیر شدن قسمت‌نهائی لبه پشت بام رسیده بود که سر اطاقک تله کابین هم از زیر لبه پشت بام‌خارج‌شد. اطاقکی‌معلق از کابلها که در درون آن‌سه نفر مرد مسلح از خوشحالی نگاه‌رضایت‌آمیزی بچهره هم انداخته و با کف دست به پشت و شانه هم کوبیدند.

اسمیت‌شروع‌بدویدن و عوض کردن پاهای در حال لیز خوردن از روی قسمت شیب‌دارویخزده‌پشت‌بام ایستگاه نمود بلبه‌آن رسید بی محابا با یک خیز بپائین پرید. درحالیکه‌هنوزاطاقک بطور کامل از زیر سقف خارج نشده بود درنتیجه موفق شده‌درست دروسط سقف یخ پوش سقوط کند و بهترترتیب ضمن نشستن بروی زمین تعادل خود را حفظ کند. انجام این دویدن سریع و پریدن او بیش از چند ثانیه

طول نکشید در حالیکه همین چند لحظه از نظر مری همچون قرنی دیرگذر و تلخ جلوه نمود . ارتفاع از بالای لبه پشت بام سیمانی تا روی سقف اطاقک تله کابین بیش از دو متر بود بطوریکه اگر اسمیت بهنگام سقوط ابتدا دست خود را از کابل نچسبیده وسپس بروی سقف فرود نیامده بود بطور حتم مچ هر دو پایش از شدت تحمل این ضربه شکسته و خود اسمیت هم ضمن لیزخوردن از روی سقف یخ پوش از همان بالا بته دره سقوط میکرد . با این وجود سقوطش از بالا باعث تکان شدید و تلوتلو خوردنهای اطاقک آویخته از کابل شد ؟ باعث لیز خوردن و بهم خوردن تعادل او بهر سمت گشت . دست راست و مجروحش که تاب چسبیدن بجائی را نداشت ، درنتیجه مجبور شد اسلحه‌اشرا از دست بنهد و با پنجه محکم بلبه فلزی هلالی شکل بالای اطاقک متصل به کابل بچسبد با وجود این سرعت پرش و لیز خوردن از روی سقف یخزده باعث بر سقوطش بمین دره و آویخته ماندنش از لبه فلزی اطاقک گردید . ضمن چسبیدن با هر دو بازو باین لبه مجبور شد بمنظور تجدیدنفس‌تاچند ثانیه‌ای همینطور از لبه اطاقک بپائین آویخته بماند در حالیکه سینه و شکمش‌بدیوارهٔاطاقک‌چسبیده‌بود شروع به نفس کشیدنهای عمیق نمود زیرا سقوط از بالا و تحمل ضربه آن برای چند ثانیه‌ای نفسش را بند آورده بود .

سه‌نفر خائنین قبلا " خوشحال از موفقیت خویش که با شنیدن صدای سقوط وتکان‌خوردنهای‌شدیداطاقک‌پی‌به قضیه برده بودند خنده خوشحالی در لبانشان خشک‌شدموآثارنگرانی‌شدیددر دیدگانشان نقش بست کریستیانسن که در اثر سقوط تعادلش را از دست داده و بمنظورحفظ تعادل و بزمین نخوردن دستها را از هم گشوده‌بود . بهمان‌حال باقیماند . با این وجود باز هم کاراکیولا اولین کسی از میان آنها بود که زودتر از سایرین بخود مسلط شد و دست به عکس‌العمل زد . بسرعت تیرباردستی‌رااز دست کریستیانسن قاپید و آماده بشلیک آنرا بسقف نشانه رفت .

دراینموقع اطاقک تله کابین در حدود بیست و پنج م .تر از دیوار قلعه دورتر تحت‌تاثیربادشدیدکوهستان به نوسان افتاده و مرتبا " بهر طرف متمایل میگشت . در اینحال اسمیت‌هم‌که پس از اینهمه فعالیت بیخوابی و با وجود زخم و خونریزی زیادبنیه‌اشراازدست‌داده‌بود حال هم آویخته از لبه اطاق رفته رفته قوا ومقاومتش تحلیل میرفت و ناگهان ضمن احساس ضعف شدید احساس کرد که چشمانش سیاهی میرود و حالش بهم میخورد .

ازاطراف شانه ، زانو و کمرش بفاصله چند سانتیمتر از بدنش تعدادی سوراخ دربدنه‌اطاقک بعلت شلیک تیرهای مداوم کاراکیولا ایجاد شد ولی بعلت نداشتن دید هیچکدام باو اصابت ننمود . سرگیجه و سیاهی رفتن چشمهای اسمیت خیلی زودتر از آنی که پیش‌بینی میکرد بر طرف شد . یک خشاب تیر بار دستی معمولا " حاوی‌تیرهای‌زیاد در حدودسی‌تیربود . بااین‌وجودآنهادر مصرف تیرها صرفه‌جوئی میکردندباهربارتیراندازی‌انقدرمنتظر میماندند تا شاید سقوط پیکر خونین اسمیت را بـمیان درماز شیشه یکی‌از پنجره‌های طرفین ببیند ولی چون چنین اتفاقی رخ نمیداددوباره‌بطورحدس‌شروع به تیراندازی بسقف و دیوار از نقطه دیگر میکردند آخرین‌رگبارتیراندازی درست با چند سانت فاصله از کمر و شکم او سقف را سوراخ کرد و گذشت مشاهده این نزدیکی خطر آنچنان هراسی بر دل اسمیت انداخت که اوراوادارب‌متقلائی‌فوق‌طاقتش‌نمودشروع‌به تکان تکان دادن‌پاها و جابجائی بدنش ، نمودبطوریکه‌درست‌درروی مسیری از سوراخهای ایجاد شده در بدنه دیواره اطاقک واقع‌گشت‌اگروضع بهمین منوال باقی میماند آنها با مشاهده جسم اسمیت در مقابل این‌سوراخها بطور حتم اینبار مستقیما " از همانجا تیراندازی میکردند .اتفاقا " هم مشاهده‌اسمیت‌دراین‌مسیر کاراکیولا را خوشحال ساخت ، نور امیدی بر دلش تابید سر لوله را بآن سمت چرخاند .

قبل‌ازاینکه موفق بفشردن ماشه گردد ، اسمیت ضمن محکمتر چسبیدن به لبه سقف‌بایک‌تکان‌سریع‌وکارساز خودشرا کاملا " بالا کشید و سرپا بروی اطاقک ایستاد ودرحالیکه از بالا به کابل فولادی بالای اطاقک چسبیده بود بدینطریق موفق شد حجم کمتری‌از بدنش‌را در خطر اصابت تیرهای مداوم آنان قرار دهد و هشتاد در صد آنرا از خطر برکنار دارد . آرام آرام ضمن اتکاء به‌کابل بالا سر پا سرپا شروع به جلو رفتن بطرف لبه اطاقک نمود تا اینکه کاملا " بلبه آن رسید .

رفتەرفتەبرشیب‌وزاویه پیشروی اطاقک در روی کابل افزوده و باعث بر اشکال استقرارش‌بروی‌اطاقک میگشت . پاهایش ایستای خود را از دست میداد و درنتیجه کلیه فشاروزن و استقرارش بطرف دستها منتقل میشد . تا جائیکه همه توان جسمی وروحی خود را ببازوانش منتقل نمود تا توانست دراین شیب سر بالائی تند هنوز هم خود را سر پا نگهدارد و بته دره سقوط نکند . از نظر اسمیت در آن لحظه در سرتاسردنیاهیچ‌چیزی‌لیزترو‌پرتکان‌ترازاین اطاق لعنتی در مسیر تند باد کوهستان

قرارگرفته‌نبودکه‌مثل‌یک‌تاب‌آویخته‌ازپایه مرتبا " به اینطرف و آنطرف تاب میخورد درنتیجه‌فشاریکه‌دست‌سالم‌یعنی‌دست چپش تحمل میکرد اورا بکلی‌مستاصل ساخته وبمرحله‌غیر قابل تحملی رسیده بود ولی حسن کار دراین بود که بعلت بی‌نتیجه بودن‌ازشدت‌تیراندازی و شلیک تیربار کاسته شده بود . سرانجام احساس کرد که بیش‌ازاین‌طاقت‌سرپاایستادن ندارد و نزدیک است که بعلت خستگی شدید بازوان ولرزش‌شدید زانوانش به قعر دره سقوط کند .لذا چاره را در آن دید که ضمن رها کردن‌کابل‌بایک‌حرکت سریع بازوان خود را بدور لبه هلالی لبه فلزی بالای اطاقک محل اتصال به کابل حلقه کند و بحالت چمپاته خود رادر روی اطاقک نگهدارد .

اتفاقا " حسابیکه اسمیت در مورد تعداد گلوله‌های شلیک شده در پیش خود کرده بود درست از کار درآمد سه تیر دیگر هم اززیر سقف ببالا تیراندازی شد و هیچیک از آنها بکف پای او اصابت نکرد پس از آن دیگر شلیکی شنیده نشد .

اسمیت‌تصمیم‌گرفت‌تا قبل ا رسیدن به انتهای خط تکلیف خود را با این سد نعرروشن‌کندازطرفی‌دست‌چپش‌بیش از این توان چسبیدن به کابل و تحمل اینهمه فشاروزن‌وتکان را نداشت و بنظر میرسید که در حال از کار افتادن است در نتیجه بمنظورادامه‌حیات‌مجبورشدازدست‌راست مجروحش با وجود درد و جراحت شدید یاری بگیرد و استفاده کند .

امابمحض‌اینکه‌پنجه‌متلاشی شده دست راستش را بهر چیز گیر میداد آنچنان درد و ناراحتی بسراپای وجودش مستولی میگشت که گوئی با دست خود بیک کابل فلزی‌هادی‌جریان قوی برقی چسبیده است . اسمیت که رفته رفته در حال از دست دادن‌توان‌نگهداری خود بر بالای سقف اطاقک در حال تکان و نوسان شدید بود . بیش‌خودفکرمیکردبهترین‌راه رهائی اینست که بطریقی حتی بزور تهدید هم شده خودشرا از طریق پنجره بمیان اطاقک‌برساند . سرانجام در عین ناامیدی شروع به نالیدن بدرگاه خداوند کرد و از او در خواست وسیله نجات و راهنمائی نمود ، در این بین ناگهان پنجره وسطی تله کابین باز شد ابتدا یک سر شانه سپس یکدست مسلح به تیربار نیمه خودکار از آن بیرون آمد ! رعشه بر جان اسمیت افتاد و پیش خود گفت : خدای من ، مثل اینکه حساب من غلط بوده و تعداد تیرهای‌اسلحه او هنوزهم‌بپایان‌نرسیده ، در این ضمن کاراکیولا نگاهی به اطراف انداخت و اسمیت رادیدقنداق تیربار را به گودی شانه‌اش چسباند و با یکدست سر لوله را بطرف او نشانه‌رفت هر چند که هدف گیری کامل با آن شرایط با دو حرکت سریع تله کابین

مشگل بودولی هدفگیری از فاصله چند پائی بطرف یک هدف بزرگ تحت این شرایط هم اشکال چندانی نداشت و کاملا " راحت بود ، ماشه را فشرد اسمیت هم وحشتزده باوجود خطر پرت شدن دست خودشرا از کابل ول کرد و بسرعت از همانجا طاقباز خودشرا بروی سقف اطاقک انداخت اولین تیر بازوی چپ او را خراش داد دومین گلوله پوست شانه اشرا خراشید و بسوزش انداخت بقیه گلوله هاهم زوزه کشان از دور و بر و بالای سراو رد شدند بدون اینکه صدمه ای باو برسانند . با این وجود یعنی باوجود قطع شدن تیراندازی هنوز جرئت تکان خوردن ، بلند شدن و بمنظور جلوگیری از خطر سقوط بجائی چسبیدن را نداشت در حالیکه چشمانش بجز آسمان تیره و اخم کرده میدان دید دیگری نداشت . با این وجود آرام آرام خرچنگ وار باتکان کمروشانه و پاها خودش را ذره ذره بطرف انتهای سراطاقک کشید تا جائیکه بمحض بالا آوردن و گستردن بازو دستش به لبه هلالی بالا آمده اطاقک بطرف کابل رسیدومحکم آنراچسبید از طرفی همین هلال بالا آمده از سقف خود را ایجاد هایل و حفاظی بین اسمیت و کاراکیولا کرده بود .

دراین هنگام اسمیت با توجه به آنچه که میدید چشمانش از شدت وحشت و اضطراب از هم باز گشادتر شد . زیرا کاراکیولا را دید که اسلحه بدست قصد بالا کشیدن ازپنجره بطرف پشت بام اطاقک و آمدن بسراغ او را دارد هر چند که از قرار اسلحه او پس از اینهمه تیراندازی بجز یک یا دو تیر فشنگ دیگری نداشت با این وجود خطر یک مرگ حتمی و فجیع او را تهدید میکرد . بدینطریق موفق شد سرو سینه خود راکاملا " از پنجره خارج کند در حالیکه بیکدست اسلحه با دست دیگر لبه پنجره را چسبیده بود در این ضمن توماس و کریستیانسن هم از پائین مشغول فشاروبالا دادن وزن او بودند کمی بالاتر در حالیکه هنوز هم قسمتی از زانو بپائین پاهایش در میان اطاقک بود با یک خیز سریع و خطرناک درعین حال رها کردن لبه پنجره موفق شد دستش را به کابل بالای اطاقک گیردهد پاها را از داخل اطاق خارج وهمانجا آویخته از کابل بمیان دره شروع به تقلاو دست و پا زدن بمنظور کشیدن خود بروی اطاقک کند . اسمیت پیش خود فکر کرد : عجب آدم احمق و بی کله ایست واقعا "که اینکارش آنچنان خطرناک که بیشتر شبیه بیک خودکشی بود . بدینطریق ظاهرا " با یک تکان دیگر قادر به مستقر کردن خود بروی اطاقک میشد . پس حساب او چندان هم علط و بیهوده نبود . در اینحال ضمن چسبیدن محکم

بـا دست چـپ بـدور کابل فولادی با دست راست مجهز به اسلحه‌اش بیفاید ه در تقلای گیر دادن خود بروی سطح شیب دار و لیز و یخ پوش سقف اطاقک بود. سرانجام تلاشش‌به‌نتیجه‌رسیدوموفق شد پنجه خود را به شکاف حاصل از تیراندازی از زیر بسقف گیر دهد انگشتانش را بداخل سوراخها فرو کرد محکم چسبید و شروع ببالا کشیدن خود نمود تا جائیکه کم‌کم بحالت بزانو در آمد و نوک پنجه‌پاهایش بر لبه بام اطاقک مستقر شد.

اسمیت‌که‌خطر نزدیک شدن قاتل خود را بخوبی احساس میکرد دست مجروح خود را بمیان ساک‌آویخته از شانه خودش برد و شروع بجستجو برای پیدا کردن نارنجکی مشکل گشاو کارساز در این لحظه بحرانی نمودو در عین حال تا آنجا که امکان داشت خودشرا از روی پشت بام اطاقک به‌آنسوی آن عقب کشید. با دست راست محکم به لبه هلال اطاقک چسبید ولی استعمال نارنجکی در این فاصله کوتاه خطرش‌برای‌طرف‌بهمان میزانی بود که برای خود او. بدین لحاظ بمنظور جلوگیری ازخطر تصمیم گرفت هیکل خودشرا از آنسوی اطاقک بیاویزد لذا ضمن چسبیدن از لبه‌انتهائی‌اطاقک‌بمنظورآماده شدن برای پرتاب نارنجک خودشرا از آنسوی اطاقک بپائین آویخت. ناگهان آنچنان کشش اضافی و درد و فشاری در پنجه دستها و زانو و پاهایش احساس نمود که نزدیک بود بمنظور رهائی از این فشار غیر قابل کنترل دستهارا رها کند و خود را به میان دره پرتاب و از این زندگی پر از رنج و شکنجه‌رهائی بخشد. زیرا بمحض‌آویخته شدن از آنسو یکنفر از میان پنجره اطاقک محکم‌بزانو و ساق پاهایش چسبیده بشدت شروع به پائین کشیدن او نمود کششی مشکوک‌معلوم نبود که شخص مزبور قصد ثاپین کشیدن و سرنگون کردن او به داخل دره‌را دارد یا با چسبیدن به ناحیه کمرش قصد کشیدنش بداخل اطاقک و نجات از خطرمرگ‌را نموده است. ابتدا سعی کرد با کشیدن ببالا خودش را از این درگیری مرگ‌آور برهاند ولی وزن بدن و زور و کشش طرف مانع موفقیت او میگشت حتی در حال سلب کردن توان تقلا و حرکت از او بود.

اسمیت نگاه سریعی بطرف کارلا انداخت متوجه شد که هنوز هم با وجود همه تلاش وتقلایش موفق به استقرار کامل و رهائی خود از خطر سقوط نشده است. درنتیجه فعلا " خطر چندانی ازآنسو متوجه او نبود لذا تصمیم گرفت راه چاره‌ای برای رهائی خود از این خطر ثانوی پیدا کند. دست بمیان جیبش برد با دست

راست و بوسیله سه انگشت نسبتا " سالمش تیغه چاقوی‌ضامنداروومحکم‌راباز‌کرد‌قبضه آنرا فشرد و سعی کرد هر طور شده با کمک از این چاقو خودشرا از گیر فشار وکششی که‌ازسمت‌پائین به پا ، سایر اعضاء بخصوص بدستهایش وارد میشد رها سازد ، چاقو را پائین برد ولی با وجود شرایطی که او در حال حاضر داشت با وجود منتهای تلاش دستش تا آنجا که باید پائین نمیرفت و بطرف نمیرسید .

احساس کرد که چیزی به خرد شدن پاها ، یاازجا درفتن مفصل زانوها نمانده ازطرفی گیر انگشتان دست چپ چسبیده به هلالی سقف هم رفته رفته در حال باز شدن بود وتا چند ثانیه دیگر بطور حتم بکلی از هم میگشود . لذا تصمیم نهائی خودشرا گرفت تیغه‌کاردرا محکم‌بمیان‌شست مجروح و دو انگشت سالم دست راستش گرفت‌تکانی بخودش دادو با یک ضربت سریع به نحوه کاردانداز‌ی مرسوم در میان کماندوها کارد را بطرف کسیکه از پائین پاهای او را محکم چسبیده بود رها نمود و بلافاصله‌متوجه‌اثرمطلوب‌آن گشت زیرا بیش از این احساس فشار و دردیکه تا بحال متحمل شده بود نگشت و سرتاسر بدنش از اینهمه رنج و تقلا راحت گشت ، سرشرا بطرف پنجره‌پائین برگرداند توماس را دید که در حال عقب کشیدن کریستیانسن ازپنجره‌بداخل‌است‌و کریستیانسن هم مچ دست راست مجروح و در حال خونریزی خودشرا چسبیده است .

با این حساب تا اینجا اتفاقات بنفع اسمیت تمام شده گرچه هنوز هم خطر کلی‌بر طرف نشده‌بود زیرا در این فرصت کاراکیولا موفق شد دست چپش را به لبه هلال‌فلزی‌متصل به کابل برساند پای چپش را بدور آن حلقه کند و لبخند موفقیت بلب‌سرلوله‌اسلحه‌را بطرف صورت اسمیت نشانه رود .در این ضمن در حالیکه هنوز هم‌نفس‌نفس‌میزد اظهار داشت : تنها یک گلوله بیشتر در خشاب نمانده یعنی تیر خلاص امیدوارم که بتوانم این یکی را بموقع و با خیال راحت در میان مغزت جا بدهم و هیکل نحست را از همین بالا بمیان دره سرنگون سازم .

اسمیت‌که‌دراین نبرد خود راکاملا " شکست خورده میدید هنوز هم حاضر به تسلیم‌واظهار عجز در مقابل دشمن نبود . در این ضمن با حساب اینکه چند ثانیه بیشترازعمرش‌نماند تلاش چندانی بمنظور بالا کشیدن رهائی از آویختگی و مستقر شدن‌کامل‌در روی اطاقک ننمود زیرا فرق چندانی برای کشته شدن بحال آویخته و یا نشسته‌برروی‌بام اطاقک قائل نبود . با این وجود بمنظور آرامش بخشیدن به درد

حاصل‌ازتحمل وزن بهازو و پنجه‌ها خودشرا تا حدودی بالاتر کشید شکمش را بروی سقف تکیه داد در حالیکه لحظه‌ای‌چشم از سر لوله اسلحه ، قنداق چسبیده بشانه و انگشت قرار گرفته بر روی ماشه او بر نمیداشت .

کاراکیولالبخند تمسخر بلب روباو کرد وگفت : اسمیت خیلی بد شد . رفیق خداحافظ، یادت نره گاهگاهی سری بما بزنی ، به امید دیدار عزیزم .

در همین هنگام اسمیت فریاد کشید : پشت سرترا نگاه کن .

کاراکیولا بدون توجه بقصد زیرکانه اسمیت ناگهان وحشتزده اسلحه بدست بطرف‌عقب‌برگشت ،این‌برگشت سریع او توام با بادی شدید و ناگهانی و جابجائی کابل‌بوددرنتیجه در حالیکه تنها با نوک پنجه دست چپ بلبه لیز و یخزده هلال فلزی لبه اطاقک چسبیده بود دست یخزده‌اش لیز خورد تعادلش هم بهم خورد ، اسلحه‌ازدستش‌افتادو از همان بالا ضمن فریادی گوشخراش بته دره سرنگون‌گشت .

توماسوکریستیانسن‌هم‌که‌فریاد گوشخراش او را شنیده بودند با چشمانی وحشتزده پیکر در حال سقوط‌او را از پنجره بطرف تاریکی قعر دره مشاهده نمودند .

اسمیت در حالیکه از شدت ضعف‌و خستگی سراپایش دچار رعشه شده بود ، مثل‌کسیکه‌تازه‌ازیک‌خواب‌وحشتناک بیدار شده باشد بهر ترتیب خودشرابالا کشید وتوانست‌درروی‌اطاقک‌بنشیند و پاها را از دو طرف محکم بدور پایه متصل به کابل بالای سر بچسباند دراینحال باز هم مثل کسیکه هنوز اطمینان کاملی به بیداری خودنداردآرام‌آرام‌سرسرابطرف دره چرخاند و از آن بالا نظری بپائین انداخت .

دراین‌ضمن‌تله‌کابین دیگری که در حال پیشروی بطرف قلعه بود با فاصله چند متر ازبالای‌سر اوگذشت . بعلت ابری وتاریک بودن هواخوشبختانه هیچیک از مسافرین آن اسمیت را بر بالای بام این تله کابین ندیدند هر چند که اسمیت از شدت خستگی ،بیخوابی ،در دو ناراحتی حاصل در عضلات بخصوص در جراحت و پنجه ازهم‌پاشیده‌خونینش‌توجه‌چندانی بهیچکس وهیچ چیز نداشت در مقابل هر اتفاقی حساسیت خود را از دست داده و کاملا " بی تفاوت شده بود .

کمی‌جلوترپس‌از رفع نسبی خستگی بجا آمدن نفس و تخفیف ضربان شدید قلبش‌دوباره‌بخود آمد . دست بمیان ساکش برد دو لوله گاز اشک آور قوی‌و باریک از آن‌خارج‌ساخت‌آنهارا از همان بالا بپایه و بدنه سقف اطاقک بوسیله نوار چسب متصل ساخت و محکم بست درجائیکه درست بر روی سوراخ بزرگ حاصل‌از شلیک

تیرهای‌احداث شده بود . سپس ضمن‌بهمراه کشیدن فتیله انفجاری تا آنجا که جا داشت‌پشت‌بسوی‌موادسرپا شروع بجلو رفتن تا انتهای بام اطاقک نموده و همانجا محکم ایستاد وآماده انجام اعمال بعدی شد .

نـزول برف تا حدودی تخفیف یافتهو چهره نقره‌ای ماه از پس ابرهای تیره نمایان شده بود وازآنجا ناظر براین‌صحنه‌های‌خونین‌بود . دراین‌لحظه اسمیت ـ متوجه شد که دراین نور شدید و روشنی بیش‌از حد ماه هر ناظری چه از سوی قلعه و چه‌برهر نقطه از کوهستان‌بلند قادر بمشاهده او در بالای آن‌اطاقک است . بـا این وجود با تصور اینکه بهر حال خواه ناخواه طولی نمیکشد که همه پی براز و نقشهآنهامیبرند . از طرفی‌او که هیچنوع وسیله یا محلی برای پنهان ساختن خود نـداشت تنها کاریکه از او ساخته بود این بود که بحالت درازکش در روی اطاقک بخوابدومنتظر فرصتهای‌بعدی بماند . دراین حال بفکر اسکافر افتاد و نگران حال اوشدودرحالیکه‌خودش‌درحالتی‌نگرانی‌آور و تاسف‌انگیز بود جراحتش از ساعتـها پیش‌دچارخونریزی‌شدهو در حال حاضر هم در این هوای سرد تحت تاثیر مستقیم بـاد شدید و گزنده قرار گرفته بود با اینهمه مسئولیت فرماندهیش نسبت به زیر دستانش ایجاب میکرد که درعین فراموش‌کردن ناراحتی خویش بفکر آنها باشد . بفکر اسکافر پر سن و سال بفکر مری دخترک بیچاره وحشتزده‌ایکه بی‌پناه در آن بالا برروی‌آن‌طاقی واقع در کمر دیوار بلند قلعه مانده و هر آن امکان دیده شدن آنـها و بـمسلسل بستنشان بود . در حالیکه اصلا " راه بجائی نداشتند . و بدون ابرازکمک‌ازطرف‌اسمیت قادر بهیچ کاری نبودند ، در این میان بیش از همه نگران حال اسکافر بود که مضروب و بیهوش بوسیله دو نفـر دشمن خونخوار و جانـــی مضروب شده بود .

دراینحال‌اسکافرهم حال خراب و کاملا " اسف‌انگیزی داشت . طولی نکشید کهآرام‌آرام شروع بهوش آمدن کردو بهمین نسبت هم پی به درد و شکنجه‌ایکه از محل‌جراحت و صدماتش احساس میکرد بردگوئی از ساعتها پیش بخواب سنگینـی فرو رفته دچار کابوسهای وحشتناکی شده حال رفته رفته در حال بخاطر آوردن آن‌صحنه‌ها میباشد . دهانش‌تلخ‌وبدمزه‌گلویش خشک شده از شدت ضعف و ناراحتی تـمایل چندانی به باز کردن پلک چشمانش از هم نداشت . دراین ضمن صدائی زنانه را شنید که مرتبا " او را بنام صدا میزد : اسکافر در عین حالیکه از تکراراین

صداناراحت‌شده‌بودپیش‌خودشنیدن صدای زنی را در این موقعیت دلیل بر ادامه خوابش میدانست و آنرا جزئی از این کابوس وحشتناک می‌پنداشت سرانجام دراثر تکرارزیاد این صدا کاملا " بیدار شد ،ناله ضعیفی کرد ، کف دستانش را روی زمین گذاشت‌وسعی دربلند شدن نمود این کار او در نظرش طول زیادی کشید و بصورت قرنی‌تلخ‌و دیرگذر جلوه نمود . سرانجام بهر ترتیب هر دو بازوانش را بطرف جلو درازکرد ،سرش‌درعین‌درد شدید دچار سرگیجه عجیبی بود ، پیش خود فکر میکرد سرم‌آنقدرورم‌کرده‌که‌باندازه‌یک‌دیگ‌بزرگو سنگین شده و یکنفر مرتبا " بانوک تیز یک‌کاردقصابی درون آنرا میکاود . پلک چشمها را تکانداد و لای آنرا کمی باز کرد همه‌چیزبنظرش‌مه‌آلودو خاکستری جلوه میکرد ، بمنظور رهائی‌از این گیجی و ضعف بینائی‌سرشرا تکان تکان داد ، بااین کار خود دچار اشتباه بزرگی شدزیرا احساس کردکه‌نیمه‌بالائی کاسه سرش درحال جدا شدن‌و از هم پاشیدن‌ست . اینبار بمنظور پی‌بردن به محل و وضع خود چشمانش را بکلی باز کرد نور چراغ گوئی مثل شمعی تمام‌شده‌درحال‌ضعیف شدن وبه‌تاریکی گرائیدن بود . و همه چیز رنگ اصلی خود را از دست داده بود .

دراین‌ضمن‌رفته‌رفته‌بکلی‌بهوش‌آمد دراینجا بود که مواجه باواقعیت تلخی شد ، کابوس وحشتناک و خواب خونینش در بیداری هم بسراغش‌آمده و تبدیل بواقعیت‌شده‌بود . دهانش دهان خشکش را مزه مزه کرد ، بوی شوری و تعفن خون لـخته شده در میان دهان و حلقش را احساس نمود ، سرش بقدری سنگین بود که گوئی‌برای‌بلندشدن‌و از جا کندن سرش نیاز بیک جرثقیل بزرگ بود . دراین ضمن دوباره‌همان‌صدای‌نرم‌ولطیف‌زنانه‌قبلی تکرار شد که با محبت تمام نام او را تکرار میکرد :

ـ ستوان‌اسکافر سرکار ستوان اسکافر ، بیدار شو ، ستوان بیدار شو ، صدای مرا میشنوی؟ بیدار شو!

اسکافر در عین حال بین بیهوشی و هشیاری حس کرد که این صدا بگوش او آشناست این صدا را قبلا " هم بارها و بارها شنیده است ولی هرچه به هوش فشار آورد نتوانست آنرا کاملا " بخاطر بیاورد گوئی که این صدا را دهها و شاید صدها سـال پیش شنیده و در حال حاضر چیزی از آن خاطرات در ذهنش نمانده ، لذا بمنظورشناختن‌صاحب صدا سرش را بآن سمت چرخاند ، صدا از بالای سرش بود .

ولی‌تیرگی مه آلود محیط و خاکستری و محو بنظر آمدن همه چیز مانع از دید کامل وشناسائی او شد ، اسکافر که بکلی از اینحالت خسته شده بود بمنظور روشن کردن ذهنش و بهوش آمدن کامل خود شروع به تکان تکاندادن‌های شدید سرش به اینسو و آنسو نمود .

دوباره آرام گرفت بسینه با کمک زانوان بیحسش آرام آرام شروع بجلو خزیدن بسمت یک وسیله یک هیکل یعنی ماشین وموتورخانه کرد همانجا توقف نمود سعی کـــرد تا بلند شده و تلوتلوخوران روی پای خود بنشیند .

ــ ستوان ، ستوان اسکافر نگاه کن من اینجا هستم !

اسکافرتکانی بخودش داد سرشرا بلند کرد ستاره‌ها را بصورتی مبهم و درحال تکان تکان و رقصیدن در میان آسمان مشاهده نمود ، دراینجا با کمی بهوش آمدن صدا راشناخت ،این صدای مری بود که از راهی دور ، خیلی دور بگوشش میرسید ، پس‌ازکمی دقت خطوط چهره‌او هم رفته رفته در نظرش مشخص و مشخص تر میشد . پیش‌خودفکرکردمن‌کجا هستم ؟ مری‌اینجا چکار میکند و چرا اینقدر اصرار بر بهوش آوردن‌من‌دارد ؟اصلا " چگونه موفق شده به آسمان برود ، سرشرا از میان ستاره‌های لـــرزان بیرون بیاورد و از آن بالا مرتبا " نام او را صدا بزند ؟ با این وجود حس کرد که بسرعت‌دارد بسوی هشیاری میرود و اشیاء دور و برش مشخص و مشخص تر میگردند .

مری دوباره شروع بصحبت کرد و پرسید : چطوری ستوان ، حالت خوبست ؟

اسکافرباوجوداینهمه‌ناراحتی‌مواجه شدن با چنین سئوالی را یکنوع ریشخند ومسخرگی‌تصورکرد ، با این وجود کمی بخودش فشار آورد پاسخ داد : سعی خودمرا میکنم . . .امیدوارم . . .امیدوام بهترشوم . چه شده؟ . . . ترا بخدا . . . چه شده؟

ــ آنها موفق شدند ترا با اسلحه خودت مضروب سازند .

ــ اوهو . . . بله . . . بله . . . سرش را بعنوان قبول تکانداد . هر چند که هرگز دلش نمیخواست دچارچنین شکستی‌شده باشد . آرام دست بطرف صورتش برد و با بیحالی‌دستی بروی جراحات و اثر ضربات چهره‌اش مالید . سپس دست به پشت سرش برد تا علت احساس اینهمه درد از آن نقطه را بداند ورم بزرگی را در آنجا احساس‌کرد . . . با ناراحتی صورتش را بطرف درب‌چرخاند و زیر لب پرسید : آخر چرا این جور شد ؟

صدای پـارس کردن سگی بگوش او رسید بلند شد آرام آرم و تلوتلو خوران مستانه‌بطرف درآهنی‌انتهای این اطاقک رفت گوشش را بروی در گذاشت بله اینبار صدای‌سگهاواضحتروهمراه‌با هیاهو و حنجال و کوبیدن لگد ته قنداق تفنگ و چکش و امثال اینها بدر آهنی بود. بطرف مری برگشت و گفت: سگ، این سگها کجا بودند، بتعداد زیادی سگ. برگشت بوسط اطاقک آمد. همانجا بروی‌زمین نشست هنوز هم سرش گیج و چشمانش سیاهی میرفت، دوباره ادامه داد. مثل اینکه همه اینها بسراغ ما آمده‌اند بدنبال ما هستند؟ بگو بینم سرگرد کجاست؟

مری با صدائی لرزان توام با یاس و ناامیدی فراوان پاسخ داد: او بدنبال آنها رفت یعنی میخواهم بگویم که از بالا بروی سقف تله کابین پرید.

—آه،هو... که اینجور. اسکافر که هنوز هم آنطور که باید هوش وحواس خود رابدست‌نیاورده‌بودباخونسردی‌تمام این خبر را تلقی کردگوئی که اسمیت بدنبال یک ماموریت معمولی رفته است.

— خوب کارشان بکجا کشیده؟ دراینجا لحن اسکافر کمی جدیتر و لحن کلامش توام با خشم و ناراحتی بیشتری بود.

— درست معلوم نیست همینقدر آنچه که من از اینجا ناظرش بودم این بود که از قـرار معلوم کار آنها بزد و خورد خونینی کشید و یکی از آنها از بالای اطاقک بپائین و قعر دره پرت شد، ولی معلوم نشد کدامشان بود!

اسکافر با اطمینان تمام اظهار داشت: مطمئن باش که یکی از آنها بوده.

— از کجا معلوم است؟

—آه من کاملا" مطمئنم که هیچکدام از آنها جرئت و قدرت اینرا ندارند که بتوانندسرگرداسمیت را از بالای تله کابین بمیان دره پرتاب کنند. حاضرم بشما قول بدهم. تا کنون هیچکس‌درهمه‌ماموریت‌ها حریف سرگرد نشده. حالا هم سر- انجام سرگرد موفق است. مری سرشرا بعنوان موافق تکانداد و گفت: خوشحالم که می‌بینم حال شماروبه‌بهبوداست‌دراینمورد فکر میکنم شاید هم حق با شما باشد. زیراهمین‌حالا هم‌اینطورکه‌ازدور معلومست هنوز هم یکنفر در روی سقف تله کابین دیده‌میشوداگرسرگرد اسمیت بمیان دره پرتاب شده بود دلیلی نداشت که یکی از سه نفر یعنی شخص غالب هنوزهم دراین شدت بادو سرما تمایلی بماندن در روی اطاقک داشته‌باشد. حالا اگر مایل باشی میتوانی تو هم نگاهی‌بآنطرف بیندازی و

اورا ببنی .

اسکافر نگاهی بدور دست انداخت با ناامیدی ضمن اینکه مشغول مالیدن چشمانش‌شده‌بودسرشرا تکان داد و گفت : بگذار یک چیزی را بتو بگویم حقیقتش اینست که من حتی قادربدیدن اطاقک هم نیستم تا چه رسد به شخصی که درروی آن نشسته .

اطاقک‌تله‌کابین‌دراینحال از نیمه راه گذشته اسمیت هم آرام بروی پای خود ایستاده ، شدت باد و سرازیر شدن ناگهانی اطاقک تله کابین باعث بر تکانهای فوق العاده‌شدیدی‌گشت بطوریکه اسمیت مجبور شد بمنظوررخرد نشدن‌دندههایش در اثر تکان و برخورد با لبه پایه بالای اطاقک خودشرا کاملا " بطول یکدست عقب بکشدوازدور بآن بچسبد . باوجود خستگی و تحمل فشار شدید و بند آمدن نفسش ازشدت سرما و احساس ناراحتی شدید در ششها دلش از این خوش بود که از این بیش‌دشمن‌اصلی‌و خطرناکش در برابرش نبود . کمی جلوتر اطاقک بمحلی رسید که میبایدازمیان یک سری کابلهای پائین آمده و بصورت پل در بالای کابل با فاصله کمی‌قرارگرفته‌بگذرد هرگاه وضع بهمین منوال پیش میرفت مسلما " با برخورد باین کابلها بوسط دره پرت میشد ابتدا چشم به‌آسمان دوخت‌وازخداوندالتماس حتی برای یک لحظه‌هم شده‌بیرون آمدن ماه و روشن شدن مسیر گذر از کابلها را نمود . در ضمن بمنظور عدم برخورد با این سری کابلها ازحالت سرپا بطرف کف سقف اطاقک‌شیرجه‌رفت‌وسعی کرد در عین حال یکدست خود را برکابل محاذی با سقف کمی‌بالاترداشته‌باشدهرچند که این کابل‌هم پوشید از قشری یخ صاف و سفت و در بعضی نقاط دندانه‌های ارهای‌وتیغه‌مانند بود . با این وجود بعلت تاریکی شدید و عدم تشخیص موقعیت یکی از این کابلهای مزاحم بزیر گلویش گیر کرد و در حال پرت کردن او از روی اطاقک بود ناگهان فکر جالبی بنظرش رسید با یک خیز پاها را روی کابل انداخت و با دو دست بپایه هلال فلزی و مرتفع روی‌اطاقک چسبید بدینطریق‌سرتاسربدنش‌مثل‌یک ماهی از روی کابل لیز خورد کابل رد شد و بدن او دوباره بروی اطاقک افتاد در حالیکه هنوز هم با هر دو دست محکم بپایه فلزی چسبیده بود و در حال برگشت بموقعیت معمولی خود بود .

ثانیه‌های‌دیرپائی بکندی گذشت . رفته رفته احساس کرد که دارد توان خود را باز مییابد و جان تازه‌ای به اعضای خسته‌اش دمیده میشود . با احساس خستگی

شدیدبلندشدودرجانشست ، بسمت عقب برگشت و نگاهی به انتهای دره آنجائیکه آغاز حرکتشان‌بود انداخت .

باوجوداینهمه‌اتفاقات‌خونینی‌که دراین مدت کوتاه از آغاز حرکت تله کابین تاکنون‌اتفاق‌افتادمواز نظر آنها مدت زیادی بطول انجامیده بود . تازه آنها بیش از پنجاه متر جلوتر نرفته بودند .

توماس و کریستانسن در اینموقع در وسط اطاقک در حالیکه زانوان خود را بغل کرده و کاملا" پریشانحال نشسته بودند در حالیکه کریستسانسن تکه پارچه‌تازه‌پاره‌کرده‌از پائین دامن پیراهنش را محکم بدور مچ مجروحش بسته بود . هنوزهم‌هردوپنجره‌چپ و راست اطاقک باز بود . و گوئی هیچکدام از آنها با وجود تحمل اینهمه باد و شدت سرما حال بلند شدن و بستن پنجره را نداشتند و آنرا برای حمله وورود ناگهانی اسمیت باز گذاشته بودند .

ناگهان احساس کردند که شعله و نور کمرنگی از طرف سقف اطاقک بپائین میتابد در همین هنگام بناگاه صدای دو انفجار شدید و پشت سر هم از همان بالا شنیده‌شد بطوریکه هر دو پایه از چهار پایه متصل به کابل اطاقک از اطاقک کنده و جدا شددرنتیجه درحال حاضر اطاقک تنها آویخته از دو پایه در جال جلو رفتن بود آنهم‌دوپایه جلوی ، بدین لحاظ تعادل افقی ماندن اطاقک کاملا "بهم‌خورد و مثل‌یک‌قوطی کبریت از سر آویخته شده شروع به تلوتلو خوردن و نوسانهای شدید نمود . درنتیجه‌دیواره مربوط به سرانتهائی‌اطاقک‌اینبار در سمت پائین قرار گرفت و بجای کفه آن شد شیبی درحدود سی درجه‌تمام در حالیکه درعقبی اطاقک کامل باز بود . کریستیانسن با عجله ازجا بلند شد و بمنظور جلوگیری از سقوط از درعقبی بته دره‌فورا " بوسیله هر دو دست در حالیکه یکدستش کاملا " مجروح بود بلبه‌های پنجره اطاقک چسبید با این وجود دراثر تکانهای شدید اطاقک وعدم تعادل آن رفته رفته بعقب کشیده شدو پاهایش از داخل چهارچوب درانتهائی تله کابین به بیرون‌آویخته‌شد و با یک تکان شدید ثانوی باد به اطاقک آرام و راحت لیز خورد و ضمن کشیدن فریادی وحشتناک بته دره پرت شد .

امـا توماس که هر دو دستش کاملا " قوی و سالم بود هنوز هم محکم به میله وسط و سرتاسری اطاقک‌چسبیده‌و بهر طریق جلو پرت شدن خود را گرفته بود . در این ضمن نگاهی ببالا انداخت و متوجه شد که مواد منفجره خمیری شکل‌کار گذاشته

شده بصورت یک خط سرتاسری در طول عرضی سقف پس از اشتغال در حال جدا و بـدونیم ساختن سقف از این قسمت است . و رفته این شکاف بازو بازتر میگردد . توماس‌موفق شد با تقلای زیاد خودشرا ذره ذره تا در جلوی اطاقک در حال حاضر بجای سقف واقع شده برساند بعلت بحالت عمودی آویخته شدن اطاقک در حال حاضردرجلودر مقابل کابل سرتاسری واقع در بالای اطاقک قرار گرفته بود توماس موفق شد با یک تکان سریع دست خود را به کابل برساند و محکم بآن بچسبد . با وجوداینکه جای پای کاملی در میان این اطاقک درحال نوسان برای توماس نمانده بود توانست بهر طریق دست خود را محکم بکابل داشته باشد و تحمل تکان تکان و فشارآنرا بیاورد . با این وجود رفته رفته احساس کرد که بازوانش در حال خسته شدن و از دست دادن توانش میباشد و قوزک بندانگشتانش شروع به درد و سوزش نموده‌است . کمی جلوترچندین بار تکان شدید اطاقک و برخورد آن با بدن آویخته ازکابل‌توماس‌باعث برشل‌شدن پنجه‌ها و آرام آرام باز شدن آنها گشت تا جائیکه چـند مترجلوتر ناگهان از هم باز شد صدای فریادی وحشتزده توام با سقوط پیکر انسانی در فضا پیچید و پس از آن همه‌چیز دوباره بحال خودش برگشت .

پس‌ازرسیدن تله کابین به انتهای خط‌اسمیت کمی جلوتر رفت تا با نوک پا برف‌لبه‌اطاقک‌را پاک‌کند . از آنجائیکه او چمپاته نشسته و زانوها را از شدت سرما ببغل‌فشرده‌بود مشاهدانتهای‌دیگرخط منتهی به قلعه عقابها آنطور که باید واضح دیده‌نمیشد با این‌وجود دودوآتش بلندی‌از فراز قلعه بطرف آسمان زبانه میکشید و ابرسیاهی‌ازدود بر همه جای منطقه‌سایه‌افکنده بود دراین ضمن تکه ابر سیاهی دامن ازروی‌قرص‌نورانی ماه بکنار کشید و پس از آن آبشاری از نور نقره‌ای از قرص زیبای‌ماه‌بهرطرف پاشید . دراین‌ضمن‌اسمیت‌تنهای تنها و بلاتکلیف چشم بسمت دوستای‌عقب مانده‌اش داشت و از بیاد آوردن وضع ناراحت و نگران کنندهٔآنهابر ناراحتیش افزوده گشت . دراین ضمن با بخاطر آوردن آتش‌سوزی بخود امیدواری دادکه‌ممکنست‌همه‌اهالی‌وساکنین دهکده و پادگان بمنظور کمک بطرف قلعه شتافته باشند و دراین لحظه کسی متوجه حضور او نگردد . ازطرفی خیلی دلش میخواست آنجا بود و بچشم خود نتیجه انفجار و آتش سوزیشانرا مشاهده میکرد .

دراین ضمن‌اطاقک‌تله‌کابین یکوری آویزان شده از کابل رفته رفته به انتهای مسیرخودش‌رسید توقف کرد وبعلت چسبیدن سر آزاد شده از کابل آن بزمین بیش

ازاین‌دستخوش‌تکانهای‌شدید باد نشد واین موضوع باعث رضایت اسمیت گردید.
بسرعت از بالای سقف بپائین لیز خورد بطرف موتور و دستگاه انتقال رفت دستگیره‌برگشت‌اطاقک‌تله‌کابین‌یدکی دیگر را بسوی قلعه بکار انداخت . ترمزدستی را کشید دوباره خودش در حالیکه درو پنجره‌های‌اطاقک تله کابین یدکی راکاملا " بسته بود دستگیرمودنده‌برگشت‌آنرا آزاد نمود. اطاقک با تکانی شدید براه افتاد از میان و وسط راه ببعد از همان‌دورچشمش‌بهاسکافرافتاد قیافه و هیکلش‌ازدورمثل اسکافر بود ولی اسکافری خمیده قوز کرده و میشود گفت کاملا " خرد و مچاله شده بطوریکه بهـ نگام جلو عقب رفتن در داخل ایستگاه مقابل تلوتلو میخورد وگوئی گردنش‌تحمل‌نگهداری‌کله‌اش را ندارد زیرا سرش کاملا " بزیر آویخته و قیافه‌اش در هم‌بود. کمی که جلوتر رفت از آنچه که میدید دچار وحشت شد سرو صورت اسکافر بکلی مجروح ونیمی از چهره‌اش در نقاط مختلف سیاه و له شده ،گوشه دهانش جر خورده یکی‌از چشمها دراثر‌ورم بهم رفته و تا بالای‌گونه سیاه سیاه شده. بینی او خونین وحالت نگاهش غیر متعادل و بی تفاوت بود. خدای من این همان اسکافر خوش‌قامت وخوش قیافه بود که باین صورت درآمده و این چنین مضروب و مجروح گشته‌بودسرشرابلند کرد. ببالاتر نگریست مری و جونز را از روی پشت بام ایستگاه درحال بپائین لیز خوردن بطرف طناب دید از مشاهده هر یک از آنها نورامیدی بردل اسمیت تابید و در دل‌احساس‌خوشحالی و رضایت شدیدی نمود. کمی‌جلوتر سراطاقک داخل‌اطاق‌ایستگاه‌شد ، اسمیت ترمز دستی را کشید به مری و جونز اشاره کرد تا هـر چه زودتر خودشانرا‌از طناب بروی سقف تله کابین برسانند. اینبار آقای‌جونزکه گوئی دل و جرئت بیشتری یافته یا از شدت نگرانی پرو بال درآورده اســت بدون اعتراض ابتدا چشمهای خودش را بست سپس شروع به لیز خوردن از طناب‌بپائین‌نمود درحالیکه مری قبلا " از طناب پائین رفته در روی سقف اطاقک ایستادمومواظب‌وآماده‌بکمک‌باوبود. لحظه‌ای بعد هر دو بنابدستور و راهنمائیهای اسمیت‌ازپائین‌باسینه‌بروی اطاقک دراز کشیدند هم ترمز دستی را رها کردو اطاقک شروع‌بجلورفتن‌بمیان آشیانه خودش نمود. بمحض رسیدن به انتهای آشیانه بکمک اسمیت هر د و پیاده شدند.

اسمیت به هر سه‌نفر آنها کرد و گفت: عجله کنید مثل اینکه آنها در حال شـکستن درهای ورودی هستند بهتر است تا بهمراه سگها ببسروقت ما نرسیده‌اند اینجا را ترک کنیم . در ضمن دست برد واسلحه هنوز هم بروی زمین افتادهاسکافر

را از روی زمین برداشت و یک خشاب پر فشنگ بداخل آن زد و آماده حرکت شد .
صدای جار و جنجال مهاجمین و عوعو سگها همراه با ضربات محکم و کوبنده چکش و پتک سنگین در میان دره پیچیده بود از قرار معلوم آنها موفق به شکستن در آهنی اولی شده و در حال‌حاضر مشغول از جا کندن در دومی بودند که بسختی در مقابل ضربات سنگین آنها مقاومت میکرد .

مری و اسکافر هر دو وارد شدند ولی آقای جونز هنوز هم وحشتزده درگوشه‌ای ایستاده در حالیکه اسلحه قبلا " بدست او داده شده را در دست داشت گوش بصدای داد وفریاد و ضربات محکم پتک داده اصلا " تمایلی به پا گذاشتن بمیان اطاقک ازخودنشان نمیداد . سرانجام در مقابل اصرار شدید اسمیت اظهار داشت : خیلی معذرت میخواهم من حاضر نیستم چشم بسته داخل آن قفس بشوم و لحظه‌ای بعد پس از شکستن این در از آن بالا بهمراه اطاقک بمیان دره پرتاب گردم .

— بیا تو ، معطلش نکن و گرنه ،اسمیت که بیش از این تحمل بتعویق انداختن سفرهوائی‌شانرا نداشت و هر آن بیم شکستن در را پیش بینی‌میکرد فریاد کشید : آقای جونز ، مثل اینکه هوس شکنجه بسرتان زده تا سه شماره میشمارم اگر نیامدی اطاقک را راه میاندازم و ترا دراختیار سگهای درنده پلیسی میگذارم .

بمحض شنیدن اسم سگها و با شنیدن پارس مداوم آنها آقای جونز ناگهان از جا کنده شده و بسرعت خودشرا بداخل اطاقک انداخت . اسمیت هم بسرعت دست بکار شد و با یک تکان سریع اطاقک را بطرف دره هدایت نمود . درحالیکه چشمان آقای جونز از شدت وحشت و اضطراب بکلی از هم باز شده بود .

بمحض اینکه تله کابین آنها حرکت کرد از طرفی هم گوئی میزان حمله مهاجمین بدرب آهنین دو برابر گشت . اسمیت پیش خود فکر میکرد در حال‌حاضر در قلعه عقابها نه هلیکوپتری هست و نه بیسیم و تلفن دور بردی که آنها بتوانند بکمک این وسائل بهمه جا اطلاع دهند و یا مانع فرار آنها گردند . با این وجود در صورت موفق شدن به شکستن درب آهنی وعبورکردن از آن موضوع از کار انداختن دستگاه انتقال تله کابین و در وسط هوا و زمین آویخته از دو رشته کابل ونگهداشتن آنها کاربسیارساده‌ای بود . غرق در این افکار نگران کننده در اطاقک را بست . دراینموقع اسکافر بحالت چمپاته بروی زمین نشسته بود . در حالیکه چانه‌اشرا در میان کف دستش قرارداده و آرنجش را روی زانویش تکیه داده بود . مری هم از شدت خستگی

و بیخوابی دو زانو بروی کف اطاقک نشسته سر آقای جونز را بروی زانویش نهاده همچون دختر مهربانیکه بعد از مدتها به پدر پیرش رسیده باشد با محبت تمام نگاهش را بموهای نقره‌ای این پیرمرد دوخته بود از قرار معلوم پیرمرد دلشکسته و مصیبت‌کشیده‌هم که نیاز مبری به دلجوئی داشت از این ملاطفتهای دخترانه مری احساس آرامش و رضای خاطر میکرد .حدود دو دقیقه تمام سکوت کاملی در بین آنها بر قرار و هر کسی غرق درافکار خودش بود ، سپس قبل از همه آقای جونز ازجایش بلند شد ،مری‌هم بدنبال او تکانی‌خورد نگاه پرسشگر و مضطربش را بطرف اسمیت ، دوخت درحالیکه با وجود همه احوال هنوز هم لبخند امیدوار دهنده بر لبانش نش بسته بود .

سپس‌رو بطرف‌اسمیت اظهار داشت : من تا اینجا شمرده‌ام ده نفر ازطرفین بقتل رسیده یا کشته شده‌اند . اصلا " امیدیهم بدیدار مجدد تو پس از آن عمل متهورانه‌وپریدنت از آن بالا بروی اطاقک تله‌کابین نداشتم . فکر کردم کار تو هم با آن شرایطی که مشاهده میشد بکلی‌خاتمه یافته است .

— خوب‌این فکر تو تنها نبود خود منهم در حقیقت بکلی درحال‌نا امید شدن بوذم .باورکن مری این ده دقیقه‌ایکه در گیر جدال مرگ و زندگی با آن سه نفر در آن شرایط مشکل درمیان زمین‌وآسمان مقابل با یکنفر جانی مسلح بر من گذشت‌مثل ده‌قرن بود . ازطرفی خود تو هم درحال حاضر آنچنان حال مناسب و قیافه شکفته و سر حالی نداری .

مری، رنگ پریده با قیافه‌ای کاملا " تکیده و چشمان گود افتاده‌اش در حالیکه با دست خود محکم به کابل وسط اطاقک چسبیده و بدیوار کابین تکیه داده بوداظهار داشت : حق با تست حال منهم چندان خوب نیست بکلی خسته و فرسوده شده‌ام راستش‌را بخواهی ،سوارشدن‌به‌تله کابین هم باعث دل بهم خوردگی من میگردد .

اسمیت در حالیکه با کف دست بسقف تله کابین اشاره میکرد گفت : دوست داری‌آن‌بالاراهم یک امتحانی بکن سوار شدن بروی سقف هم برای خودش عالمی دارد ؟ هرگاه مثل من یکبار دچار آن موقعیت میشدی‌حالا قدراینجا را میدانستی آه‌خدای‌من ،چه‌موقعیتی ؟هرگاه مثل من با آنهمه مشکلات و نارحتی آن بالا مانده بودی‌حالاقدر داخل‌کابین را بخوبی میدانستی . اما حالا نگرانی بیشتر من برای موقعیت‌فعلی‌مان‌است‌میدانی‌اگردرمیان راه ما را متوقف سازند ، دنده عقب بزنند

و ما را بمیان قلعه برگردانند!

ـــ حالا بگو ببینم قدر اینجا واین کابین را دانستی؟

ـــ بله حتما".

دراین‌ضمن آقای جونز تکانی بخودش داد با کمی تقلا بلند شدو در جایش نشست نگاهی به حاضرین انداخت نگاهش توخالی و بی‌منظور بود گوئی که اصلا" دربین جمع نیست. نگاهش‌را بطرف اسمیت کرد وگفت: واقعا" که اتفاق تلخی بود. خیلی‌تلخ‌و خونین. چه نقش کثیفی بمن محول شده بود. آنها میخواستند از من یک قهرمان‌بسازنداز‌این‌پس‌اگرهمه‌دنیا را هم بمن بدهند هرگزحاضر به پا گذاشتن دراین گونه جریانات نخواهم شد.

ـــ منهم‌مثل تو برادر، منهم مثل‌تو. این صدای‌اسکافر بود که با لحنی شکسته و آهنگی خسته‌از سینه‌اش خارج میشد. دراینموقع سرشرا از روی زانویش بلند کرد نگاهی‌به‌اطراف انداخت‌هنوزهم‌درمردمک دیدگانش غم و ناراحتی و درد خستگی موج میزد با این وجود رنگ مهتابیش کمی بهتر شده و جزئی فروغی از بهبودی‌و سلامت‌درآن‌دیده میشد. دوباره بصحبتش ادامه داد و پرسید: راستی کار آن سه نفر خائن بکجا کشید؟

ـــ به مرگ.

ـــ مرگ؟. اسکافرزیرلب‌شروع‌به غرغر کردن کرد، سرشرا تکانداد وگفت: خیلی خوب‌بعدا" موضوع‌رابرای من مفصلا" تعریف کنید فعلا" که‌حال‌و حوصله هیچ کاری را ندارم.

اسمیت‌بانگاهی از پنجره بطرف سایرین برگشت و گفت: تنها یکدقیقه، اگر تا یکدقیقه دیگر موفق به شکستن آن در نگردند کار تمام است، زیرا ما داریم به انتهای‌خط نزدیک‌میشویم، رسیدن‌به‌انتهای‌خط یعنی، نجات، یعنی برگشت، یعنی مراجعت به وطن. بمیان کسان و خانواده. منزل، منزل راحت، منزل گرم منزل خشک و بدون برف‌و باران.

دوبارهٔ‌اسکافربابیحالی‌تمام‌وارد صحبت شدو گفت: بله، وطن، خانه، خانه راحت راحت و بی خطر!

اسمیت‌رو به حاضرین کردو گفت: گوش‌کنید من از یک تا ده میشمارم اگر قبل از خاتمه این شمارش‌آنها موفق‌به شکستن در نشوند باور کنید که به انتهای خط

رسیده‌ایم .دراین‌ضمن ناگهان چشمش به قیافه وحشتزده و دهان باز مری‌از شدت ترس‌ونگرانی‌افتاد . قیافه‌ای کاملا " خودباخته و مایوس. بمنظور دلگرمی دادن باو دستی‌بروی‌شانه‌اش‌زدوگفت :جرئت داشته‌باش دختر ، جرئت داشته باش ، امیدوار باش حتما " میرسیم و نجات پیدا میکنیم .

مـری سرشرا بلند کرد نگاهش را به نگاه او دوخت ، سعی‌کرد با وجود همه نگرانی‌لبخندی‌ازامیدبلب بیاورد و پاسخ داد : حتما " رئیس. حتما " سعی خودمرا میکنم .

بیست‌ثانیه دیگر هم گذشت . اسمیت از جایش بلند شد بطرف پنجره کابین رفت‌واز همان بالانگاهی بپائین انداخت . نورماه نیمه روشن بود بطوریکه او قادر بود از آنجا باقیمانده ایستگاه نیم سوخته را بخوبی مشاهده کند . بطرف سایرین برگشت نگاه همه بسوی‌او بود .

فقط سی و پنج متر دیگر ، تنها سی و پنج متر و تمام . من رفتم تا در را باز کنم تا یکدقیقه دیگر ، چه یکدقیقه سرنوشت ساز و پر ارزشی . . . خیلی خوب . از حالا تا چند ثانیه‌دیگر . . . درحال حاضر پنج متر بیشتر ارتفاع نداریم ، فوقش پنج مترونیم ،اگرآنها کابین رامتوقف سازند .نگرانی چندانی نداریم میتوانیم از این فاصله‌بمیان‌برفهابپریم . آن برفها آنقدر هست‌که ضربه حاصل‌از وزن ما بروی پاها را بگیرد . بهـر طریق ما باید دست ببک چنین ریسکی بزنیم هر چند که منجر به شکستن پایمان گردد .زیرااین آخرین روزنه نجات ما بسوی رهائی وزندگی آینده است .

اسکافرسرشرابلند کرد نگاهی به اسمیت نمود لبها را گشود ، تا چیزی بگوید مثل‌اینکه‌دوباره پشیمان شد و سرشرا بروی زانویش گذاشت و چیزی نگفت . اسمیت هم‌بااظهارخوشحالی‌دستگیره‌دررا گرفت و به آرامی آنرا گشود بمحض گشوده شدن درباد سردوشدیدی بداخل کابین هجوم آوردو تن آنها را به لرزش واداشت . در این ضمن‌اسمیت‌نگاهی‌بپائین‌انداخت‌ومتوجه شد که او در تخمین ارتفاع از کابین تازمین‌حسن‌ظن‌زیادی نشانداده‌زیرا فاصله خیلی بیش ازاینست که او تصورمیکرده حدودشانزده‌متربا وجود این تصمیم گرفت تاآنجا که قدرت دارد تسلیم شکست و ناامیدی‌نگردد . دراین‌ضمن متوجه بلند شدن صدای آژیری از دور دست گردید . اسکافر هم دراین‌هنگام سرشرا بالا آورد ، بیش از این آن حالت گیجی و بیحالی

قبلی‌درچشمانش‌دیده‌نمیشد. با وجود زخم و جراحات عمیق سرش نگاهش معمولی و پراز امید بود.

— آه‌خدای‌من، آنهادارندبا دود علامت میدهند. حال که هلیکوپتر، بیسیم، و تلفن خود را از دست‌داده‌اند به این روش قدیمی دست زده‌اند. دوباره نگاه نگرانش رابطرف قلعه انداخت دراینموقع قلعه تبدیل به یکپارچه آتش شده بود.

اسکافر سرشرا تکانداد وگفت فکر میکنم دیگر چیزی به انتهای خط نمانده فقط یک‌تکان‌دیگرمانده، از جایش‌بلند شد بطرف اسمیت رفت تکیه بر او نگاهی به بیرون‌انداخت‌پرسید رئیس فکر میکنی چقدر دیگر مانده و در چه ارتفاعی‌هستیم؟

— حدود ده متر تا انتهای خط‌و پنج متر ارتفاع.

هنوزهم‌نورچراغهای فراوانی چراغ اتومبیلهای درحال‌عبور در حدود قلعه ازدورمشاهده‌میشد. که اسمیت رو بسایرین اظهار داشت: بالاخره رسیدیم، بله ستوان اسکافر رسیدیم. حالاهمه‌پائین، زود زود هر چه زودتر عجله کند و بیرون بپرید!

در ایـن ضمن اسکافر با نشاط‌و نیروئی باور نکردنی بطرف در براه افتاد اسمیت‌را عقب زد و گفت: می‌بینی که من هر دودستم سالم و آماده‌تر از تو برای کمک‌کردن‌بسایرینم پس اجازه بده در پیاده شدنشان کمک کنم. بدینطریق بنوبت ابتدامری‌وسپس‌به‌جونزکمک‌کرد تا پا از اطاقک لرزان بداخل‌کفه ایستگاه بگذارند. دراین‌ضمن‌ناگهان‌اطاقک‌تکانی خورد و شروع به برگشتن بطرف انتهای دره نمود. اسکافرفورا "اسمیت‌را بغل کرد و بزور او را به بیرون فرستاد. سپس نوبت بخودش رسیددرحالیکه اطاقک کابین به ارتفاع دو متری از زمین رسیده بود که خوداسکافر هـم ضمن آویختن از لبه پائین چهار چوب در خودشرا بروی برفهای نرم پائین پرت کرد.

اسمیت هم که‌دراینموقع‌درکناراو ایستاده‌بود دراین فرصت کوتاه موفق شد یک لوله مواد منفجره مجهز به فیوز را از ساکش خارج کند.

آنرا بدست اسکافر داد و گفت: ستوان می‌بینم که‌دست شما سالمتر از من است.

اسکافرضمن‌اینکه‌موادمنفجره‌را از او میگرفت اظهار داشت: بله رئیس دست راست من کاملا" سالم و آماده بعمل است و با یک اشاره ثانوی اسمیت آنرا بطرف

تله‌کابین پرت کرد بطوریکه مستقیما " از میان چهار چوب در بداخل اطاقک افتاد و گفت می‌بینی ؟ اینطور ؟

ــ بله‌دوست‌من‌عالی‌بود ؟دراین ضمن اسکافر کمر آقای جونز را چسبید اسمیت هم دست مری را کشید ، چهار نفری بمنظور جان پناه گرفتن بسرعت بطرف پشت سکوب‌ایستگاه دویدند ،درآنجا چشمشان به گروهی سرباز گشتی مسلح سوار بـــر کامیون بسرپرستی سرهنگ ویسنر افتاد که با چراغ روشن در اطراف ایستگاه‌مشغول پرسه زدن بودند .

آتش‌سوزی‌قلعه‌عقابها هم به منتهای شدت خود رسیده و از قرار معلوم‌بیش از این قابل‌کنترل نبود . در این ضمن ناگهان ابتدا صدای‌انفجار شدیدی شنیده شد و پس‌از آن اطاقک تله کابین مشتعل و از هم پاشیده در میان زمین وآسمان شروع‌بسوختن نمود در حالیکه به نیمه راه از ایستگاه تا قلعه رسیده بود و قطعات در حال اشتعال آن سوار بر بال طوفان کوهستانی بهر طرف پخش میشد .

اسکافرکه‌چمباته‌درپشت سکوب درکنار اسمیت پناه گرفته بود بعلامت تبریک و خوشحالی دستی به پشت او زد .



۱۱

سرهنگ وایات تورنردرحالیکهازپنجره‌بغل‌دست‌مربوط به کمک‌خلبان‌پائین را نگاه میکرد . سوار بر سریع‌السیرترین هواپیمای روی زمین بسرعت بطرف هدفشان پیش میرفتند .

خود خلبان هم منتهای سعی خود را بنا بدستور سرهنگ بخرج میداد تا هر چه زودتربمحل برسند با وجود این سرهنگ بعلت نگرانی شدید وعجله‌ایکه داشت هـنوز هم از این سرعت راضی نبود و مرتبا " هر دقیقه‌ای چند بار ساعتش رانگاه میکرد .

بیست‌وپنج دقیقه آنهم دقیقه‌هائی کند پا و دیر گذر گذشت ، نگاهی بطرف خلبان انـداخت خلبانی میانسال با تجربه با سبیل‌های چخماقی سرخ رنگ بنام کارپنتر سرهنگ پرسید : فکر میکنی بموقع برسی ؟

ــ بله فکر میکنم که برسم ، ولی موضوع صحبت براینست که آیا آنها هم ؟ . . .

سرهنگ درحالیکه‌سرشرااز شدت ناراحتی تکان تکان میداد پاسخ داد : خدا بهتر میداند .منکه برایم مشکل است بخود بقبولانم آنهاموفق میشوند زیرا نجات و فرار از قلعه عقابهاکار یک انسان معمولی نیست . از طرفی مطمئنا " سرتاسر حدود قلعه‌واطراف‌آن‌هم‌بوسیله‌موانع نظامی‌پوشش شده و تحت نظارت یگانهای مختلف قرارگرفته . آنچنانکه عبور از آن نیاز بیک معجزه دارد .

ــ بهمین لحاظ هم هست که ما به نجات آنها شتافته‌ایم .

سرهنگتورنر در حالیکه سرشرا بعلامت تاسف تکان میداد اظهار داشت: اگر اتفاق‌ناگواری‌برای‌آنهارخ‌دهدمن‌خودمرا دراین مورد قابل سرزنش می‌بینم . دوباره متفکرانه نگاهی از پنجره به بیرون انداخت در این موقع هواپیما ببالای محوطه کاجهای‌سرسبزبهم‌فشرده‌نواحی‌کوهستان رسیده بود . سرهنگ ناامیدانه از خلبان پرسید ،فکرنمیکنی‌که‌ممکنست‌از اینهمه به زمین نزدیک شدن مواجه یا خطر برخورد به کوه و ارتفاعـات منطقه شوی .

خلبان در حالیکه سرشرا بعلامت نفی تکان میداد پاسخ داد:

ـ رفیق قدیمی ما باید میدان عمل رادارهای دشمن را هم در نظر بگیریم و از آن‌بکلی‌اجتناب‌کنیم .درغیراینصورت مواجه با خطرات تعقیب هواپیماهای دشمن و آتش ضد هوائیها میگردیم .

ازطرفی‌اسمیت در حالیکه مری ، جونز واسکافر هم بدنبالش قدم بقدم پیش میآمدند راه منتهی به قسمت عقبه کلبه‌های شرقی دهکده را در پیش گرفت بدین ترتیب با احتیاط تمام خیابان وسط دهکده را قطع کردند و درآنسوی خیابان به گاراژ مربوط به اتومبیلـها رسیدند ،هنوز هم‌اسمیت مادر کلید کارگشای خودشرا در جیب‌داشت‌آنرابیرون‌آورد با احتیاط تمام در بزرگ گاراژ دو در را باز کرد ، هنوز لای در درست از هـم باز نشده بود که ناگهان هیدی را در مقابل خود دیـد ، نگاهش‌آنچنان‌حیرتزده‌وتوام با ناباوری بود که گوئی‌گروهی از مردگان برخاسته از گورستان‌را درمقابل‌خودمشاهده نموده ، نگاهی به آنـها و نظری بطرف قلعه عقابها انداخت سپس دوباره بطرف‌اسمیت برگشت و بدون‌اظهار کلمه‌ای به او خیره ماند .

اسمیت که بمعنی‌نگاه او پی برده بود لبخند بلب اظهار داشت: سرکـار خانم‌متاسفم که سرو لباس سیاه و دود زده‌ام مناسبتی با ملاقات خانمی مثل شمارا ندارد ، چکنیم که اینجا دنیای اختلاط سیاهی با سپیدهاست ، دود و سیاهیش از ماوبرف و سفیدش از طرف کوهستان و برفهاست . دراین ضمن آرام بطرف نزدیک ترین اتوبوسی که‌درجوارش‌بود قدم برداشت ساکش را در داخل آن گذاشت آنقدر منتظر ماند تا بقیه هم وارد شدند و هر کدام روی یکی از صندلیها نشستند سپس دراتوبوسرا بست چند قدم آنطرفتر سرشرابه پشت نرده‌های بالا دیوار چسباند و با احتیااط و بی صدا همه اطراف را زیر نظر گرفت .

در آنسوی خیابان بسمت بالا جمعیت زیادی مشاهده میشدند که بیشترشان

بدون اسلحه بتماشای آتش‌سوزی قلعه عقابها آمده بودند. در طرف دیگر خیابان دوکامیون‌ارتشی‌پر از سربازان مسلح با فاصله‌ای در حدود پنجاه متر از گاراژ دیده میشدند. درقسمت پائین خیابان بسمت ایستگاه یکدستگاه موتور سیکلت مربوط به گشتی‌های‌موتورسوار بچشم میخورد که درست در وسط خیابان جلو در گاراژ و در صورت‌خارج‌شدن‌هرنوع‌وسیله‌موتوری‌از گاژار مانع کاملی در مقابل آن بود. اسمیت با نگرانی نگاهی باین موتورسیکلت انداخت. سپس از لای پنجره به بیرون رفت چفت پشت در را باز کردو برگشت.

بمحض‌بالارفتن‌آقای جونز و مری‌از پله‌های اتوبوس هیدی هم خاموش و آرام آنهاراتاداخل‌اتوبوس‌دنبال کرد، در این ضمن اسکافر دست روی شانه‌اش گذاشت گذاشت و گفت: دختر کجا بودی‌مدتهاست‌که ما همدیگر را ندیده‌ایم؟

—مدتهاکه‌نه‌تنها دو ساعت پیش تا حالا، دو ساعت! دو ساعتیکه از نظر من ازدو سال م طولانی‌تر بوده و مرا حدود بیست سال پیرتر نموده. خدای من، چه لحظات خونینی.

دراین بین اسمیت هم بالا آمد، درجای راننده پشت فرمان نشست، سویچ را روشن کرد و گفت: خیلی خوب دوستان آماده حرکت بهتر است همگی در کف اتوبوس دراز بکشید تا هدف تیر قرار نگیرید.

هیدی با ناراحتی پرسید: خودتو چطور؟

دراین حال اسکافر با یک ضربت محکم ته قنداق اسلحه شیشه دست راست اتوبوس را شکست سپس در حالیکه بزانو در روی‌کف اتوبوس نشسته بود سر لوله را ازپنجره‌خارج‌کرد، کف‌قنداق‌را بشانه‌اش‌فشرد ضامن اسلحه را آزاد کرد و با هیجان تمام فریاد کشید: بزن بریم رئیس. ستوان اسکافر آماده دفاع.

اسمیت‌نگاه تحسین‌آمیزی‌باوکرد و بجای‌پاسخ باو چشمکی بطرفش زدانگشت وسطی دست مجروح و خونینش را سوی تکمه استارت بردوآنرا فشرد. صدای موتور بلند شد پس از جا انداختن دنده ابتدا توبوس را عقب عقب تا مقابل در ورودی گاراژ برد دو دستگاه اتومبیل سواری و نو مدل بنز و فولکس در مسیر او قرار گرفته بودند با کمی فشار ته اتوبوس را در بین آنها فشرد راه خود را گشود و عقب رفت تاهنگامیکه‌بدر بزرگ‌عقبی گاراژ رسید در آنجا ترمز کرددنده را عوض‌کرد رو بجلو بسرعت‌شروع‌به پیش آمدن‌نمود تا بمقابل در بسته شده و بزرگ مقابل رسید بدون

کوچکترین‌توقف‌آنچنان‌باسپرجلو اتوبوس‌محکم بدر کوبیه که در بشدت از هم باز وبیکطرف‌پرت‌شداتوبوس‌هم‌باهمان‌سرعت‌از آن بیرون زد و ضمن شکافتن برفهای مسیر شروع بجلورفتن نمود تا به خیابان منتهی به شیب دامنه قلعه عقابها بسمت کوهستان و کاجهای سرسبز سر بهم آورده آن رسید .

کمی‌جلوترصف‌سربازان‌بمحض‌مشاهده‌سرعت‌و بی ملاحظه بیش‌آمدن اتوبوس وحشتزده خودشانرا کنار کشیدند . وبادادوفریادوبلندکردن‌دست‌ها بطرف راننده نسبت‌باو اعتراض نمودند . دهها متر جلوتر یک جیپ درحال دور زدن را بطرفی پرت‌کردوباز هم جلوتر رفت .در میان‌کابین تلفن واقع در سر پیچ یکنفر درجه‌دار آلمانی سیگار بلب مشغول تلفن‌بود که سپر جلو اتوبوس بعلت سرعت زیاد اطاقک تلفن‌وگروهبان را بطرفی پرت نمود چند نفر فریاد کشیدند : آه مثل اینکه راننده اتوبوس مست کرده دیگری‌فریاد زد شاید هم بیچاره ترمز پاره کرده دراین ضمن متوجه صدای موتور خودرو دیگری از پشت سر خودشان شدند .اسمیت در حالیکه کاملا "خود راجمع‌وجورنموده و قوز کرده در پشت فرمان نشسته بود دنده را عوض کرد و بر سرعت‌اتوبوس‌افزوددر حالیکه اسکافر هم بزانو موضع گرفته درکنار پنجره انگشت بروی‌ماشه‌اسلحه‌مواظب‌همه جوانب بود در این حال از شلوقی‌خیابان مردم وسربازها‌خبری‌نبود .سرتاسرمنظره‌مقابل‌برف‌سفید بودتنها یکدستگاه موتورسیکلت سوارگشتی‌مسلح‌بودکه‌با سماجت‌تمام‌دست از تعقیب بر نمیداشت در حالیکه چراغ میزد و مرتبا " به‌بوق خود فشار میآورد به‌آنها علامت توقف میداد .

بااین‌وجوداسمیت‌هر چند که او را در میان آینه‌جلوش دیده بود بی‌اعتناء مرتبا " بر سرعت خود میافزود کمی‌جلوتر موتورسیکلت سوار گشتی با جسارت تمام ناگهان مقابل اتوبوس پیچید .

اسمیت با یک مانور سریع سر اتوبوس‌را بطرف چپ پیچاند و با بدنه سمت راست اتوبوس موتور سیکلت سوار را همراه با موتورش بمیان برفها پرت کردهنوز مقداری‌جلوترنرفته‌بودکه‌درکمرگاه پیچ دوم جاده با دونفر موتورسیکلت سوار دیگر مقابل درآمد آنها بمحض مشاهده‌سرعت‌اتوبوس‌هر یک بیکطرف کنار کشیدند کوچه دادند پس از آن دور زدند و بوق زنان به تعقیب اتوبوس پرداختند . اسمیت هم تا آنجا که قدرت داشت پای خود را بروی پدال گاز میفشرد و جلو میرفت .

بمحض رسیدن به پیچهای تند بعدی اسمیت صدای کر کننده بوق اتوبوس‌را بصدادرمیآورد .صدائیکه‌همچون‌صدای‌یک گاو وحشی در میان کوه و دره می‌پیچید .

موتورسیکلت سوارها هنوز هم در تعقیب بودند و بعلت‌عدم شناخت راننده و پی نبردن به شخصیت مخالفش‌تااین‌لحظه‌هیچکس حتی یک تیر هم بطرف‌آنها شلیک نکرده بود .

در سر یکی از پیچهای‌بعدی هر دو موتور سیکلت سواران که از میان برفهای انبوه قصد پیش زدن و سبقت گرفتن ازاتوبوس‌را داشته ضمن یک تلاش بیهوده بطرف دیواره جاده بریده شده از بدنه کوه لیز خوردند و بشدت بآن برخوردند . اسمیت‌ازمیان آینه جلو لیز خوردن آنها را مشاهده نمود . باز هم بر سرعت خود افزود تاریکی هوا رو به نقصان بود درنتیجه از دورمنظره دریاچه آبی گسترده در کف دره پیدا شد .

اسکافر رو به‌اسمیت کردو خنده‌کنان اظهار داشت : مثل‌اینکه این سنگرگیری و در کمین نشستن من اصولا " بی فایده بود .

ــ نه‌اسکافرنفسی‌تازه‌کن ممکنست کمی جلوتر سنگر گیریت لازم باشد . زیرا که پادگان نزدیکست و گشتی‌های مسلح آنها در سر بست و پشت سنگرها .

هنوزهم‌قلعه‌عقابها در آن بالا مثل دهانه آتش‌فشانی که فوران خود را آغاز کرده‌باشد مشغول‌سوختن‌بود . شدت آتش‌سوزی بحدی بود که هرگاه بهمین ترتیب پیش‌میرفت‌تا پیش از ظهر فردا چیزی ازآن باقی نمیماند و ساکنین باقیمانده‌اش مجبوربه‌تخلیه آن میشدند و خاطره‌اش تا قرنها و نسلها چون افسانه‌ای تلخ زبان به زبان منتقل میگشت .

اسکافرکه‌از بس بزانو مانده و در اثر تکانها شدید اتوبوس و پیچیدنهای بی محابایش بدیواره و داشبرد خورده بود حوصله‌اش سرآمد . نگاهی بمنظور پیدا کردن هم صحبتی بعقب‌انداخت کسی را نشسته ندید همگی درکف اتوبوس بی حرکت دراز کشیده بود ندتا هدف تیر دشمنان‌نگردندپس از ته دل بدرگاه خداوند نالیدو ازاو خواست تا باقیمانده گروهشانرا موفق دارد . و بسلامت بمیان وطن وخانواده بازگرداند .

دراین ضمن اسکافر که چشمش به بیرون بود در عین حال متوجه عوض شدن پای اسمیت از روی پدال گاز بروی پدال ترمز افتاد . در پی پرسیدن علت بود که ناگهان دروازه بزرگ پادگان را در چند صد متری مقابل خودشان ملاحظه نمود . وباتعجب سوت بلندی کشید . سرتاسر محوطه جلو پاسدارخانه و میدان مشق بکلی بوسیله‌چراغهای‌پایه‌داربزرگی‌روشن شده بود . تعداد زیادی سربازان مسلح معلوم

نیست به چه دلیل در حال دویدن برای تجمع بودند .اسکافر با کمی دقت متوجه شدکههمهٔ آنهابطرف‌کامیونهائی‌که در مقابل در جبهه پارک شده می‌شتابند و بطور حتم قصد مهمی در بین است .

دراین‌بین‌ناگهان‌چشمان وحشتزده اسکافر از آنچه که مشاهده میکرد گشادتر شدوبسمت یکدستگاه تانک غول پیکری که غرش کنان بسمت در خروجی‌مقابل آنها میآمدخیره‌ماند .تانک‌مزبور با یک مانورسریع دوری زد در میان جاده بطوری قرار گرفت‌که‌سرتا سرعرض‌جاده‌رااشغال‌و راه رفت و آمد هر نوع وسیله نقلیه‌ایرا مسدود نموددراین‌ضمن‌برجک‌مسلح‌به‌تیربارهای دور زن و سنگینش هم چرخی زدو بسمت دروروردی پادگان یعنی درحقیقت درست در جهت آنان قرار گرفت و سر لوله آن بسوی چراغ جلو اتوبوس آنان واقع شد . اسکافر فریاد کوتاهی کشید و گفت : وای‌خدای‌من .یکدستگاه تایگر تانک آلمانی حتما " بمحض شنیدن صدای‌اتوبوس ما بمقابلش آمده تانک مجهز به توپ ۸۸ امیلمتری ، رئیس چکار کنیم ؟

اسمیت‌با خونسردی تمام پاسخ داد مهم نیست اینقدر بدبین نباش ستوان ازکجامعلوم‌که‌بمنظورایجاد مانع و دستگیری ما آمده باشد . کمی صبر کن تا ببینم چکارمیکنیم .سپس‌دستشرا بطرف سویچ چراغها برد ابتدا چراغهای کم نور پائین سپس‌چراغهای‌نوربالارابترتیب و بطرزی دوستانه و بنرمی تمام بدون اینکه باعث ایجادسوءظنی برای آنها کند روشن و خاموش‌نمود . تا بدینوسیله آنها راوادار به کنار زدن تانک و باز کردن راه عبور نماید .

ولی‌برخلاف‌تصوراو ،تانک‌اصلا "از جای خودش تکان نخورد و همانجا ثابت ماند .اسمیت‌بدون‌دستپاچگی داخل پادگان شد در مقابل در پاسدارخانه توقف کردیک‌گروهبان‌آلمانی‌بهمراه چهارنفرسرباز همگی مسلح وبا سلاح آماده به شلیک بطرف اتوبوس‌آمدند . اسمیت ابتدا شیشه پنجره بغلش را پائین کشید آرنج دست چپ‌را از پنجره‌خارج‌کرددرحالیکه سعی در پنهان کردن دست راست خونین باند پیچی‌خودشراداشت‌رو بطرف گروهبان فریاد کشید : ترا بخدا سرکار هر چه زودتر راه‌رابازکنید . بعد درحالیکه با انگشت شست بداخل‌اتوبوس‌اشاره میکرد با تظاهر به‌نگرانی‌اظهارداشت :زود رراهرا باز کنید ببینم فکرمیکنی دکتر جراح در بهداری باشد .اینجامن‌یکنفرزخمی دارم . بعد یواشکی ادامه داد سرهنگ ویسنر سه تا تیر ششهایشرا سوراخ‌کرده‌حالش‌تعریفی ندارد. دوباره صدایش را بلندتر کرد ترا بخدا

بجنبید چرا معطلید وقت میگذرد و ممکنست از شدت خونریزی تلف شود آنوقت میدانید چه تنبیهی انتظار شما را میکشد .

ـ آخر . . .گروهبان که به لکنت زبان افتاده و تکلیف خودشرا نمیدانست اظهار داشت :

ـ آخر ما چند دقیقه قبل تلفنی در مورد اتوبوس سرویس و بسرقت رفتن آن داشتیم ؟

ـ مردمثل اینکه مستی ، بعد با تهدید ادامه داد :ترا بخدا دست بردار ،عجله کن مطمئنم اگر بلائی بسر سرهنگ بیاید حتما " محاکماتی میشوی . راه بیفت معطلش نکن .

اسمیت معطلش نکرد ، فورا " دنده را جازد و اتوبوس را آرام آرام رو بجلو کشاند .

گروهبان پاسدار با مشاهده قیافه جدی و لباس و درجه سرگردی اسمیت تحت تاثیرقرارگرفت با وجود این قبل از دست بهر اقدام دیگر بطرف نزدیکترین کابین تلفن عمومی واقع در کنار ساختمان پاسدارخانه دوید .

اسمیت که هنوز هم با دنده یک آرام آرام درحال پیش رفتن بود بهمین طریق اتوبوس را بنرمی از وسط مردان مسلح و خوردورهای نظامی پارک شده در محوطه جلو برد . تعدادی سرباز مسلح به تیربارهای نیمه خودکار هم سوار بر موتورسیکلت های تندرو دیده میشدند درحالیکه موتور همه خودرو و موتورسیکلت ها روشن بود تعدادی ایستاده تعدادیهم درحال دور زدن ومانورهای مختلف بودند . اسمیت بی اعتناء به همه این صحنه ها همچنان آرام آرام بطرف درب واقع در آنسوی پادگان شروع بجلورفتن نمود . درحالیکه سعی در آرام رفتن وجلب توجه و ایجاد سوءظن نکردن داشت .کمی جلوتر گروهی از افسران جزء راآماده و مسلح در حال صحبت با هم دید . کمی از سرعت اتوبوس کاست و ضمن خم شدن بطرف شیشه بغل روبه آنها کـــرد و با هیجان تمام گفت : شما چرااینجاایستاده اید محاصره شده اند . درکیری سختی بین آنها و نیروی بهمراه سرهنگ ویسنر در گرفته ، ترا بخدا راه بیفتید و عجله کنید ، چرااینجاایستاده اید . خودتانرا بآنجا برسانید نیاززیادی بکمک میباشد .

در این ضمن ناگهان ازآنچه که میدید یکه خورد واز این توقف و صحبـــت کردنش باافسران جزء پشیمان شد .زیرا یکی ازآن افسران دوست همان سروانی بود که سر

شب‌باا‌و در سالن رستوارن درگیری پیدا کرده بود . چند ثانیه بعد اتفاقا " سروان هم‌اوراشناخت‌و دهان باز کرد تا چیزی بگوید و فرمانی بسایر افسران صادر کنــد که اسمیت مهلتش ندادو‌بایک‌فشارسریع به پدال‌گاز اتوبوس را بطرف دروازه مقابل راند .این‌عمل‌اوآنچنان‌سریع و غیر منتظره بود که باعث پراکندگی‌و پریدن بعقب تعدادی‌سربازان در مسیر بمنظور عدم برخورد با اتوبوس و اجتناب از له شدن در زیرچرخهای‌آن گردید .و‌بدستور همان‌سروان فرمانده رگبار آتش‌از هر طرف بطرف اتوبوس‌گشوده‌شد‌شیشه‌ها همه خرد و دیواره‌های آن از شدت برخورد تیرها سوراخ سوراخ‌گشت . با این وجود حتی یک خراش هم بسرنشینان خوابیده در کف‌اتوبوس واردنشدباشتاب زیاد و با منتهای سرعت از دروازه خارج شدند و بمیان زمینهای پر برف و جاده پر پیچ و خم بسمت کوهستان افتادند درحالیکه لااقل دراینجا از شلیک تیرهای مداوم آنها رهائی یافته بودند .

ولی‌هنوز دقیقه‌ای از اظهار امیدواری آنها نگذشته بود که ابتدا تکان بسیار شدیدی‌توام‌بافریادوناله سرنشینان از وحشت در بیابان پیچید سپس نور شدیدی همه‌جاراروشن‌ساخت‌و در قسمت جلو اتوبوس کمی کنارتر از ر اسمیت سوراخ بزرگی ایجاد گشت .تعادل اتوبوس بهم خورد و موتور آن در اثر اصابت قطعات ترکش و فشارحاصله‌ازاین‌برخوردو انفجار از کار افتاد . اسکافرزیر لب درحالیکه دندانها را بهم‌میفشرداظهار داشت : ای لعنتی‌ها ، بالاخره تایگر تانک آلمانی‌کار خودشرا کرد و ما را از عقب بتوپ بست .

اسمیت‌فریادکشید :بپرید بیرون فورا " و خودش قبل از سایرین از بالای پله اولی اتوبوس بمیان‌برفهاپریدو باچند معلق وغلت سریع خودشرا به حدود بیست متر کنار ترکشید .بقیه‌هم با همان سرعت خود را به بیرون انداختندو هر یک در میان‌چاله‌یا در پس پشته‌ای پناه گرفتند که دراین ضمن گلوله دومی باز هم قسمت اعظمی از بدنه اتوبوس را سوراخ کرده از هم پاشید و از بالا مثل یک آبشار بمیان برفهاپاشیدکه در اثر آن چیزی از درعقب و جلو شیشه اتوبوس باقی نمانده بود .

اسمیت‌ازجابلند شد و فریاد کشید بر پا ،آماده حرکت ، اینجا خطرناکست . همین حالا سر میرسند و بعلاوه در تیررس آنها هستیم . هنوز درست جمع و جور نگشته و آماده حرکت نشده بودند که‌گلوله‌سومی‌بازهم‌سهم‌بزرگی‌از بدنه اتوبوسرا بمیان هوا پخش کرد .

دراین‌ضمن‌اسکافرنگاه‌وحشت آلوده‌اشرا بقسمت پشت سرخودشان انداخت . از طرف دروازه بزرگ‌پادگان تعداد زیادی سرباز در نور شدیدخودروهای آماده‌به حرکت اسلحه بدست بطرف آنها میدویدند .

اسکافرباشاره اسمیت خودشرا به قسمت عقب اطاق‌اتوبوس رسانید تعدادی گالنهای پر از روغن را برویزمین‌وقسمت‌سربالائی جاده یخزده پاشید دوباره با۔ اشاره اسمیت‌همگی‌بداخل اتوبوس پریدند زیرا موتورآن هنوز هم سالم و در حال کار کردن بود بقسمت چرخها هم آسیب چندانی نرسیده بود زیرا اگر موفق به ۔ پیچیدن‌اولین پیچ جاده واقع در ده متری میگشتند از آسیب‌های بعدی و تیررس تانکهابدورازطرفی سرعت آنها بمراتب بیشتر از سرعت‌تانکها بود هنوز درست از سر پیچ نپیچیده بودند که اسکافرمتوجه‌خودروهای‌ارتشی گردیدکه با رسیدن به سر بالائی‌تندی‌کهآنهاقبلا " گالنهای‌روغن‌را درآنجا خالی کرده بودند همگی بگسواد میکنندوبا وجودفشار زیادبموتور و فحش و ناسزاگوئی رانندگان قادر ببالا کشیدن از این شیب تند کاملا "لیز شده نیستند .

اسکافررو به اسمیت‌کردوفریاد خوشحالی کشید : آفرین رئیس آفرین ، واقعا " که تو نابغه‌ای آن روغنی که ما در سطح جاده پخش کرده‌ایم باعث میشود که تا ساعتها آنهارا معطل کند وجود خودروهای در میان جاده مانده هم مانع بزرگی برا ی جلوگیری از عبور تانکها باین سمت میگردد .

اسـمیت هم پاسخ داد : البته که نگهمیدارد که ما فرصت کافی برای نجات خودمان پیداکنیم‌باوجودماندن خودروها در مسیر آنها چاره‌ای ندارند جز اینکه بمنظوربازکردن راه برای تانکها از چند دستگاه بلدوزر یا جرثقیل استفاده کنند .

دراین‌ضمن‌هیدی‌که‌دراثرکوران باد سرد جریان یافته در میان اطاق اتوبوس بدون‌دیواروشیشه‌دچارلرزش‌شدیدی‌شده‌بودجلوتر آمد و لرزان لرزان از اسمـیـت پرسید : سرگرد فکر میکنی چند کیلومتر دیگر تا آخرین پیچ انتهائی جاده داشتـه باشیم ؟

ــ فکر میکنم بیش از یک کیلومتری‌مانده باشد .

ــ تا پل‌چوبی بین راه چطور ؟

ــ یـک کیلومترو نیم هم از آنجا ببعد . سپس رو به اسکافر کردو گفت : ستوان آماده‌ای‌بااین‌حساب‌هنوز هم سه کیلومتر دیگر راه داریم ، فکر میکنی بتوانی بجا

عمل‌کنی ؟

اسکافرفریاد کشید : بله سرکار سرگرد ، ستوان اسکافر آماده دستور است . در این بین دست بمیان ساکش برد . چند شخه تی‌ان‌تی از میان کیسه‌ای خارج کرد بهر کدام ازآنها یکعدد فیوز ضربتی بوسیله نوار چسب مخصوص وصل نمود . در این ضمن به انتهای آخرین پیچ رسیده بودند . جائیکه دیواره‌های جاده خاکی بریده ازکوه بهم نزدیک و پر شیب کاملا " مناسب انجام عمل انفجار جهت بسته شدن‌راه‌بود . کمی جلوتر هم دریاچه آبی آرام و ساکت در آن پائین گسترده بود کمی‌بالا تردرشیب‌مقابل‌هم کاجهای انبوه سرسبز بلند سر بهم آورده منظره جالبی ایجاد نموده بود .

اسمیت رو به اسکافر کردو گفت : ستوان آماده باش یک کیلومتر و نیم دیگر . در این ضمن شروع به‌بالا کشیدن‌از جاده پر برف بوسیله بقیه بدنه از هم پاشیده اتوبوس‌نمود .دریک سربالائی که بالا کشیدن از میان برفها مشگل بود همگی‌پیاده شـدند ضمن فشار دادن اتوبوس بجلو با گذاشتن تکه سنگهائی ببالا کـشیدن او کمک کردند .چیزی‌تا پل چوبی نمانده بود بمحض رسیدن به پل همگی بجز اسکافر ازآن‌بسرعت گذاشتن تااسمیت‌آرام‌آرام و بنرمی و با احتیاط موفق شد ضمن توجه بفرمان‌اسکافر از پل لرزان و کم دوام بگذرد . سپس همگی سوار شدند و اسکافر را با وسائل آتش بازیش در زیر پل تنها گذاشتند . پلیکه تا انتهای رودخانه پائین بیش‌ازسی‌مترارتفاع‌داشت ، و صدای آب رودخانه پر پیچ و خم از آن پائین بگوش مرسید آنها بسرعت‌جلو رفتند و به پشت پیچ مقابل پیچیدند ، همانجا به انتظار برگشت اسکافر ماندند اسکافر هم در حالیکه چراغ قوه کوچکش رابمیان دندانهای محـکمش گرفته بود . بسرعت مشغول‌کار گذاری مواد منفجره ، فیوزها و مینهای کوچک انفجاری شد هر یک‌از بسته‌ها را بزیر یکی‌ازپایه‌های‌پل‌بست فیوز را وصل و عقربه‌راتنظیم‌نمود .هنوزدرست‌ازسرازیری‌بغل‌پل‌بالا نکشیده‌بودکه‌متوجه‌چراغ‌تانک و اتومبیلهای در حال بالا کشیدن از پیچ اولی نرسیده بقسمت روغن ریزی شد برگشت .فرصت چندانی تا مرحله انفجار نمانده بود . لذا بسرعت شروع بدویدن بسمتیکه‌دوستانش‌رفته بودند نمود . بمحض رسیدن بکنار آنها هنوز فرصت بزمین نشستن پیدا نکرده‌بودکه‌ناگهان‌شدت‌صدای‌انفجار همه جا را تکانداد و مقداری از برفهای‌لبه‌دیواره‌گردنه‌را بسر آنها ریخت . پس از آن تا چهار مرحله انفجارهای

مهیب و تکاندهنده دیگری با فاصله معین بگوش آنها رسید .

اسکافر نگاه توام با رضایتی بطرف آنها انداخت و گفت : واقعا " شما مردم خوشبختی هستید که سرکارستوانی شجاع و پرکار مثل اسکافر را در کنار خودد ارید .

هیدی پاسخ داد: بله ستوان پر کار و خوش مزه .

اسکافر رو به اسمیت کرد نفس نفس زنان پرسید : فکر میکنی چقدر دیگر تا فرودگاه داشته باشیم ؟ چیزی نیست هفت هشت دقیقه دیگر به آنجا میرسیم . عجله چندانی هم نداریم زیرا فاصله ما با آنها بیش از چندین کیلومتر است . در حالیکه خودروهای آنها راهی برای جلوآمدن ندارند حتی با منفجر شدن پل افراد پیاده هم قادر بگذشتن از میان امواج خروشان این رود آنهم در آن نقطه سرازیری وکوهستانی نیستند .

چند دقیقه بعد بمحوطه جنگلی کاجها رسیدند و از میان جاده بسرعت شروع ببالا رفتن نمودند . اتوبوس قراضه بدون در و پیکر با وجود سالم بودن شاسی و موتو رو چرخها بخوبی از این شیبها بالا میکشید و ناله کنان پیچها را یکی پس از دیگر پشت سر میگذاشت .

کمی جلوتر به دروازه کوچکی رسیدند ازاین ببعد راه باریکتر میگشت درسمت چپ جاده و نور چراغهای جلو بروی بدن بمب افکنی افتاد که در اثر شلیک گلوله بالهای بزرگ آن از هم پاشیده . و دمب شکسته آن بیکطرف پرت شده بود این همان بمب افکنی بود که آقای کارنابی جونز را طبق برنامه با خودش آورده و بوسیله آلمانیها سقوط داده شده بود .

کمی جلوتر راه دیگری برای رفتن نبود اسمیت چراغها راخاموش کرد . پاروی ترمزگذاشت اتوبوس رامتوقف ساخت . اینجا در ظاهر انتهای خط و وعده گاه انتظار آنان بود همگی درحالیکه زانوها را از سرما ببغل فشرده بودند بحالت چمپاته ساکت وخاموش غرق درافکارخودهمانجا در داخل اتوبوس بی درو پیکر به انتظار ماندند .

سرهنگ وایات تورنر نگاه دیگری از پنجره بغل هوپیما بپائین انداخت و ازآنچه که مشاهده میکرد نفسی به راحتی کشید . زیرا پس از گذشتن از اینهمه قله و کوهها برای اولین بار چشمش به محیطی باز و زمین مسطحی سفید و برف پوش در آن پائین افتاد .

کمک خلبان که متوجه بیتابی و نگرانی شدید سرهنگ بود رو باو کرد و گفت : هی سرهنگ مثل اینکه تو هم اعصاب درست وحسابی نداری ؟

— نه مگراینهمه نگرانی‌و گرفتاری اعصابی برای انسان باقی میگذارد. حالا بگو ببینم مطمئنی که ما درست برابر نقشه تا اینجا آمده‌ایم؟

— اصلا " جای سئوالی نیست همه چیز برابر نقشه انجام شده. یک نگاه‌به آنجا بینداز آن پادگان‌ویس پنتر است . سه دقیقه دیگر بمقصد میرسیم.

کمک‌خلبان‌هم‌باوجود اینکه بچشم خود پادگان را دیده بود حال با مشاهده آتش عظیمی که از قلعه عقابها بالا میزد بکلی نگران شده وعلت آنرا نمیدانست.

خــود خلبان هم که ناظر بر همه چیز بود. با نگرانی تمام اظهار داشت: خدای من چه آتش عظیمی از ظرفی آن صدای انفجار و تیراندازی همه اینها یک دلیل دارد خدا کند که؟ . . .

دراینموقع سرهنگ‌با خوشحالی رو بآنها کردو گفت: ستوان اسکافر .من اورا میشناسم ناقلای عجیبی است. سراپای وجودش مثل یک بمب آتشزا و خطرناکست. دستش بهر کجا برسدآنجارامنفجر میکند و یا بآتش میکشد. همه این آتش بازیها کار آنهاست این دلیل براینست که موفق شده‌اند.

خلبان هم سرشرا بانگرانی تکانداد و گفت. ' امیدوارم.

— بهر حال چه منظره‌ای ، منظره‌ای تماشائی وخاطره انگیز.

دراین‌ضمن خلبان بازوی‌اورا فشرد و بسمت پائین اشاره نمود. نگاه کن نگاه کن ولی بنظر من تماشای این منظره از همه آنها لذت آورتر است!

حدودسه‌کیلومتر آنطرفتر چشم سرهنگ به نقطه‌ایکه خلبان اشاره کرده بود. به منظره‌خاموش‌وروشن‌شدن‌یک جفت چراغ‌افتاد که هر دو ثانیه یکبار تکرارمیگشت سرهنگ‌باخوشحالی‌کف دستها را محکم بهم کوبید. بطرف خلبان برگشت و فریاد کشید: خدای من خودشان هستند.

— اینهاخودشانند. دوباره با کمی‌تفکر پیش خود زیر لب شروع بصحبت کرد و گفت: ولی‌فکرنمیکنم ،نه‌فکرنمیکنم آنها که اتومبیل و وسیله‌ای دراختیار نداشتند.

در حقیقت این خود اسکافر بود که مرتبا " چراغهای جلواتوبوس را روشن و خاموش‌میکردتا به‌هواپیمائی‌که‌تازه صدای غرش دل‌انگیز آنرا شنیده بودند علامت داده باشددرحالیکه‌اسمیت‌هم در عین حال اتوبوس راازمحوطه مسطح محل فرود کنار میکشید.

طولی‌نکشیدکه‌هواپیما هم پس از یکدور کوتاه ازسرعت خود کاست و همچون

عقابی‌تیزپرآرام و پرابهت از بالای سرآنها گذشت وحدود یک کیلومترآنطرفتر بدون‌کوچکترین‌تکان‌ولرزش بزمین‌نشست .در حالیکه اتوبوس‌هم با نورخود محوطه فرود را برای آن روشن نموده بود .

دراین‌ضمن‌اسمیت‌سرا‌توبوس‌را بطرف هواپیما برگرداند و بسرعت بطرف آن شتافت و باکمی فاصله در کنار درو پله کان تازه باز شده آن توقف نمود .

پنج‌دقیقه بعد هر پنج نفرآنها سالم و خوشحال در میان هواپیما به‌آغوش سرهنگ‌وخلبان‌پریدندوبا خیال راحت در میان صندلیهای راحت آن جا گرفتند . خلبان‌هم‌با یک‌مانور سریع هواپیما را با زاویه‌ای نزدیک به ۱۸۰ درجه از جا کند طولی نکشید پس از اوج‌گیری ویک دور سریع دوباره در مسیر خود افتاده و شروع به‌افزودن‌سرعت‌کرد . در حالیکه هنوز هم از آن بالا شعله‌های سرکش‌آتش از فراز قلعه‌عقابهاواقع در قلــه مرتفع‌کوهستان بسمت آسمان زبانه میکشید ، طولی نکشید که‌همه‌این‌مناظراز نظر ناپدید گردید و هواپیما هم غرش‌کنان بسوی وطن و بطرف خانواده و کسان آنان رهسپار گشت .



۱۲

خلبان که باگذشتن ازمرز خیالش از هر جهت از طرف رادارهای دشمن و گروه تعقیب و یا خطر آتشبارهای ضد هوائی مستقر در ارتفاعات آنها راحت شده بود . نفس عمیقی کشیدو با خیال راحت تکیه بر پشتی صندلیش داد .

درحالیکه پنج نفرمسافرین جدیدش از او راضی و خوشحالتر بودند و از اینکه پس از تحمل اینهمه صدمه و رنج حال پس از انجام یک وظیفه موفقیت آمیز دوباره زنده و سالم بوطن بر میگشتند از شدت خوشحالی بوجد آمده بودند . سرهنگ وایات تورنر که هنوز هم با وجود گذشتن از مناطق خطر قبضه تیربار جلو هواپیما را میفشرد نگاهی بطرف اسمیت انداخت . در چشمانش بجای احساس خوشی و شادمانی غم ونا رضائی عجیبی مشاهده میشد .

اسمیت هم درحالیکه تازه از باند پیچی مجدد دست مجروحش بوسیله مری با استفاده از جعبه کمکهای اولیه هواپیما فارغ شده بود نگاهی بطرف سرهنگ انداخت وگفت : رئیس متشکرم خیلی بموقع رسیدید و بسراغ ما آمدید .

— بله حق باتست میتوانستم کس دیگریرا بسراغ شما بفرستم ولی باور کن سرگرد بیش از این طاقت ماندن وانتظار کشیدن نداشتم اگر میماندم از فکر و خیال و شدت نگرانی دیوانه میشدم .

— خوب حالا که ما را دیده ای و ماموریت هم بخوبی انجام شده باوجود این

چرا اینقدر اخم کرده‌ای و پریشانی ؟

ــ نگرانیم برای‌بقیه‌است . برای آن سه نفرعزیزان دیگریکه فدا شدند . منظورم کراکیولا ،توماس‌و کریستانسن میباشد که بقول تو کشته شدند . خود تو بیسیم زدی اما من چون کمی پیر شده‌ام مثل‌اینکه شرح کامل موضوع را فراموش کرده‌ام بالاخره پی بنام حقیقی کاراکیولا بردید ؟

ــ آه . . . اسمیت منکه اصلا " باورم نمیشود کاراکیولا کسی نبودکه اهل خیانت کردن باشد .

ــ اگر مدرک خیانتش را ببینی باور میکنی؟

ــ بله ولی‌کدام‌مدرک ،توکه مدرک کافی بر علیه او و دوستان دیگرش نداری .

ــ چرادارم .در اینموقع اسمیت دست به جیب پشتش برد .کتابچه‌های کوچکی را که‌کاراکیولا و دو نفر دیگر هر یک جداگانه اعتراف خود را در آن نوشته وامضاء کرده‌بودند بیرون‌کشید و بدست سرهنگ داد و گفت : حالا چطور؟ همه چیز اینجا نوشته‌شده‌همه چیز آنهم بخط خودشان حتما " خط کاراکیولا را میشناسید؟ نام ، آدرس همکاران ، گروه و شبکه و اسرارشان ، حتی رئیس شبکه جاسوسی آلمانها در انگلستان‌وشبکه‌بزرگتر آن در سرتاسر اروپا ، مطالعه بفرمائید ، حتما " خودشما یک یک آنها را میشناسید .من که تا این لحظه شخصا " فرصت مطالعه‌ن آنهارا پیدا نکرده‌ام .

سرهنگ‌وایات تورنر که از شدت تعجب دهانش باز مانده بود مثل کسیکه در خواب دست بکارهائی‌میزند دستش‌را دراز کردو دفترچه‌ا راازاسمیت گرفت . تا چند دقیقه‌ای‌همینطوربطور سطکی آنها را ورق زد و بررسی نمود . دوباره بدقت‌مشغول خواندن شد در حالیکه مرتبا " قیافه‌اش عوض میشد ، وآثار حیرت بیشتری از آن مشهود میگشت . سرانجام سرشرا بلند کرد ، آه بلندی کشید ، سرشرا با تاسف تکان داد و گفت : بله حق با شماست راستیکه قابل تحسین است عجب مدرک مهمی بدست آورده‌ای ، شاید این مهمترین مدرک جاسوسی باشد که من طی چند سال خدمتم درسازمان‌ضدجاسوسی با آن برخورد کرده‌ام سرگرداسمیت واقعا " که ملت ما درمقابل‌این خدمت شایسته بشما مدیونند .

ــ متشکرم رئیس.

دراین‌ضمن‌سرهنگ‌آه‌دیگری‌کشیدمسلسل دستی‌اشرا از روی زانویش برداشت

سر آنرا بطرف سینهٔ اسمیت نشانه رفت و گفت: سرگرد میدانم که تو آدم عـاقـلـی هستی و هرگز دست بکارهای احمقانه نمیزنی پس بهتر است همانجائیکه نشسته‌ای بنشینی وازجایت تکان بخوری. بعد بطرف سایرین برگشت و گفت شما هم همینطور وگرنه سینه سرگرد را سوراخ سوراخ میکنم. سپس بطرف خلبان برگشت و گفت:

ــ کارپنتر بهتر است توکاری باین کارها نداشته باشی و اگر طالب جان خودت هستی به خلبانیت ادامه بده. در ضمن بایستی باطلاعت برسانم که مسیر و مقصد ما عوض شده ما از همینجا مستقیما" به فرودگاه آلمانی لایل میرویم و فکر میکنم تا یکساعت دیگر آنجا باشیم.

اسکافرزودتر از همه صدای اعتراضش بلند شد و گفت: عجب احمقیه مثل اینکه یارو دیوانه شده.

اسمیت پاسخ داد: از قرار معلوم دیوانگیش مربوط به حالا نیست وحتما" از سالها پیش شروع شده و حالا بمرحله شدیدش رسیده، سپس رو بطرف حاضرین کرد وگفت خانمها آقایان توجه کنید میخواهم یکی از کثیف‌ترین جاسوسان و چهره‌های دورنگ سازمان جاسوسی اروپا را بشما معرفی کنم چندثانیه‌ای خاموش ماند تا عکس‌العمل این صحبت را در حاضرین بخصوص در سرهنگ ببیند ولی متوجه شد که در عین حال توجه سایرین وتحریک حس کنجکاویشان سرهنگ همینطور بی‌اعتناء و خونسرد او را نگاه میکند. درنتیجه دوپاره ادامه داد: سرهنگ وایات تورنر قول میدهم که همین امروز بعد از ظهر ترا تسلیم دادگاه نظامی کنم و به محاکمه برسانم. ماسک کثیف چهره‌ات را بردارم و همین صبح فرداترا با چشمان بسته به‌جوخه اعدام بسپارم.

دراین‌ضمن سرهنگ که بکلی خونسردیش را از دست داده و صدایش از شدت غضب وهیجان دورگه شده بود فریاد کشید: ای بدجنس، پس تو از قبل باین موضوع پی برده بودی؟ تو میدانستی؟ تو مرا شناخته بودی؟

اسمیت سرشرا بعنوان موافقت تکان داد و گفت: بله همه ما از این موضوع مطلع شده‌بودیم. زیراتوادعا میکردی که مدت سه سال درجبهه در نبرد با آلمانها بوده‌ای بله حق با تست تو ضمن بودن در جبهه با ورماخ در تماس محرمانه بودی و اطلاعات نظامی جبهه‌ما را باو میرساندی. سپس وقتی که آن جبهه شکست خورد و بیش‌ازاین‌کار مهمی برایت نبود خودترا به انگلستان رساندی و با اظهار تعدادی ادعاهای دروغ در سازمان ضد جاسوسی ما جا کردی بگو ببینم آیا هنوز هم شماره

کارت جاسوسی‌خودت‌را با درجه سرهنگی ، آنهم سرهنگی در یگانهای زوریخ بخاطر داری ؟

سرهنگ‌نگاهی‌بچهره‌حیرتزده‌خلبان‌وسایرین‌انداخت‌و در حالیکه مستقیما " بجلونگاه‌میکرد زیر لب گفت : گوش بحرف او ندهید دیوانه شده و مزخرف میگوید بهرحال‌جزئی‌تکان‌هرکدام از شما مرا وادار میکند که با یک رگبار بخدمتش برسم .

اسمیت‌لبخند تمسخری باو زد و گفت : خیلی خوب من آماده‌ام چرا ماشه را نمی‌فشاری‌تا بدانی‌که‌در این‌میان‌ دیوانه کیست . خیلی اشتباه کردی جناب سرهنگ تو فکر میکنی آدمیرال رولاند آنقدر ساده است‌که فکر همه کارها را نکرده باشد . پس‌لازمست‌باطلاع سرکار برسانم که آن اسلحه در دست شما در حقیقت یک چماق است و نه یک‌اسلحه گرم زیرا آنها قبلا " سوزن آنرا درآورده‌اند ، هر اسلحه‌ایهم که سوزن نداشته باشد قادر به ضربت زدن بچاشنی و آتش کردن فشنگ نیست . ما فکرهمه‌چیزراکرده‌بودیم‌وتنها در پی مدرکی بر علیه شماواثبات خیانتت میگشتیم که‌درحال‌حاضرآنرا هم بدست آورده‌ایم بدین منظور ژنرال کاناربی را به مرخصی فرستادندواین آقای جونزکاناربی یکی از هنرپیشه‌های قدیمی را که شباهت زیادی با ژنرال داشت جازدند حالا بهتر است با ایشان آشنا شوید !

ـ چه . . . چه گفتید ؟ دراینحال گلویش خشک شده و دستش شروع به لرزیدن کرده بود .

ـ بهرحال‌جناب‌سرهنگ‌تورنرشماکه‌با دریافت بیسیم ما همه‌رشته‌های خودتانرا پنبه و همه امیدهایتانرا مبدل به یاس میدیدید خودتان به ملاقات ما آمدید تا آخرین‌تیردرترکش‌خودتان‌را بکار ببرید یعنی دست به هواپیما ربائی بزنید غافل ازاینکه اسلحه شما ناقص‌است و قابل استفاده نیست .

سرهنگ تورنر در حالیکه رنگش پرید و عرق سردی به پیشانیش نشسته بود روبه‌خلبان‌کردواظهار داشت گفتم که گوش بحرف‌او ندهید او دیوانه است . حالا همانطور که دستور دادم بطرف فرودگاه لایل زود؟

باز هم‌اسمیت‌با خونسردی رو باو کرد وگفت : عجله نکن مرد تو قادر بهیچ کاری نیستی .

ـ چرا ؟

ـ گفتم که . آن اسلحه قادر به شلیک نیست . تواینقدر ساده‌ای که هرگز پیش

خودت‌باین‌موضوع‌فکرنکردی‌که‌چرا خود آدمیرال اینبار ترا تا فرودگاه بدرقه کرد ؟

ــ خوب چرا ؟

ــ برای اینکه‌مطمئن‌گردد تو در بین راه بطور اتفاق اسلحه‌اترا عوض نکرده‌ای ، یعنی با همان اسلحه ناقص سوار هواپیما شده‌ای .

آثارشکست و بیچارگی در چشمان سرهنگ بخوبی مشخص‌و گلویش خشک شده بود .

اسمیت‌دوباره‌ادامه داد و گفت‌اسلحه تو ، یعنی اسلحه ناقص‌تو یک علامت دارد که تنها من و آدمیرال از آن اطلاع داریم .

ــ خوب چه علامتی؟

ــ دو تا خراش در زیرخشاب‌حالاخشاب‌را بالا بگیرد و نگاه کن تا بحرفهای من اطمینان پیدا کنی .

سرهنگ‌تورنربا ناامیدی نگاهی بزیر خشاب‌اسلحه انداخت دو تا خراش تازه وموازی‌رابغل‌هم در روی‌آن مشاهده نمود . با این وجود به تصور اینکه نقشه‌ای در کار است واسمیت قصد گول زدن او ا دارد اسلحه را بالا آورد و با خونسردی تمام بطرف‌سراسمیت‌گرفت‌ناگهان‌با شتاب تمام چندین بار ماشه آنرا فشرد بجز شنیدن یک‌صدای‌خشک تلق تلق بیهوده عکس‌العمل دیگری مشاهده نکرد . اسمیت لبخند بلب اظهار داشت حالا که مطمئن شدی بهتر است آن اسلحه بی مصرف را زمین بگذاری و بیهوده دست خودترا خسته نکنی .

سرهنگ‌تورنرهم‌آرام‌اسلحه را زمین گذاشت نگاهی بصورت اسمیت انداخت نـاگهان بطرف پنجره کوچک هواپیما برگشت کشو آنرا کشید و بایک جهش سریع کتابچه‌ها رااز‌پنجره‌بمیان‌فضای تاریک سحرگاه پرت کرد . بعد بسوی‌اسمیت برگشت و لبخند بلب‌اظهار داشت : حالاتوهیچ‌دلیل‌محکم قانع کننده‌ای بر علیه من‌نداری .

ــ چرادارم .من‌بدون‌اطلاع‌توازقلعه‌عقابها بوسیله بیسیم با یکی‌از مطمئن‌ترین نمایندگان خودمان در اروپا تماس گرفته‌ام واطلاعات لازم را باو داده‌ام مطمئن باش‌که‌تا برگشتن‌ما مدارک کافی بر علیه شما به لندن رسیده است و همه نوع وسیله پذیرائی‌ازشمافراهم گشته . اسمیت دست برد اسلحه او را از زمین برداشت بدست اسکافرداددر ضمن دست‌بمیان جیب‌بغلش برد دو تا دفترچه دیگر را بیرون کشید نشان‌سرهنگ دادو گفت : خیلی متاسفم که باطلاعت برسانم که من قبلا " فکر همه

چیز را کرده بودم و بهمین لحاظ هم بود که یک رونوشت کامل از تمام آن مدارک را در داخل این کتابچه‌ها برداشتم و برای خودم نگهداشتم .

لبخند موفقیت قبلا " ظاهر شده بر لبان سرهنگ رفته رفته محو شدو بجای آن آثارمجدد شکست و ناکامی در چهره‌اش ظاهر گشت و گفت :آه . . . که اینطور . نگاهی به چهره یک یک حاضرین انداخت و دوباره بطرف اسمیت برگشت . اسمیت هم دراین مدت کوتاه موفق شده بود اسلحه کمری خودشرا از اسکافر بگیردو بمنظور اطمینـــان بیشتر برای جلوگیری از هر اتفاق سوئی آنرا در مقابل صورت سرهنگ نگهدارد .

تورنرکه چشمانش از شدت وحشت از هم باز شده بود با دستپاچگی پرسید : حالا خیال داری بطرف من تراندازی کنی ؟

ــ فعلا "که نه ، مگر خودتو مرا مجبور باین کار کنی . حالا من پستم را با اسکافر عوض میکنم . زیرا قصد یک مخابره فوری و تماس با آدمیرال را دارم . اسلحه را بدست اسکافرداد از جایش بلند شد و بطرف کابین خلبان رفت و در کابین را پشت سرش بست و پیش خود گفت : فکر میکنم آدمیرال هم از دریافت این خبرت حیرت کند .

آدمیرال رولاند در حالیکه گوشی بیسیم بدست منتظر دریافت پیام دراطاق بیسیم بوداز قرار معلوم این مدت نگرانی ، بیخوابی و خستگی اثرات زیادی بروی او گذاشته . بکلی خسته و فرسوده اش ساخته بود . بمحض شنیدن صدای اسمیت با خوشحالی تمام ضمن تبریک موفقیتش از دادن این اطلاعات مهم باو و انجام خدمتش تشکر نمود و اظهار داشت : سرگرد اسمیت خوشحالم که صدای ترا در راه رسیدن بوطن میشنوم .همه دستگاه پلیس بحال آماده باش درآمده منتظر رسیدن توودریافت آن دفترچه هستم تا بمحض کشف اسامی بدستگیری آنها بپردازیم . بعلاوه یکدستگاه اتومبیل مخصوص در فرودگاه آماده است که از همانجا مستقیما " ترا بدفتر من برساند بامید دیدار .

ــ ولی آدمیرال یک خواهش دیگر هم داشتم .

ــ خیلی فوریست ؟

ــ بله آدمیرال.خیلی فوری ؟

ــ خوب بگو چه خواهشی داری ؟

— دستور بفرمائید یک کشیش هم در اطاق شما حاضر باشد!

— گفتی یک کشیش آیا من درست میشنوم؟

— بله آدمیرال یک کشیش زیرا من قصد ازدواج با مری را دراولین دقایق ورودم به لندن دارم ازدواج من با خانم مری‌الیسون.

